در ماگادان
کسی پیر نمی‌شود

اتابک فتح‌اله‌زاده

(یادمانده‌های دکتر عطاء صفوی از اردوگاه‌های دایی یوسف)

کتابخانه رستار
@ArtLibrary



در ماگادان

کسی پیر نمی‌شود

کتابخانه رستار

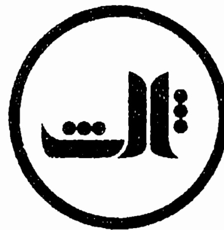
@ArtLibrary

در ماگادان

کسی پیر نمی‌شود

(یادمانده‌های دکتر عطاء صفوی از اردوگاه‌های دایی یوسف)

به کوشش اتابک فتح الله زاده



صفوی، عطاءالله

در ماگادان کسی پیر نمی‌شود (یادمانده‌های دکتر عطاءالله صفوی از اردوگاههای دایی یوسف) / به کوشش اتابک فتح‌اللّه‌زاده.ـ تهران: نشر ثالث؛ ۱۳۸۳.

۳۶۱ ص.

شابک ۴ـ۰۶۴ـ۳۸۰ـ۹۶۴ ISBN : 964-380-064-4

ای.اِی.ان ۹۷۸۹۶۴۳۸۰۰۶۴۲ IEN : 978963800642

۱. صفوی، عطاءالله ـ خاطرات. ۲. حزب توده ایران ـ سرگذشتنامه.
الف. فتح‌الله زاده، اتابک، گردآورنده. ب. عنوان.

۴ د ۶ ص / DSR ۱۵۲۸ ۹۵۵ / ۰۸۲۰۹۲



نشر ثالث

دفتر مرکزی: خیابان کریمخان زند / بین ایرانشهر و ماهشهر / پ ۱۶۶ / طبقه سوم / تلفن: ۷ - ۸۳۲۵۳۷۶

فروشگاه: خیابان کریمخان زند / بین ایرانشهر و ماهشهر / پ ۱۶۰ / تلفن: ۷ - ۸۳۲۵۳۷۶

دفتر توزیع: خیابان انقلاب / خیابان ۱۲ فروردین / شماره ۱۱ / تلفن: ۶۴۶۰۱۴۶ـ۶۴۶۰۱۴۶ـفکس: ۶۹۵۰۹۹۶

در ماگادان کسی پیر نمی‌شود

(یادمانده‌های دکتر عطاءالله صفوی از اردوگاههای دایی یوسف)

به کوشش اتابک فتح‌اللّه‌زاده

ناشر: نشر ثالث

طرح روی جلد: سعید زاشکانی

ویراستار: شیوا فرهمندراد

حروف‌نگاران: سحر جعفریه ـ آرزو رحمانی

چاپ اول: ۱۳۸۳ / ۲۲۰۰ نسخه

لیتوگرافی: شاد ـ چاپ: رهنما ـ صحافی: کیمیا

کلیه حقوق چاپ محفوظ و متعلق به نشر ثالث است

شابک ۴ـ۰۶۴ـ۳۸۰ـ۹۶۴ ISBN 964-380-064-4

ای.اِی.ان ۹۷۸۹۶۴۳۸۰۰۶۴۲ IEN 9789643800642

سایت اینترنتی: WWW.Salesspub.com

پست الکترونیکی: Info@Salesspub.com

تقدیم به خلیل ملکی نظریه‌پرداز چپ آزادی‌خواه و دمکرات ایران که آزادی را قربانی عدالت نکرد.

ا. ف.

فهرست

کودکی و نوجوانی

دوست گرامی، من سرگذشت خود را صادقانه و بی‌شاخ و برگ آنچنان که با پوست و گوشتم لمس کرده‌ام به تدریج می‌نویسم و برای شما می‌فرستم.

من عطاءاللّه صفوی فرزند سیّداسحق در سال ۱۳۰۵ در شهر ساری متولد شدم. پدربزرگم که من او را ندیدم از اصفهان بوده است. او دفتردار و مردی کاری، ثروتمند و تاجر بود. بر من دقیقاً معلوم نیست برای چه از اصفهان به ساری کوچ کرده بود. پدرم در ساری فردی شناخته شده بود که چون با روس‌ها و ارمنی‌های روسیه و قفقاز تجارت می‌کرد، مردم به او لقب سیّد ارمنی داده بودند. او تمام قند و شکر و نفت مازندران را از روسیه وارد و پخش می‌کرد. افزون بر آن یک کاروانسرای بزرگ روبروی گاراژ پیرزاده داشت. تا ۵ سالگی یادم هست که وضع مالی ما خوب بود و از ثروتمندترین خانواده‌های ساری بودیم. خانه ما خیلی بزرگ و دارای دو حوض بود. یکی آبش برای خوردن بود و دیگری برای کار و شستن. بیشتر مردم محلّه از حوض خانه ما آب می‌بردند. آن وقت‌ها از لوله کشی و تأسیسات آب آشامیدنی و برق و اسفالت خبری نبود. مردم از آب جوی‌ها که در حیاط خانه‌ها جاری بود استفاده می‌کردند. پیرمردان با این آب وضو می‌گرفتند، مردم نیز آشغال خانه‌شان را توی همین جوی‌ها می‌ریختند. آب این جوی‌ها به همراه آشغال و کثافت از این خانه به آن خانه می‌رفت. بدین‌سان مردم طی چندین قرن به طور دوره‌ای به مالاریا و اسهال و تیفوئید و... مبتلا می‌شدند. در این اوضاع و

احوال بازار خرافه‌پرستان داغ می‌شد. مردم برای رهایی از این امراض دستان خود را به آسمان می‌بردند تا خداوند گناه بندگان خود را ببخشد. در آن عالم کودکی بارها از مردم عادی می‌شنیدم که مقصّر این بلایا بابی‌ها و بهائیان هستند و باید نسل آنان را از روی زمین محو کرد.

مادرم فاطمه صدیقی از خانواده‌های مشهور تهران بود. ۴ سالم بود که مادرم فوت کرد. یک نوکر و یک کنیز در خانه ما کار می‌کردند که اغلب از من نگهداری می‌کردند. به یاد دارم که آنها همیشه مرا کول می‌گرفتند و به گردش می‌بردند. پس از فوت مادر، جنازه او را با ماشین باری متعلق به پدرم برای دفن کردن به امامزاده عبّاس ساری بردند. خوب یادم می‌آید که من در کنار جنازه مادرم نشسته بودم. البته تا نوزده سالگی نمی‌دانستم که او مادر من بوده است. پدرم دو همسر داشت. همسر اوّلش سیّده‌جهان علمدار بود و چون سیّده‌جهان بچّه‌دار نشده بود، پدرم با فاطمه صدیقی ازدواج کرده بود. تا هنگام درگذشت مادر عقلم قد نمی‌داد، و بعد از فوت او به من گفته بودند که سیّده‌جهان مرا زائید، امّا چون او شیر نداشت پدر با فاطمه خانم ازدواج کرد که به من شیر بدهد و فاطمه خانم «جوجو ننه» من، یعنی مادر شیر ده من بود. دانستن حقیقت در نوزده سالگی جالب و در عین حال تکان دهنده بود که به وقتش می‌نویسم. خانم سیّده جهان علمدار از خاندان علمدار مشهور ساری بود. در خانه آن‌ها یک منبر خیلی قدیمی بود که تمام اهالی ساری در ماه‌های عزاداری محرّم و ماه رمضان از زیر آن منبر رد می‌شدند. در آنجا صدها شمع کوچک و بزرگ در حال سوختن بود. مردم به عنوان نذر و نیاز برای خانواده علمدار گوسفند و برنج و... می‌آوردند. وقتی پلو آماده می‌شد مردم به اندازه یک یا دو قاشق می‌خوردند و سپس مردها پلو را به دستمال و زن‌ها توی

چارقد خود می‌گذاشتند و از زیر منبر رد می‌شدند. در ایّـامی کـه بـچّه‌ای کوچک بودم، ساکت می‌نشستم و نظاره گر مردم می‌شدم. بعضی وقت‌ها زن‌ها پیشانی مرا می‌بوسیدند و یک ده‌شاهی به عنوان نذری می‌دادند. این منبر هنوز هم در ساری موجود است و نسل سوم خاندان علمدار آن را نگه می‌دارند. هنوز هم مردم از زیر منبر می‌گذرند و نذر و نیازشان را بجا می‌آورند.

پس از مرگ مادرم وضع مالی پدرم خیلی بد شد. آن کاروانسرا با تمام وسایل و چندین هزار لیتر نفت سوخت و پدرم ورشکست شد. او پس از مدّتی تلاش توانست به کارش سر و سامانی بدهد و شروع به واردکردن قند و شکر و لامپای روسی کرد. این لامپاها با نفت می‌سوختند. خوب یادم می‌آید علامت روی لامپاها عقاب دو سر بود که علامت روسیه تزاری بـود. مـتأسّفانه بـا آتش‌سوزی مجدّد، پدرم کاملاً ورشکست شد. او دیگر نتوانست وضع خود را روبراه کند و از خجالت و شاید هم به سبب ناتوانی از پرداخت بدهی‌هایش نتوانست بین مردم ظاهر شود و رفت و پنهان شد تا به اصطلاح آبرویش را حفظ کند.

آن روزها راه‌آهن سراسری ایران سـاخته مـی‌شد. پـدرم بـین شـاهی و بندرشاه سرکارگر شد. او ماهی یک مرتبه نهانی به خانه می‌آمد و سری به ما می‌زد و سپس به دنبال کار خود می‌رفت. تا هفت سالگی زندگی من چنین بود. پس از ورشکستگی پدر ما به پشت قبرستان ملّامجدالدّین کوچ کردیم و در یک اتاق گِلی که در و پنجره نداشت اجاره‌نشین شدیم. این اتاق مثل زندان تاریک بود و بیشتر از ده یـا دوازده مـتر مـربع مسـاحت نـداشت. مـادرم سیّده‌جهان به خاطر قناعت شب‌ها شعله چراغ نفتی را کم می‌کرد و در واقع خانه ما همیشه شام غریبان بود. غذای من و مادرم کته با ماست بود، تا این که

روزی پدرم برای خانه یک جوجه سیاه خرید. دیگر تمام دنیای من همین جوجه سیاه بود. هر روز از مادرم می‌پرسیدم: مادر این جوجه کی مرغ می‌شود؟ کی تخم می‌کند؟ مادر می‌گفت: بچّه‌جان صبر باید کرد! بالاخره این جوجه سیاه مرغ شد و برای ما تخم می‌گذاشت. آن روزها که مرغ سیاه ما تخم می‌گذاشت برای من جشن بود، زیرا می‌توانستم کته پلو را با تخم‌مرغ بخورم. امّا روزی که مرغ تخم نمی‌گذاشت روز عزای من بود. هر روز منتظر قُدقُد مرغ می‌شدم. اگر مرغ قُدقُد نمی‌کرد ناراحت و غمگین می‌شدم. مادر بیچاره‌ام به من دلداری می‌داد و می‌گفت: امروز کته را بدون تخم‌مرغ بخور تا فردا خدا کریم است.

پشت محلّه مجدالدّین آسیابی بود. به فاصله کمی از آن نهر داخل قصّاب خانه می‌شد. آنجا گاو و گوسفندها را می‌کشتند و تمام کثافت‌های توی شکم حیوانات را توی رودخانه می‌ریختند. مردم بدبخت و گرسنه و فقیر ساری از توی آن آبهای کثیف و لجن، شکمبه‌ها و روده‌های شناور را می‌گرفتند و برای خوردن می‌بردند. من هم یک یا دو بار آنها را از آب گرفتم و به خانه آوردم و مادرم آن‌ها را پخت و خوردیم. هفت ساله که شدم مرا در دبستان دانش شماره ۴ ساری که پشت امامزاده یحیی بود نام‌نویسی کردند. کلاس دوم که بودم این امامزاده با آن گلدسته بلند و پنج انگشت طلایی‌اش در مقابل چشمان من در یک آتش‌سوزی کاملاً سوخت. مردم با دیدن صحنه آتش‌سوزی امام‌زاده با ناباوری دعا می‌خواندند.

معلّم کلاس اول و دوم من خانم گرامی و معلّم زبان عربی من آخوند معروف ساری آقای سعادت بود. توی دست معلّمان اغلب ترکه چوب بود. آن زمان ترکه زدن به دست بچّه‌ها و فلک کردن عادی بود. یک بار پایم به چوب

فلک بسته شد و فرّاش مدرسه به دستور ناظم تازیانه را چنان به شدّت می‌زد که از درد نعره می‌کشیدم. وقتی پایم را از فلک باز کردند نمی‌توانستم راه بروم و با زانو به کلاس رفتم. بچّه‌ها به من می‌خندیدند.

صبح‌ها خواهی نخواهی سرود شاهنشاهی بود که «شاهنشه ما زنده بادا». آقای عمادالدین رام فلوت می‌زد و ما سرود می‌خواندیم. او بعداً یکی از مشهورترین آهنگ‌سازان زمان شاه شد. توی حیاط مدرسه حوض عمیقی بود که آب آن همیشه کثیف و سبز رنگ و پر از چوب شکسته بود که روی دست دانش‌آموزان شکسته شده بود. یکی از کارهای فرّاش آوردن ترکه به مدرسه بود و این شعر را برای ما می‌خواند: تا نباشد چوب‌تَر، فرمان نبرد گاو و خر!

تا کلاس سوّم در مدرسه قرآن و نماز می‌خواندم. بعد به دستور رضاشاه این کار ممنوع شد. بین سال‌های **۱۳۱۲** و **۱۳۱۵** ساری چهار دبستان و یک دبیرستان تا کلاس نهم داشت. دانشسرای مقدّماتی ساری بعدها ایجاد شد. یکی از این مدارس، دخترانه بود به نام ایراندخت. من سه سال در ساری درس خواندم.

ساری در آن زمان بیشتر از **۲۰ ـ ۱۵** هزار نفر جمعیت نداشت. وسط شهر سنگ‌فرش بود. یک اتوبوس بود که **۱۲ ـ ۱۰** نفر جا می‌گرفت، امّا درشکه و گاری فراوان بود. مردم به سبب تاریکی شهر و نبودن برق تصنیف‌های خنده‌آوری می‌خواندند:

بازهم شهر تو تاریکی غرقه　　چون کار دست شرکت برقه
کار این شرکته دروغه　　خالی و پر صدا چون بوقه
هرکی برق می‌خواد باید بشه خُل　　درِ کیسه را باید کند شُل
یکی نیست بگه به چند　　حاج آقا خَرَت به چند

یک روز هنگام نهار که از مدرسه به خانه محقّرمان آمدم دیدم جلوی در خانه ماگاری یک اسبه‌ای ایستاده است. داخل حیاط شدم دیدم پدر و مادرم اثاثیه را بیرون می‌کشند. تمام اثاثیه ماکه عبارت بود از یک صندوق چوبی، دو عدد حصیر، چندتا ظرف، و یک دیگ که سرپوش و دسته‌اش شکسته بود، توی یک گاری به راحتی جا گرفت. غیر از این‌ها لحافی بود و زیراندازی و متکائی، والسلام. خود ما هم سوار همان گاری شدیم و به طرف شاهی حرکت کردیم، و از آنجا به طرف کیاکلا راه افتادیم. کیاکلا یک بخش از املاک شاهنشاهی مازندران بود که رضاشاه به زور غصب کرده بود. من کلاس‌های چهارم و پنجم و ششم را در کیاکلا گذراندم. کمی بزرگ شده بودم و سختی زندگی را در حدّ خود درک می‌کردم. در این زمان در کیاکلا بیگاری مردم مازندران را می‌دیدم که چگونه تمامی اهالی از پیر و جوان، زن و مرد، حتّی هم‌سن و سال‌های من همانند برده جان می‌کَنند. زنان و دختران مورد تجاوز پنهان و آشکار مأموران بی‌مروّت دولت ژاندارمری قرار می‌گرفتند. دیدن این صحنه‌ها برایم غم‌انگیز بود. از همان هنگام نوجوانی بود که در وجود من احساس ترحّم نسبت به این دهقانان فلک‌زده پیدا شد و در دل کوچک و خاموش من کینه علیه نظامیان املاک رضاشاهی ریشه دواند و برای همیشه در خاطرم نقش بست. در این املاک، این دهقانان بی‌پشت و پناه را می‌دیدم که چگونه می‌خوابیدند، چطور غذا می‌خوردند و چگونه با شکنجه روحی و جسمی مأموران املاک رضاشاهی توی زمین‌های کشاورزی کار می‌کردند. این دهقانان با اینکه شب و روز در مزارع کار می‌کردند، اغلب گرسنه و بیمار بودند. گاهی مالاریا به اوج خود می‌رسید. در این سه سالی که در کیاکلا بودم

بارها به چشم خود دیدم که چطور این دهقانان را شلّاق می‌زدند و این بیچاره‌ها فریادشان به آسمان می‌رفت. آن طرف‌تر همسران و پسران و دختران، فریاد و نعره پدران خود را می‌شنیدند و تحقیر شده و عاجز از هر گونه دخالتی، می‌گریستند. دختران و پسران از ۷ تا ۱۵ سالگی از طلوع تا غروب آفتاب در مزارع رضاشاه مشغول بیگاری بودند. دهقانان بی‌چاره از این همه ظلم به‌کجا می‌توانستند پناه ببرند؟ مگر بالاتر از شاه کسی بود که از او دادخواهی کنند؟ این زمین‌ها املاک غصبی رضاشاه بود و این دهقانان رعیّت رضاشاه بودند. شاه مملکت با غصب و تصاحب زمین مردم، مرض زمین‌خواری پیدا کرده بود. حرص و ولعش تمام نشدنی بود. او که صاحب هیچ ملکی نبود، به هنگام تبعید از ایران با غصب املاک مردم صاحب شش هزار روستای آباد بود. آن وقتها رئیس املاک مازندران سرگرد افشار طوس بود. من چندین بار او را دیدم. یک بار که داخل توتستان می‌رفت در ساختمان را برایش باز کردم. او نگاهی به من انداخت، ولی حرفی نزد. دهقانان از او بسیار می‌ترسیدند. من نیز از او بدم می‌آمد. علاوه بر افشار طوس دو بار رضاشاه را دیدم. او سالی یک بار برای سرکشی به املاک خود می‌آمد.

بی‌شک مشاهده این فجایع در گرایش من و امثال من به حزب توده ایران نقش مهمّی بازی کرد. با دیدن این فجایع، شعارهای عدالت خواهانه حزب توده چطور می‌توانست برای ما جاذبه نداشته باشد؟ غرض از یادآوری ظلم و ستم رضاشاهی در این ایّام پیری، بازگویی درس عبرتی برای مسؤولان امروز است که به هم‌وطنان خود متمدّنانه نگاه کنند، حقّ و حقوق شهروندی مردم را رعایت کنند، و خود را خوار و فرزندان و نوادگان‌شان را سرشکسته نسازند.

من نیز غروب‌ها علف درو می‌کردم و به کسانی که گاو و گوسفند داشتند

می‌فروختم. پدرم هر سال در سه ماه تعطیلات تابستان مرا پیش بنّایی می‌گذاشت. من ده دوازده خشت را از نردبان بالا می‌بردم و یا یکی یکی خشت‌ها را برای بنّا بالا می‌انداختم. بنّا هم مرتّب شعر می‌خواند و سیگار می‌کشید. پدرم ماهی ۱۲ تومان حقوق می‌گرفت. پس از جنگ جهانی دوم ارتش شوروی وارد شمال شد. گرانی و کمبود نان فزونی گرفت. در این هیر و ویر بدبختی دیگری در خانواده ما رخ داد. عموی کوچکتر از پدرم فوت کرد. وی در بهشهر یک دختر و دو پسر داشت. پسرعموها سیّدعبّاس و سیّدابراهیم از من کوچکتر بودند. پدرم به بهشهر رفت و همسر و بچّه‌های برادرش را به کیاکلا آورد. بدبختی دیگر قوزبالاقوز شده بود. پس از چندی شوهر عمّه هم فوت کرد. پدرم عمّه و دو دختر و پسرش را نیز به خانه آورد. دیگر خانه ما کاملاً کودکستان شد. بچّه‌ها لخت و نیمه گرسنه بودند. آن زمان در مازندران ۹۰ درصد مردم در فقر بودند. خانواده ما هم از این شمار بود و من فقر را با گوشت و پوستم لمس می‌کردم. به یاد ندارم که پدرم حتّی ده شاهی یا یک عبّاسی پول به من داده باشد. در این خانه محقّر ٦ بچّه کوچک و سه زن (مادر، زن‌عمو، عمّه) من و پدرم زندگی می‌کردیم. پدرم در آن روزها با این همه جمعیّت خانه نمی‌دانست چکار بکند و بشدّت عصبانی بود. با کوچکترین اشتباه با سیلی صورتم را سرخ می‌کرد و کتک می‌زد و سپس خودش هم ناراحت می‌شد. در آن سال‌ها من خیلی کتک خوردم. وای به حالم اگر در درس‌ها یک نمره کم می‌گرفتم. باید درس می‌خواندم، کار می‌کردم، حمّالی می‌کردم و به لشکر خانواده کمک مالی می‌کردم. چنان که گفتم گرانی پس از جنگ جهانی دوم برای افراد کم درآمد کمرشکن بود. بلی، دوست عزیزم، اتابک جان، آن وَر دنیا احمق‌ها در اروپا جنگ راه انداخته بودند و

این‌وَر دنیا ارتش شوروی به شمال کشور ما تشریف آورده بود و ما بچّه‌ها به سبب ناتوانی و فقر کتک می‌خوردیم و زجر می‌کشیدیم.

در این سه سالی که در کیاکلا بودیم رنج و زحمت زندگی را باز هم بیشتر فهمیدم. ۵ بار خانه عوض کردیم و همیشه هم اجاره‌نشین بودیم. سال آخر یک اتاق در ساختمان بیمارستان به ما دادند. این اتاق بزرگتر بود و یک پنجره داشت. باز ما همان حصیرها و اثاثیه راکه فقط یک سماور و یک جاجیم به آن اضافه شده بود، به خانه جدید منتقل کردیم. در کیاکلا دوستان روستایی زیادی پیدا کرده بودم و از آنان کاشتن گندم و گوجه و خیار و خربزه و شالی‌کاری را یادگرفته بودم، و زمانی که خانه ما توی بیمارستان کیاکلا بود در زمین خالی این بیمارستان خربزه و گوجه و خیار می‌کاشتم و مرغ و خروس نگه می‌داشتم. اکنون تخم مرغ بیشتر می‌خوردیم. ۱۲ ـ ۱۰ مرغ داشتیم که مرتّب تخم می‌کردند. زیر مرغ، تخم مرغ می‌نشاندیم و بعضی وقت‌ها جوجه می‌خوردیم. من از همان زمان به مرغ و خروس علاقه پیداکردم و با آشنایان جنگ خروس به راه می‌انداختیم. به سبب این علاقه لقب من عطاءمرغی ماند! در کلاس ششم در کیاکلا کاشتن نیشکر را و اینکه چگونه باید آبش راگرفت و از آن شکر درست کرد، یادگرفتم. تابستان‌ها در کارخانه پیله پاک کنی کار می‌کردم. همچنین از باغ‌های دوردست خربزه و هندوانه می‌دزدیدیم، یا در رودخانه تالار ماهی می‌گرفتیم و ماهی‌ها را به خانه می‌آوردیم و باکته پلو می‌خوردیم.

در تابستان‌ها خوک‌ها و گُرازها دشمن شالی‌زار بودند. وقتی شالی به حدّ رشد می‌رسید خوک‌ها خود را در شالیزار مهمان می‌کردند و همهٔ گله در شالی‌زار می‌خوردند، می‌خوابیدند و غلت می‌زدند. دهقانان پولی به کولی‌ها

می‌دادند تا به حساب خوک‌ها برسند. کولی‌ها و یا لولی‌ها استاد شکار خوک و گراز بودند. آنها خوک‌ها و گرازهای وحشی را در یک حلقه یک کیلومتری توسّط سگ‌ها محاصره می‌کردند، سپس به تدریج حلقه را تنگ‌تر می‌کردند، و سرانجام آن‌ها را با تفنگ می‌کشتند. پس از چند ساعت ده‌ها خوک کوچک و بزرگ مرده و یا در حال مرگ روی زمین افتاده بود. من دو بار مرگ فجیع این حیوانات را دیدم.

یک روز در آخر سال تحصیلی مدیر مدرسه شاگردان ششم را با اتومبیل به شاهی بُرد و توی حیاط مدرسه نشاند و از ما امتحان گرفتند. پس از چندی تصدیق دبستان را به ما دادند. من خیلی خوشحال شدم. پدر و مادرم و تمام فامیل می‌گفتند عطاء باید داخل دبیرستان بشود. خانواده پُرجمعیّت ما از کیاکلا به شاهی منتقل شد و من وارد دبیرستان شدم. پدر این بار نیز شغل باغبانی بیمارستان را به عهده داشت. کلاس ۹ بودم که او برای درس خواندن من میزی به خانه آورد. امّا صندلی نداشتیم. ناگزیر من یک جعبه چوبی پرتقال پیدا کردم و با زدن چند میخ مثلاً به صورت صندلی درش آوردم. این میز و صندلی تا آمدن من به شوروی در خانه ما بود. پدرم هفته‌ای یک بار، شب‌های جمعه، کمی عرق می‌خورد. یک پوست گوسفند در اتاق بود که او روی آن غذا می‌خورد و می‌نوشید و همانجا می‌خوابید. توی بُطری عرق او یک لیموی بزرگ بود. هر کس آن را می‌دید تعجّب می‌کرد که چطور این لیموی بزرگ توی این بُطری با این گردن تنگ رفته است. پدرم سلیقه و ابتکار داشت. هنگام بهار که درخت لیمو گُل می‌کرد و به بار می‌نشست، بُطری خالی را روی لیموی کوچک که تازه به اندازه یک نخود بود، به درخت می‌بست و آن لیمو آهسته، آهسته توی بُطری بزرگ می‌شد تا اینکه نصف حجم شیشه را می‌گرفت. سپس

بُطری را از درخت می‌کند و تویش عرق می‌ریخت. این قضیّه را کسی نمی‌فهمید. پدرم به من می‌گفت: «هیچوقت توی رستوران‌ها عرق نخور. اگر می‌خواهی عرق بخوری با دوست خودت به خانه بیا، کمی عرق بخورید و شادی کنید». او پس از نوشیدن عرق همیشه این شعر را می‌خواند:

دل خون شد از امید و نشد یار، یار من   ای وای بر من و دل امیدوار من
از جُور روزگار نگریم که از فراق   هم روز من سیه شد و هم روزگار من

بیمارستان شاهی خیلی بزرگ بود و باغ آن شاید یک هکتار می‌شد. یک حوض بزرگ وسط دو ساختمان آن وجود داشت. محوّطه بیمارستان در زمان قدیم قبرستان بود. زمان رضاشاه این قبرستان را مسطّح و صاف کردند. یک درخت چنار بزرگ سر به فلک کشیده آنجا بود که بیشتر از **۵۰۰** سال عمر داشت. غُروب‌ها کارکنان و اهالی محلّ به دور این چنار و فوّاره حوض جمع می‌شدند و چای و بستنی و عرق می‌خوردند. اتابک جان، الان این چنار مقدّس شده، به اطرافش پارچه سیاه بسته شده، و مردم در اطراف آن نماز و دعا می‌خوانند و به شاخه‌های آن صدها پارچه نذری می‌بندند.

این بیمارستان زمان جنگ جهانی دوّم آشپزخانه و جای غذاخوری هنگ ارتش شوروی شد. پدرم می‌ترسید ارتش شوروی ما را از خانه‌ای که در جای پرت بیمارستان بود اخراج کند، امّا چنین اتّفاقی نیفتاد. سربازان ارتش سرخ هر روز ۳ بار برای غذاخوری سرود خوانان می‌آمدند و سرود خوانان می‌رفتند. آب این آشپزخانه از چاه عمیقی که جلوی خانه ما بود تأمین می‌شد. شب و روز چند سرباز با سطل‌های بزرگ آب می‌بردند. من و اهالی محلّ، در صورت امکان، با ایما و اشاره سر و دست با سربازان گپ می‌زدیم. بیشتر سربازان گرسنه بودند و همیشه از ما و دیگران تقاضای سیگار و پول و نان و غذا می‌کردند، ولی خیلی مواظب بودند و اوّل اطراف را نگاه می‌کردند که

کسی آنها را نبیند.

جلوی بیمارستان، قصر رضاشاه بود. تمام این قصر در تمام سال با چادر برزنتی پوشیده بود. موقعی که رضاشاه می‌آمد این برزنت برداشته می‌شد و قصر چون عروسی جلوه می‌کرد. پس از اشغال خاک ایران توسط قوای شوروی، این قصر محلّ سکونت هنگ سربازان روسیه شد. من این قصر را روزی که ارتش شوروی از ایران خارج می‌شد، دیدم. کثافت‌کاری و خرابکاری بسیاری کرده بودند. چند اتاق را تبدیل به دست‌شویی و توالت کرده بودند، دیوارهای سفید و قشنگ را سوراخ کرده بودند و من با چشمان خودم دیدم که سربازان شوروی هنگام بازگشت تمام وسائل این قصر را بار ماشین‌ها کردند و با خود بردند. از ۵۰ متری این قصر راه‌آهن تهران ـ بندرشاه عبور می‌کرد. از ۵۰ متری سمت راست این ساختمان عبور مردم ممنوع بود. سربازهای روس شبانه‌روز کشیک می‌دادند و هر کس می‌خواست به آن طرف راه‌آهن که تُرک محلّه نام داشت برود، باید ۵۰۰ تا ۷۰۰ متر راهش را دور می‌کرد و این ساختمان را دور می‌زد. آنهایی که از دهات و از جاهای دور می‌آمدند این را نمی‌دانستند، منظور سوت و فریاد نگهبانان را نمی‌فهمیدند و به راه خود ادامه می‌دادند. شب‌ها که تاریک بود سربازهای روس این دهاتی‌ها را با تیر می‌زدند و آن‌ها را می‌کشتند و یا زخمی می‌کردند. من همه این منظره‌های فجیع را می‌دیدم و یکی دو بار در نجات جان زخمی شدگان کمک کردم.

شاهی آن وقت شهر کارگری بود و حزب توده در آنجا خیلی قوی بود. هر روز یا دست کم هفته‌ای یک بار در شهر میتینگ، اعتصاب یا سخنرانی بود. هر وقت که سوت کارخانه بلند می‌شد مردم می‌دانستند که اتّفاقی افتاده و همه به طرف خیابان یا کارخانه و یا به کلوپ حزب توده می‌دویدند. دانش‌آموزان

مدارس و بخصوص جوانان دبیرستان سپهر (که تا کلاس ۹ بود) با شنیدن سوت از کلاس بیرون می‌دویدند و حتّی تعدادی از معلّمان توده‌ای جلوتر از دانش‌آموزان می‌دویدند تا بدانند چه خبر است. آن روز مدرسه تعطیل می‌شد. آن زمان در تمام مازندران فقط یک دانشسرا بود که من آنجا تحصیل کردم. در دبیرستان سپهر شاهی من و قائمی و پورحسنی از فعّالان سازمان جوانان بودیم. هفته‌ای یک بار جلسه داشتیم و سخنگوی جلسه ما آقایان سهیلی، خاشع، لنکرانی، و شاه‌تاجی بودند. گاهی از تهران رهبران حزب توده مانند اسکندری، طبری، قاسمی، عظیمی، یا رادمنش می‌آمدند و سخنرانی می‌کردند. من در سه سال کلاس‌های ۷ و ۸ و ۹ تابستانها در کارخانه گونی‌بافی کار می‌کردم و بدین طریق پول ناچیزی در جیبم بود. در ضمن منشی سازمان جوانان کارخانه بودم. استراحت ما ورزش و آب‌تنی در رودخانه تالار و سیاه‌رود بود. آنجا می‌دیدم که سربازان روس برای راحت کردن کار خود نارنجک به رودخانه می‌انداختند و پس از چند دقیقه صدها ماهی کوچک و بزرگ مُرده روی آب شناور می‌شدند. سربازها ماهی‌های بزرگ را می‌گرفتند و بار کامیون می‌کردند و ماهی‌های کوچک‌تر نصیب ما می‌شد. حالا از سیاه‌رود دیگر اثری نمانده است. رودخانه تالار هنوز وجود دارد، ولی آبش کم و کثیف است و از ماهی در آن خبری نیست. در این ۶ ـ ۵ سالی که قُوای شوروی در ایران بودند، گُرازها و خوک‌های وحشی را می‌خوردند و پولی به گوشت نمی‌دادند. دهقانان برای حفاظت از شالی‌زارهای خود این گرازها و خوک‌های وحشی را می‌کشتند و صبح‌ها سر و کله سربازان شوروی با آن ماشین‌های باری کوچکشان پیدا می‌شد که لاشه آن خوک‌ها را بار می‌کردند و با خوشحالی با خود می‌بردند. دهقانان وقتی دیدند که ارتش شوروی از مشتریان پَر و پا قُرص خوک و گراز هستند، در مقابل تحویل گراز و خوک

چیزی از روس‌ها طلب می‌کردند. روس‌ها می‌گفتند: «شما که مسلمان هستید و گوشت خوک و گراز نمی‌خورید، این لاشه‌ها به چه دردتـان مـی‌خورد؟» دهقانان جواب می‌دادند: «سگ‌های ده‌مان می‌خورند». به هر حال پولی در کار نبود. آخرسر دهقانان توانستند در مقابل تحویل لاشـه خـوک و گـراز ابزارهای کشاورزی، بیل و کلنگ، داس، دیلم و... بگیرند.

***

اتابک جان سلام. تصدّقت عطاء. امروز یکشنبه ۱۰ ژوئن برابـر بـا ۲۰ خرداد سال ۸۰ است. دو روز است که از پیش پسرم آرمان از روسیه برگشته‌ام. وضع مردم به تمام معنا فاجعه‌بار است. همه به الکل پناه آورده‌اند. آنچه دل مرا آزار می‌دهد وجود بچّه‌های خیابانی و بی‌سرپرست در ابعاد میلیونی در شهرهای بزرگ روسیه است. در حوصله این نوشته نـیست تـا بـنویسم ایـن کودکان چگونه زنده‌اند. خودت می‌دانی که من از رژیم کمونیستی چه‌ها که نکشیدم. امّا آن‌ها هر کثافتی بودند، پس از جنگ جهانی دوم با وجـود ۲۰ میلیون کشته، ۴۰ میلیون مجروح و ویرانـی کشـور، بـچّه بـی‌سرپرست در خیابان‌ها رها نکردند. همه این بچّه‌ها همانند دیگر مردم صـاحب مسکـن و غذای حدّاقل بودند و در مدارس درس می‌خواندند. من شخصاً ده‌ها دانشمند و پروفسور و موسیقی‌دان راکه در یتیم‌خانه بزرگ شده بودند می‌شناختم. باید بگویم که من خواهان تغییر اساسی سیستم شوروی بطور تدریجی و آگاهانه بودم، نه چنین که کردند.

در رابطه با خود باید بگویم که از نوشتن خاطرات خود احساس سبکبالی می‌کنم و دلم خالی می‌شود. پیش از این صدها نفر از من خواسته بودند که

سرگذشت تکمیلی خود را بنویسم و قبول نکرده بودم. نمی‌دانم تو چگونه با نامه‌هایت در من رسوخ کردی که تمکین کردم. سرت را به درد نیاورم، باز می‌گردم به نوشتن خاطرات خود و توصیف عُمر و آرزوهای برباد رفته در این دیار غربت و بی‌کسی.

زمینه‌های فعّالیت حزب توده در علی‌آباد یا شاهی یا قائم‌شهر فعلی

علی‌آباد زمان رضاشاه دهکده‌ای میان راه ساری و بابل بود. در اینجا چند کارخانه بزرگ و کوچک بود. وسط شهر، کارخانه نسّاجی، کمی دورتر کارخانه برنج پاک‌کنی و کارخانه پیله بود. ۳ ـ ۲ کیلومتر به طرف ساری کارخانه گونی‌بافی و کنسرو سازی بود. این شهر نسبت به دیگر شهرهای مازندران زیبا و تمیز و دارای برق و خیابان‌های وسیع‌تر و اسفالت شده بود. اتوبوس‌ها مرتّب بین شهرهای مازندران و تهران در حرکت بودند و راه‌آهن هم از کنار شهر می‌گذشت.

این شهر، شهر مهاجرانی بود که رضاشاه از تمام ایران به شاهی آورده بود. بیشتر آنها از آذربایجانی‌های ایران بودند که پدربزرگ و یا پدرانشان برای پیداکردن کار و یا کسب و تجارت به روسیه، قفقاز و آسیای میانه رفته بودند. تا دوره استالین اغلب این ایرانیان هنوز شهروند شوروی نشده بودند و حکومت شوروی ملاحظاتی در مورد این ایرانیان داشت، تا این که معاهده‌ای بین ایران و شوروی در سال ۱۹۳۸ بسته شد و سپس حکومت شوروی شهروندان ایرانی را در عرض چند روز توسط نیروهای امنیتی و نظامی به شکل غیرانسانی به ایران برگرداند. از سوی دیگر تبلیغات حکومت پهلوی در

این جهت بود که این مهاجران اصل و نسبشان غیرایرانی است و متعلق به کشور شوروی هستند. این عده در ایران متحمّل سختی‌های فراوانی شدند و از دست شهربانی و ژاندارمری رنجهای بسیار کشیدند. آنها از ناچاری به اقوام خود پناه می‌بردند. فرزندان آنها که اغلب در شوروی متولّد شده و در آنجا به مهدکودک رفته و یا در مدارس درس خوانده بودند، در عالم کودکی خودشان را به نوعی متعلّق به شوروی می‌دانستند و برای تطبیق خود با محیط آن روز ایران در رنج بودند. یک طرف یادمانده‌های مثبت و شیرین آنان از دوران کودکی و نوجوانی در شوروی، و طرف دیگر خاطره تلخ مهاجرت‌شان به ایران همراه با فشار جسمی و روحی بود. همین مسأله سالها بعد سبب گرایش بسیاری از آنها به صفوف حزب توده و فرقه دمکرات شد. در مناطقی که ارتش سرخ حضور داشت بخشی از این مهاجران به شکل افراطی تحت حمایت مأموران شوروی در ایران قرار گرفتند و آلت دست آنها شدند، آنچنان که دیگر حتّی برای حزب توده هم تره خُرد نمی‌کردند. روس‌ها با تمام استادی از ناآگاهی و احساسات این جوانان مهاجر سوءاستفاده می‌کردند.

دستگاه امنیتی شوروی طبق روش خود به هنگام پس دادن این مهاجران تا آنجایی که امکان داشت عوامل خود را در بین آنان جا داده و به ایران گسیل کرده بود تا در ایران به کار جاسوسی بپردازند. روس‌ها با اغلب کشورها چنین می‌کردند. قبل از جنگ جهانی دوم چند نفری از این مهاجران را می‌شناختم که بظاهر به کار پالوده فروشی، مغازه‌داری، پینه‌دوزی، و یا سیگار فروشی مشغول بودند. امّا پس از اشغال ایران آن آقای پالوده‌فروش و پینه‌دوز، لباس ارتش شوروی را به تن کرد و درجه ستوانی روی شانه‌هایش داشت.

افزون بر آن تعداد قابل توجّهی از این مهاجران که عضو حزب توده بودند، از روی علاقه و یا اعتقاد به شوروی، با مأموران امنیتی این کشور همکاری می‌کردند. هنگامی که پس از سال ۱۹۵۶ از اُردوگاه ماگادان (Magadan) سیبری به شهر دوشنبه پایتخت تاجیکستان آمدم، همین مهاجران در سطوح مختلف به همکاری با کاگ ب ادامه می‌دادند.

گفتنی است که همه مهاجران چنین رفتاری نداشتند. بخصوص سالمندانی که تجربه لازم از دوران استالینی داشتند، به فرقه دمکرات و حزب توده گرایشی نشان نمی‌دادند و به این دو جریان به دیده شکّ و تردید نگاه می‌کردند.

امّا آن بخش از ایرانیانی که در دوره استالین شهروند شوروی شده بودند نیز سرنوشتی بهتر از مهاجرانی که به ایران پس داده شدند، نداشتند. اکثریت قابل توجّهی از آنان با بهانه‌های گوناگون و اتّهامات جاسوسی و فعالیت مخرّب سیاسی در زندانها و اردوگاه‌های کار جان خود را از دست دادند و خانواده‌هایشان از هم پاشیده شد.

پدرم یک اتاق بزرگ را که قبلاً انبار آشپزخانه بیمارستان بود به محلّ سکونت خانواده تبدیل کرد. این اتاق در و پنجره و سقف بلند و نیز برق داشت و دیگر مثل خانه‌های کرایه‌ای قبلی ما در ساری ساکن زندان تاریک نبودیم. او افزون بر باغبانی، آبدارباشی بیمارستان شاهی نیز بود و غروب‌ها هم به پستخانه راه‌آهن تهران ـ بندرشاه می‌رفت و روزنامه‌ها و مجلّات و نامه‌های کارکنان اداره را می‌گرفت و به خانه می‌آورد و صبح آنها را پخش می‌کرد. او شب‌ها مرا مجبور می‌کرد تمام روزنامه‌ها و مجلّات را ورق بزنم و سرمقاله‌ها را برایش بخوانم. اگر مطلبی مورد خوش‌آیند او بود، تا آخر گوش

می‌کرد، وگرنه می‌گفت ولش کن، ورق بزن. به مرور زمان دیگر خبره شده بودم که کدام مطلب پدرم را غلغلک می‌دهد. ولی او مرا بچّه حساب می‌کرد و فکر نمی‌کرد که من دستش را خوانده‌ام. البته من چنین وانمود می‌کردم که بچّه حرف گوش‌کنی هستم و خودم هیچ‌گونه اظهارنظری نمی‌کردم. مطالبی که پدرم انتخاب می‌کرد مورد پسند من هم واقع می‌شد. اینجا بود که دیدگاه و افکارم رفته رفته عوض شد و وارد سیاست شدم.

در عرض پنج سالی که ارتش شوروی ایران را اشغال کرده بود، دو شهر مازندران یعنی شاهی و بهشهر بیشتر از دیگر شهرهای مازندران زیر نفوذ شوروی و حزب توده بود. اکثریت کارکنان کارخانجات این دو شهر و همچنین معدن زغال‌سنگ زیر آب از مهاجران شوروی بودند.

هر روز در شاهی اعتصاب کارگران ادامه داشت و میتینگ‌های مختلف با زنده باد و مرده باد برله و یا علیه حزب توده، حزب قوام‌السلطنه و حزب سیّدضیا برگزار می‌شد. من نطق‌های سیاستمداران آن وقت ایران از قبیل ایرج اسکندری، قاسمی، طبری، رادمنش، نوشین، خاشع، مظفّر فیروز، و پهلوان (پسرعموی رضاشاه که توده‌ای بود) را گوش می‌کردم. گرایش من به حزب توده با توجّه به موقعیتی که داشتم طبیعی بود و جز این عجیب بود. سخنرانی پهلوان به زبان مازندرانی برای من و دهقانان و اهالی محلّ جالب بود که می‌گفت: «ای ابوی مازندرانی! شب و روز با پای لُخت و عریان توی شالی‌زارها تا زانو توی گِل و لای می‌مانی و زحمت می‌کشی، عذاب می‌کشی، عرق می‌ریزی، خوک‌ها را از زمین می‌رانی و یا می‌کُشی تا برای خود و زن و بچّه‌ات برنج تهیه کنی، ولی آخرش خوکِ بزرگ می‌آید و تمام محصولات ترا می‌بَرَد و می‌خورد. علیه خوک‌های دوپا مبارزه کن! نان برای همه! کار

برای همه! فرهنگ برای همه! آزادی برای همه! بهداشت برای همه!... زنده باد حزب توده ایران که مدافع این شعارهاست! مرگ بر سیّدضیا و قوام! پیروز باد ارتش شوروی! مرگ بر فاشیزم!» سخنران دیگری به سخنرانی می‌پرداخت و برای مبارزه علیه سرمایه‌داری از لنین نقل قول می‌کرد. شعارهای بزرگ تمام شهر را گرفته بود و هر شب فیلم‌های تبلیغاتی شوروی در شهر به نمایش گذاشته می‌شد. تمام این رویدادها در سرنوشت من بی‌تأثیر نبود. از همه مهمتر در کلاس هشتم مهدی قائمی که از قم به شاهی آمده بود دوست بسیار نزدیک من و پورحسنی شد. ما فقط موقع خواب از همدیگر جدا می‌شدیم. مهدی قائمی پسرخاله یوسف لنکرانی بود. یوسف مسؤول شبکه مخفی و مسلّح حزب توده در مازندران بود. این شبکه مخفی به نوعی با مهاجران ارتباط داشت. دوستی با مهدی سرنوشت من و پورحسنی را عوض کرد و هر سه به سرنوشت شومی دچار شدیم. وی از اردوگاه‌های استالینی جان سالم بدر برد و به ایران برگشت و در سال ۱۹۵۷ در دریای خزر غرق شد که روحش شاد باشد. من سرنوشت او را بعداً شرح خواهم داد.

در سال ۱۹۴۴ عضو سازمان جوانان شهرستان شاهی شدم. مبلّغ حوزه ما مهندس سهیلی، و خاشع هنرمند معروف بودند. رؤسای بیمارستان شاهی دکتر صفری و سپس دکتر نهاوندی به حزب توده گرایش داشتند. در سازمان جوانان اولین روزنامه دیواری را بنام طوفان به عرض یک و نیم‌متر درست کردیم و جلوی درِ باشگاه حزب توده نصب کردیم. روبروی این باشگاه حزب توده، ساختمان تبلیغات حزب کمونیست شوروی بود. آنها یک بلندگویی به شکل سطل داشتند که با آن شب و روز به زبان فارسی و تُرکی حرف می‌زدند و برنامه رادیویی باکو و مسکو را در وسط شهر پخش

می‌کردند. شب‌ها فیلم‌های تبلیغاتی نشان داده می‌شد که تماشاگران فراوانی داشت. آن وقت‌ها برای تفریح و وقت‌گذرانی ما جوانان، جز این فیلم‌ها چیز دیگری وجود نداشت. آنها مغزهای خالی ما را با تبلیغات پُر می‌کردند و ما هم این تبلیغات را عین حقیقت می‌پنداشتیم و از راه دور ندیده عاشق سوسیالیزم شوروی می‌شدیم. آن هم چه عاشقی! مگر کسی می‌توانست بگوید بالای چشم استالین و شوروی ابروست؟ به قول چینی‌ها یک تصویر خوب بهتر از هزار حرف است. دوستان شوروی، هم تصویر خوب می‌کشیدند و هم حرفهای خوب می‌زدند. با نبود آگاهی، زندگی آشفته، بیکاری، فقر، تنگدستی، ظُلم و ستم، باورمان شده بود که همسایگان ما بهشت واقعی را بنا کرده‌اند. وقتی قدرت تبلیغات شوروی در دل میلیون‌ها روشنفکر و مردم اروپا جای محکمی برای خود پیدا کرده بود، دیگر نباید تعجّب کرد که چرا ما طرفدار شوروی شدیم. اتابک‌جان با این تبلیغات و تفکّر بود که ما مجذوب بوستان سِحرآمیز بیگانگان شدیم و در عالم رؤیا و در کرانه‌های ناپیدای دور دست در آن گام می‌زدیم. روزی یکی از سخنران‌ها با باور خود از لنین نقل قول می‌کرد و می‌گفت: «پیشوایان تمام ادیان به مردم دروغ می‌گویند. آنها از بهشتی که هیچ کس ندیده است صحبت می‌کنند. این‌ها همه دروغ و افسانه است. امّا در شوروی به رهبری کمونیست‌ها و مردم بهشت واقعی ساخته شده، آنچنان بهشتی که حتّی ادیان در افسانه‌های خود نیز نتوانستند از آن تصویری ارائه نمایند». ما این دروغ‌ها را باور می‌کردیم و گول می‌خوردیم. یادم می‌آید که در سال ۱۹۵۶ از سیبری مرا به دوشنبه فرستادند، آنجا «مُسلم غایب دوست» را دیدم که می‌گفت: «پس از رفتن تو در تمام شهر شاهی پیچید که عطاء در روسیه در دانشکده خلبانی درس می‌خواند و بزودی درسش را

تمام می‌کند و به ایران برمی‌گردد تا قصر شاه و مراکز ضدانقلاب و خانه ثروتمندان را بمباران کند». مُسلم می‌گفت: «من پس از دستگیری به امید شماها و راه حزب در زندان مقاومت کردم». آه چه گولی که من و امثال من به خاطر حقّ و عدالت و آزادی خوردیم. بیچاره مسلم را در ایران آنقدر به دستش دست‌بند بسته بودند که دست راستش فلج شد و انگشتان دست راستش توی کف دستش رفته بود ودیگر باز نمی‌شد.

*

اتابک جان، قارداشِ آواره، سلام. پس از مدّتی طولانی سکوت، یک مرتبه دو نامه از تو دریافت کردم. با این کارَت مرا یک دنیا خوشحال کردی. فردایش از شنیدن صدای تو در تلفن نیز خیلی خوشحال شدم. هفته پیش هم از «مش‌محمد گؤزی یولدا» (چشم به راه) نامه داشتم. در این دیار غُربت این ارتباط‌ها اندکی از دردها و رنج‌ها را کاهش می‌دهند.

یکی از آرزوهای من در این مهاجرت لعنتی نوشتن خاطراتم برای جوانان عزیز وطنم بود. راستش از حکومت پلیسی شوروی احتیاط می‌کردم و می‌ترسیدم این نوشته بلای جان من بشود. در آن سالها هرگز فکر نمی‌کردم که حکومت شوروی از هم بپاشد. پس از فروپاشی شوروی هم با آن که بسیاری از دوستان و آشنایان اصرار داشتند که خاطرات خود را بنویسم، امّا گرفتاری‌های طاقت‌فرسا حوصله‌ای برایم نمی‌گذاشت تا این که نامه‌های تو مرا در این ایام پیری منقلب کرد. حال، من خاطرات خود را به مرور به وسیله نامه برایت می‌فرستم تا جوانان کشورم از زندگی ما نسل‌های سوخته درس بگیرند. خوب، برویم سر مطلب.

نوشتم که در شاهی هفته‌ای یک یا دو بار میتینگ توی شهر برگزار می‌شد. گاهی بین حزب توده و حزب سیّدضیاء (بوسیله قادیکلایی‌ها که با تحریک مالکین، ضدحزب توده و ضدشوروی بودند) درگیری و زد و خورد می‌شد. روزی در میتینگی، ناطق در پایان سخنرانی گفت: «مرگ بر سیّدضیاء وطن فروش عامل انگلیس». پس از سخنرانی، توده‌ای‌ها با طرفداران دولت زد و خورد حسابی کردند. چند روز بعد، با برنامه‌ریزی قبلی حزب توده، ترکمن‌ها سوار بر اسب و شمشیر بدست توی شهر به تاخت و تاز مشغول شدند و به نفع ارتش سرخ و حزب توده شعار دادند. حال چگونه ترکمن‌ها با اسب‌ها از بندر ترکمن و بندر شاه تا آنجا آمده بودند، نمی‌دانم. بعید نیست که اسب‌ها را با کمک ارتش شوروی با قطار آورده بودند.

یک روز منشی حزب توده به من گفت: «تو باید فردا در مسابقه دو نام‌نویسی کنی. ما باید ثابت بکنیم که حزب توده در هر کاری پیش‌قدم و جلوست». من که نه لباس ورزشی و نه کفش ورزشی داشتم، روز مسابقه یک جوراب پشمی به پا کردم و در صف مسابقه ایستادم. با زدن سوت مسابقه شروع به دویدن کردم. باید سه کیلومتر می‌دویدیم. من که عضو سازمان جوانان حزب توده بودم نفر اول بودن خود را حتمی می‌دانستم، در غیر این صورت آبروی حزب توده و طبقه کارگر بر باد می‌رفت! امّا در انتهای خط ۳ کیلومتر غش کردم و بی‌هوش افتادم. وقتی به هوش آمدم مادرم بالای سرم گریه می‌کرد و می‌گفت: بچّه‌ام مُرد! روزنامه‌نگاران از من عکس گرفتند و در روزنامه رزم که متعلّق به حزب توده بود چاپ کردند. روزنامه از من تعریف کرده بود که «بلی حزب توده هم در ورزش و هم در سیاست پیشرو است». من این شماره رزم را در کاگ ب عشق‌آباد به بازجوی سنگدل خود نشان دادم،

امّا بی‌فایده بود. پس از آزادی از اردوگاه استالینی چند نامه به وزارت امور داخله در عشق‌آباد نوشتم و استدعا کردم که تمام مدارک حزبی و روزنامه رزم و ده‌ها عکس جوانی و پرونده محاکمه مرا پس بدهند، ولی جوابی که همیشه دریافت می‌کردم این بود که «از تو پرونده‌ای نیست و تمام مدارک تو در زلزله عشق‌آباد از بین رفته است»، که البته دروغ می‌گفتند. چندین بار نامه نوشتم که من تبرئه شده‌ام و قانون باید از من حمایت کند. طبق قوانین بین‌المللی حتّی به نسل سوّم آنهایی که در کوره‌های آدم‌سوزی فاشیزم هیتلری نابود شدند، کمک کردند. امّا من که ده سال در اردوگاه‌های استالینی عذاب و شکنجه را با پوست و گوشت خود لمس کردم، از دادن مدارکم خودداری کردند. باز به یاد آن روزگار جهنمی افتادم و از زمان جلوتر دویدم. بله، با وجود آن همه فراز و نشیب‌ها، آن همه بدبختی‌ها و عذاب و شکنجه‌های روحی و جسمی، آن همه گرسنگی و سرمای لعنتی و هزاران فجایع دیگر که بر سر ما آمد، به امید بهتر شدن شرایط و اوضاع و احوال، به زندگی پای‌بند ماندیم و خود را استوار نگه داشتیم.

یک چند به مرگ شادمانی کردیم	رخساره به سیلی ارغوانی کردیم
عمری گذراندیم به مُردن مُردن	مردم به گمان که زندگانی کردیم

اتابک جان، نوشته بودی که شعر کمتر بنویسم و به اصل زندگی خود بپردازم. شاید بد نباشد بدانی که شعر در اردوگاه‌های استالینی به جسم و روح من حیات می‌دمید و به داد من می‌رسید و پرچم استقامت را در تن من افراشته نگه می‌داشت. ایرانی اگر شعر نگوید، شعر نخواند، با شعر نرقصد و شادی نکند و با شعر گریه نکند و با شعر نغمه‌های امید و آرزو سَر ندهد، ایرانی نیست.

روزگاری بود؛
روزگار تلخ و تاری بود.
بخت ما چون روی بدخواهان ما تیره.
دشمنان بر جان ما چیره.
شهر سیلی خورده هذیان داشت؛
بر زبان بس داستان‌های پریشان داشت.
زندگی سرد و سیه چون سنگ؛
روز بدنامی،
روزگارِ ننگ.

جنگ جهانی دوّم تمام شد، من کلاس ۹ را در شاهی به پایان بردم، و با پیروزی ارتش سرخ بر فاشیزم هیتلری اعتبار شوروی بخصوص در نزد ما حزبی‌ها دو چندان شد. آن موقع دیگر خیلی عوض شده بودم. یک دنیا امید به آینده وطنم داشتم. وطنم را دوست داشتم و همیشه در این فکر بودم که چکار باید کرد که مردم کشور ما زندگی شایسته‌تر و بهتری داشته باشند. آن وقت‌ها بهداشت نبود، کار نبود، پول نبود. فقر و بدبختی آنچنان گریبان مردم را گرفته بود که انگار راهی برای نجات و خوشبختی وجود ندارد. ما تنها راه نجات وطن را در برنامه حزب توده می‌دیدیم.

زندگی در دانشسرای ساری

پس از اتمام دورهٔ اول دبیرستان متوجّه شدم که در ساری از دو سال پیش دانشسرا باز شده است. دانشسرا شبانه روزی بود. سالی یک دست لباس و ماهی سه تومان پول می‌دادند. دیدیم عجب خوشبختی است! به خود گفتم بهتر از این چه می‌خواهی؟! با مهدی قائمی که دورهٔ اول دبیرستان را با هم خوانده بودیم تصمیم گرفتیم وارد دانشسرا بشویم. او هم مثل من از یک خانواده فقیر بود. پدر نداشت. مادرش پرستار درمانگاه نسّاجی شاهی بود. پسرخاله او یوسف لنکرانی بود که مسؤول انتظامات حزب بود و اغلب اسلحه کمری زیر کت خود می‌بست. با قائمی به ساری آمدیم و پس از گذراندن امتحان وارد دانشسرای ساری شدیم. در هفته ٦ روز درس می‌خواندیم و غروب پنجشنبه‌ها با قطار مسافربری و یا باری به شاهی می‌آمدیم و شنبه‌ها صبح زود به ساری باز می‌گشتیم. دانشسرای ساری کنار شهر قرار داشت و دارای ساختمانی خوب با در و پنجره‌های وسیع و سالن غذاخوری بود. ما ایستاده با قاشق و چنگال غذا می‌خوردیم و با لیوان آب می‌خوردیم. هفته‌ای دو بار نهار ما مرغ بود. ولی ما اعتصاب کردیم و هفته‌ای ۴ بار مرغ در برنامه غذاخوری گنجاندند. این اعتصاب را من و قائمی براه انداختیم و با ٧٠ نفر

دانشجو در وسط شهر با شعارهای سیاسی به راه افتادیم. آن روزها منشی سازمان جوانان ساری برادر احسان طبری، ضیاءالله طبری بود و ما هفته‌ای یک بار در خانه او جلسه مخفی داشتیم. به مرور من و دوستانم یک پارچه آتش شدیم. مگر کسی می‌توانست به حزب توده چپ نگاه بکند! روزی متوجّه شدیم آشپزها و حتّی بعضی از معلمان ما از مواد آشپزخانه دزدی می‌کنند. قائمی گفت: «درست است که وضع گذران زندگی ما در این دانشسرا خیلی بهتر از خانه است ولی ما توده‌ای هستیم و نباید اجازه بدهیم که از مواد آشپزخانه دزدی بشود». با مراجعه به مسؤولین دانشسرا تهدید کردیم که باید به خواست ما عمل کنند و هر روز یک نفر از دانشجویان باید بر مصرف مواد غذایی در آشپزخانه نظارت داشته باشد، در غیر این صورت ما اعتصاب به راه می‌اندازیم. مسؤولین می‌دانستند که حزب توده پشت سر ما است و همین برای تسلیم شدنشان کافی بود. آنها با درخواست ما موافقت کردند و توانستیم بر همه چیز نظارت داشته باشیم. حتّی پول سلمانی و حمّام را از صندوق دانشسرا دریافت می‌کردیم. وقتی که دیگر شورش را درمی‌آوردیم، یکی از معلّمان ضرب‌المثل مازندرانی‌ها را در مورد ما بکار می‌برد: «دیگر چه مرگتان است؟ کُرّه‌خر که سیر شد جُفتک می‌پراند و...».

در کلاس ما ۸ نفر عضو و ۳ یا ۴ نفر هوادار حزب توده بودند و همیشه هم سمت چپ کلاس می‌نشستیم. بیشتر دانشجویان از شهرستان‌های دیگر بودند. گاهی روزهای جمعه به اطراف شهر می‌رفتیم و زندگی مشقّت‌بار روستائیان را می‌دیدیم. زنان و بچّه‌ها پا برهنه بودند. ساری آنوقت بیشتر از ۲۰ هزار نفر جمعیت نداشت. تنها سه خیابان داشت. وقت نماز ظهر دکانداران پرده‌ای جلوی در می‌آویختند، برای نماز می‌رفتند، و چیزی از مغازه‌شان دزدیده

نمی‌شد. امّا حالا که حکومت اسلامی است، فرش مسجد را هم می‌دزدند.

روزی من و قائمی جلوی درِ دانشسرا نشسته بودیم و با هم حرف می‌زدیم. فرّاش دانشسرا که هوادار حزب توده بود، با شنیدن زنگ تلفن گوشی را برداشت و سپس پیش من آمد و گفت: «عطاء توده‌ای، یک آقایی پشت تلفن منتظر توست!» من تعجّب کردم. در تمام زندگی تا آن روز کسی به من تلفن نزده بود. دویدم و گوشی تلفن را برداشتم. آنطرف خط کسی گفت: «آقای صفوی، من برادر تو احمد صدیقی هستم! می‌خواهم ترا ببینم». گفتم: «آقای صدیقی شما اشتباه می‌کنید من برادر ندارم». او جواب داد: «نه! دارید! من برادرتان هستم! حالا می‌آیم و همه چیز روشن می‌شود! من الان می‌آیم، جایی نروید!» در یک حالت گیجی و منگی از اتاق بیرون آمدم. جریان را به قائمی گفتم. او هم غرق در تعجّب شد. تا احمد بیاید من در دریای افکار گوناگون غوطه‌ور شدم. پس از مدّتی دیدم کسی وارد محوطه دانشسرا شد. از رخسارش دریافتم که همان احمد است. احساس عجیبی به من دست داد. اکنون قادر نیستم آن احساس درونی خود را به قلم بیاورم. من و قائمی جلو رفتیم و سلام و علیک کردیم. احمد احساس کرد که من عطاء هستم ولی با این حال پرسید: «کدام یک از شما عطاء هستید؟» گفتم من عطاء هستم. با عشق و علاقه، محبت و گرمی، اشک‌ریزان مرا بغل کرد. دیوانه‌وار چند صد بوسه بر سر و روی و گردن من زد که تا آن موقع در عمر نه پدر و نه مادرم سیّده‌جهان و نه کسی دیگر مرا چنین نبوسیده بود. اوّلین بار بود که کسی مرا با صمیمیت و صداقت در آغوش خود می‌فشرد. هر دوی ما لال شده بودیم. قائمی انگار به تماشای فیلمی مشغول بود و نمی‌دانست چه واکنشی نشان بدهد. برادرم احمد اشک‌ریزان می‌گفت: «چقدر شبیه مادرمان هستی!» احساس عجیبی به من

دست داد. انگار آتشی نهفته که سال‌های سال در بدنم بود از جانم شعله می‌کشید. برادرم شرح داد که: «مادر من و اختر و شما، فاطمه صدیقی است. پدربزرگ ما عبّاس صدیقی به ساری می‌آید و در خیابان پهلوی ساکن می‌شود. پدر شما سیّداسحاق یکی از ثروتمندان ساری بود و با عیالش سیّده‌جهان علمدار زندگی می‌کرد. چون خانم سیّده‌جهان علمدار نتوانست فرزندی بیاورد پدر شما با مادر ما فاطمه ازدواج می‌کند و شما ثمره این ازدواج هستید».

پرواز به سوی بهشت

پس از خروج ارتش شوروی از ایران و شکست فرقه دمکرات آذربایجان اختناق شدیدی در مازندران به راه افتاد. دیگر ماه عسل توده‌ای‌ها برای خودنمایی و تظاهرات و میتینگ تمام شده بود. در سال ۱۳۲۶ من سال دوم دانشسرا بودم. روزی علی‌اکبری نامه‌ای از سوی سازمان جوانان بابلسر تحویل من داد که در آن از من خواسته شده بود که به وی کمک کنم تا وارد دانشسرا شود. با آن‌که دو سه ماه از سال تحصیلی گذشته بود، من از رئیس دانشسرا خواهش کردم که علی اکبری را برای ورود به دانشسرا قبول کند. رئیس دانشسرا که از طرف مادری بستگی دوری با من داشت، خواهش مرا رد نکرد و علی وارد دانشسرا شد. روزی من و مهدی قائمی با دوست جدید و هم‌حزبی‌مان، علی اکبری در خیابان راه‌آهن ساری گردش می‌کردیم، تا این‌که وارد مغازه‌ای شدیم. ناگهان سه چهار نفر نظامی ما را غافلگیر کردند و به سویمان هجوم آوردند. من و قائمی فرار کردیم، ولی آن‌ها علی‌اکبری را دستگیر کردند. البته منظور نظامی‌ها من و قائمی نبودیم و ما متوجّه شدیم که آنها برای دستگیری ما دو نفر تلاشی نکردند. شب شد و از علی خبری نشد. صبح به اداره ژاندارمری که پشت مسجد ساری بود رفتم. رئیس ژاندارمری

آقای نادری یا انوری بود. وی علّت دستگیری علی‌اکبری را شرح داد و گفت که او زمانی که قوای شوروی مازندران را اشغال کرده بود، یک مالک را در بابلسر با تیر زخمی کرده و پس از خروج قوای شوروی از ایران مالک مذکور به شهربانی شکایت کرده است و اطلاع داده است که اکبری حالا در دانشسرای ساری به تحصیل مشغول است. چند روز علی اکبری در ژاندارمری زندانی بود. من هر روز برایش نهار و شام می‌بردم، زیرا وی بابلسری بود و کسی را در ساری نداشت. پس از چند روز پیش رئیس ژاندارمری رفتم و از او خواهش کردم که اکبری را موقتاً آزاد کند تا به تحصیلش ادامه بدهد و هر وقت برای بازجویی لازمش داشتند، تلفن کنند که اکبری بیاید. رئیس ژاندارمری مرد خوش‌قلبی بود و درخواست مرا پذیرفت، ولی گفت: «شما از طرف خود یک ضمانت‌نامه بنویسید و بدانید که اگر او نیاید، شما مسؤول هستید». من این شرط را پذیرفتم چون خود را در برابر رفیق هم مرام خود مسؤول می‌دانستم. بالاخره اکبری آزاد شد، امّا پس از چند روز غیبش زد و ناپدید شد! می‌گفتند که اکبری با یک هم‌کلاسی ما بنام علی طاهری به شوروی رفته‌اند. شهربانی و ژاندارمری متوجّه شدند که اکبری نیست، و به خاطر ضمانتی که داده بودم به سراغ من آمدند و بازداشتم کردند. به رئیس ژاندارمری گفتم: «با بازداشت من مسأله حل نمی‌شود. بهتر است مرا مرخّص کنید تا علی اکبری را پیدا کنم. بالاخره او با من دوست است و حرفم را گوش می‌کند». رئیس ژاندارمری حرف مرا قبول کرد، امّا تهدیدم کرد که اگر علی اکبری را پیدا نکنم یا در مازندران زندانی می‌شوم و یا به بندرعبّاس و یا خارک تبعید می‌شوم.

من و قائمی به منزلمان در شاهی آمدیم. همان روز دیدیم یوسف لنکرانی، به اصطلاح مسؤول پارتیزان‌های مازندران، دستگیر شد.

دستگیری‌ها بطور گسترده شروع شده بود. اتابک عزیز، وقتی حوادث شوم و باور نکردنی پی در پی نازل می‌شوند، مثل آجرهای ساختمان چنان روی هم مرتّب چیده می‌شوند که هر معمار ماهری هم حیرت می‌کند. من و قائمی با هم دوست صمیمی بودیم، آنچنان که فقط وقت خواب از هم جدا می‌شدیم. در همین روزها بود که قائمی مرا به کناری کشید و آهسته گفت: «دادگاه نظامی مهرعلی میانجی کارگر کارخانه نسّاجی را به ده سال زندان محکوم کرده، امّا او توانسته از زندان فرار کند و حالا قصد دارد به شوروی برود. تو هم که تحت نظر هستی. ضامن اکبری شدی و او اکنون در شوروی دارد کیف و تحصیل می‌کند. اگر موافق باشی ما هم می‌توانیم به شوروی برویم و پس از چند سال تحصیل به ایران برگردیم». من و قائمی در مدّت دو روز آماده سفر به «بهشت روی زمین» و کعبه آمال کمونیست‌های جهان یعنی شوروی شدیم. من مدارک حزبی و چند روزنامه که مطالبی درباره من در آن‌ها نوشته شده بود با خود برداشتم. امّا پولی برای خرج راه نداشتیم. مجبور شدیم شب از انبار دانشسرا یک پتو، دو دستکش مشت زنی، چند بشقاب و یک قابلمه بدزدیم و بفروشیم. سرت را به درد نیاورم، ما چهار نفر یعنی من، مهدی قائمی، حسن پورحسنی و مهرعلی میانجی، «چهار ستاره جاسوس امپریالیست»، از مازندران به طرف شوروی حرکت کردیم. قطار مسافربری تهران ـ بندرشاه غروب‌ها ساعت ۷ وارد شاهی می‌شد. بدون بلیط سوار قطار شدیم، زیرا پول کافی نداشتیم. هر کدام ما فقط با یک کوله‌پشتی رهسپار بهشت خیالی خود بودیم. تاریخ آغاز سرنوشت شوم ما اول اکتبر ۱۹۴۷ برابر با ۹ مهر ماه ۱۳۲۶، یعنی در ۲۰ سالگی من بود.

عبور از مرز

با قطار از شاهی به ساری و از آنجا به بندر شاه رفتیم. در بندر شاه مهرعلی میانجی ما را به خانه دوست ترکمن خود بُرد. یک شبانه روز در خانه او مهمان بودیم و او به گرمی از ما پذیرایی کرد. ترکمن مهماندار ما از دوست محلّی خود خواست که برای عبور از مرز به ما کمک کند و راهنما و بلدچی ما باشد، و او قبول کرد. غروب بود. هوا داشت تاریک می‌شد و خورشید داشت توی دریای خزر غرق می‌شد. پس از تاریک شدن هوا، ما چهار نفر به همراه بلدچی به راه افتادیم. پس از طی مسافتی بلدچی ایستاد و گفت: «خوب گوش کنید! همین‌طور راست به طرف شمال حرکت کنید و مرتّب به صدای امواج دریای خزر گوش کنید. این صدا قطب‌نمای شماست». او برگشت و ما طبق رهنمود او حرکت کردیم و تمام شب را به طرف مرز شوروی می‌دویدیم که تا پیش از سپیده به خلیج حُسین‌قلی که مرز ایران و شوروی است برسیم. راه‌بهشت شن‌زار و پُر از خار شتر بود که به هنگام دویدن مدام پای ما را می‌خراشید. نیمه‌شب خیلی خسته شدیم. خواستیم بخوابیم، امّا مهرعلی میانجی مخالفت کرد و گفت که اگر بخوابیم راه را گم می‌کنیم. بنابراین ما به دویدن ادامه دادیم. مهرعلی میانجی حرکت مشترک ما را تنظیم می‌کرد. چند

ساعت پس از نیمه شب صدای موتور شنیدیم و نور چراغ اتومبیل به چشم‌مان افتاد. من یک لحظه کور شدم. باز میانجی فرمان داد که روی زمین دراز بکشیم و ما فوری توی علف‌های خار شتر دراز کشیدیم. اتومبیل مرتّب به این سمت و آن سمت می‌رفت. اگر مستقیم به طرف ما می‌آمد یک یا دو نفر از ما را له می‌کرد. نمی‌دانم چه شد که نرسیده به ما برگشت و رفت. سرنوشت را نگاه کن! یکی از ما گفت: برگردیم، و من این شعرِ حافظ را خواندم:

در بیابان‌گر بشوق کعبه خواهی زد قدم   سرزنش‌ها گر کند خار مغیلان غم مخور

بعدها، در اردوگاه‌های کار اجباری قطب شمال در نزدیکی آلاسکا، به ساده‌لوحی خود و کعبه خود ناسزا می‌گفتم و آرزو می‌کردم که ایکاش آن شب ماشین مرا له می‌کرد. مهرعلی میانجی می‌گفت: «ای کاش در ایران دستگیر و اعدام می‌شدم، امّا گرفتار این سیستم لعنتی و این انسانهای وحشی‌تر از حیوان نمی‌شدم».

پذیرایی سوسیالیستی

صبح سوّم اکتبر ۱۹۴۷ بود. از دور یک برج دیده‌بانی به بلندی ۱۵ ـ ۱۰ متر جلوی ما هویدا شد. اوّل ترسیدیم و خیال کردیم که مال ایران است. نمی‌دانستیم که ایران اصلاً مرزبان و دیده‌بان و سیم خاردار ندارد. می‌دیدیم که دیده‌بان با دوربین خود ما را زیر نظر دارد. از ترس بی‌حرکت در جای خود نشسته بودیم و به او چشم دوخته بودیم. پس از چند دقیقه متوجّه شدیم که سه چهار دیده‌بان به ما نگاه می‌کنند. مدّتی گذشت تا این که ناگهان چهار مأمور اسب سوار با یک سگ گرگی (آفچارکا Ovcharka ـ سگ گلّه، سگ نگهبان) پیدایشان شد و شروع به داد زدن کردند. از حرف‌های آنها چیزی دستگیرمان نمی‌شد، تا اینکه یکی از سربازها به طرف ما آمد، با تفنگش به دست ما زد و با اشاره فهماند که دستهایمان را بالا ببریم. دستمان را بالا بردیم. آنها شروع به تفتیش بدنی کردند و بعد دستور دادند که به شکم روی زمین بخوابیم. ما مثل بچّه‌های با ادب و حرف گوش‌کن بودیم. مگر می‌شود حرف برادر را گوش نکرد؟ با لباس‌های تمیز و پلوخوری‌مان فوری روی زمین دراز کشیدیم. ما را باش که با بهترین لباس موجودمان به مهمانی تشریف آورده بودیم! بار دوّم خیلی دقیق ما را تفتیش کردند. بعد گفتند: بلند شوید. بلند شدیم. سگ را به

طرف ایران رها کردند. سگ رفت، دوری زد و با تکّه نانی در دهانش باز آمد و آن را به رئیس خود داد. او سگ را نوازش کرد و تکّه نان را در جیب خود گذاشت. در این مدّت مرزبانان کوله‌پشتی‌ها و جیب‌های ما را تفتیش کردند و سپس ما را همانند اسیران جنگی با دستان رو به بالا جلو انداختند و خودشان سوار بر اسب و مسلّح از پشت سر ما براه افتادند. سگ درنده مرزبانان بدون وقفه پارس می‌کرد و فضای هراسناکی در دل‌های ما ایجاد می‌کرد. سربازان لوله مسلسل را به سمت ما نشانه رفته بودند و معنی این کار گویا این بود که مبادا فکر فرار به سرمان بزند. پس از مدّتی به سیم‌های خاردار مرزی رسیدیم و آنوقت متوجّه شدیم که سربازان ما را از خاک ایران به مرز شوروی آورده‌اند. به محض ورود به خاک شوروی به دست‌های ما دستبند زدند و با ماشین باری به نزدیک‌ترین پاسگاه مرزبانی واقع در مصب اترک که روس‌ها آن را حسن‌قلی می‌نامند، حرکت دادند.

با آن وضعی که پیش آمد و رفتاری که سربازان با ما کردند، فهمیدیم که اشتباه کرده‌ایم و گول خورده‌ایم، و پشیمان شدیم. خیال می‌کردیم اوّلین کشور سوسیالیستی ما را همانند مادر به آغوش خواهد کشید و در دامان خود با مهر و محبّت تربیت خواهد کرد. ما چه می‌دانستیم که به کشوری انسان‌کُش پناه آورده‌ایم؟ دیگر کار از کار گذشته بود. با این حال هنوز امید خود را از دست نداده بودیم. حماقت و سادگی ما را ببین! فکر می‌کردیم که برادر بزرگ ما را امتحان و آزمایش می‌کند که آیا ما حقیقتاً برادر کوچکش هستیم یا نه! مگر نه این است که اولین کشور سوسیالیستی جهان دشمن زیاد دارد و در احاطه کشورهای امپریالیستی است و باید از خود دفاع کند؟ مسلّماً وقتی ثابت بشود که ما حزبی و توده‌ای هستیم، فوراً ما را به دانشگاه روانه خواهند کرد تا کادر

مفیدی برای ایران آینده باشیم!

در حسن‌قلی ما را در اتاقی که بیشتر به طویله شباهت داشت انداختند. از پنجره این اتاق منطقه مرزی و اطراف را تماشا می‌کردیم. ناگاه صدای تیر و مسلسل بلند شد. یک نفر به زبان ترکمنی داد و فریاد می‌کرد. داد و فریاد او با صدای تیر و مسلسل قاطی شده بود. صحنه برای ما خیلی وحشتناک بود. پس از مدّتی دیدیم نعش یک نفر را توی گاری گذاشتند و بُردند. ما حسابی شوکه شده بودیم. سکوت مرگ‌آوری در اتاق بازداشتگاه ما حاکم شد و زبان‌مان بند آمده بود. پورحسنی سکوت مرگ‌آور اتاق بازداشتگاه را شکست و گفت: «آقا ما راستی راستی به شوروی آمده‌ایم؟» پس از چند ساعت باز ما را با همان دستبندها از حسن‌قلی به قزل اترک انتقال دادند و در اتاق نسبتاً بزرگی انداختند. این نوع اتاق‌های چوبی را به روسی باراک می‌گویند و کف آن هم چوبی بود. پس از این همه وقت، شروع به حرف زدن با یکدیگر کردیم. متوجّه شدیم که تمام دیوارهای اتاق را خط کشیده‌اند. میانجی که تجربه زندان داشت، گفت: «این خط‌ها تعداد روزهایی است که دیگران در اینجا انتظار کشیده‌اند». وحشت نفس‌مان را بند آورد. آیا ما هم به این تعداد روز و شب در اینجا ماندنی هستیم؟! باز متوجّه شدیم که نام و نام‌خانوادگی زندانیان قبل از ما روی دیوار کَنده شده است. شاید برای خوانندگان محترم این پرسش پیش آید که چرا مسؤولین این بازداشتگاه واکنشی در مقابل افرادی که اسم خود را روی دیوار می‌نوشتند نشان نمی‌دادند؟ مسلّماً اطمینان داشتند که کسی نمی‌تواند از دستشان فرار کند و به این نوشته‌ها اهمیت نمی‌دادند. حقیقتاً نیز چنین بود. هیچ‌کس موفق به فرار از شوروی نشد. پس از چندی ما در زدیم و به نگهبان فهماندیم که تشنه هستیم و آب می‌خواهیم. سرباز رفت، پس از مدّتی یک

سطل برزنتی آب آورد، و رفت. من به یاد آوردم که در زمان جنگ جهانی دوم روس‌ها در شاهی اسب‌های خود را با آن سطل‌های برزنتی آب می‌دادند. چاره‌ای نداشتیم و ناگزیر بودیم از آن سطل آب بنوشیم. ساعت ۱۲ شب شد. خسته بودیم. کسی از ما خبری نمی‌گرفت. می‌خواستیم بخوابیم، امّا کجا؟ چگونه؟ باز در زدیم. سربازی آمد به وی فهماندیم که کجا و چگونه بخوابیم؟ وی پس از چند دقیقه مقدار زیادی کاه آورد، روی کف اتاق ریخت و با اشاره به ما فهماند که این رختخواب ما است.

هم‌وطن عزیز، اوّلین شب خوابیدن ما در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی را مجسم کن! من قدرت آن را ندارم که اوضاع آشفته روحی خودمان را توصیف کنم. نمی‌توانستیم بفهمیم این چه سوسیالیسمی است! آب دادن‌شان را نگاه کن! جای خواب‌شان را ببین! ما در ایران خانه و زندگی داشتیم. من با آنکه از خانواده فقیری بودم، ولی در تمام عمرم روی کاه نخوابیده بودم و کسی را هم ندیده بودم که از کاه به عنوان تشک استفاده کند. از خستگی خودمان را روی کاه انداختیم و دراز کشیدیم. هر چهار نفرمان در خواب و بیداری با غم و غصّه دست به گریبان بودیم و مثل مارگزیده‌ها به خود می‌پیچیدیم، به فکر و خیال می‌رفتیم و این پرسش در سرمان می‌چرخید که چه سرنوشت و آینده‌ای در انتظار ماست.

صبح زود، باز هم صدای چکمه‌ها به گوش رسید. در باز شد و با اشاره سربازها از طویله بیرون آمدیم. باصطلاح می‌بایست برای رفع حاجت به مستراح برویم. ما که بیرون آمدیم، پشت سر ما سربازها هم با مسلسل به راه افتادند و مستراح را نشانمان دادند. درباره مستراح‌های سوسیالیسم شوروی می‌توان یک فصل کامل نوشت، که اگر یک ایرانی، آن هم ایرانی نسل حاضر

آن را بخواند، دیوانه می‌شود. مجسّم کنید یک گودال به عمق ۴ ـ ۳ متر و به طول ۸ تا ۱۰ متر و به عرض ۲ متر که رویش با تخته پوشانده شده و در فاصله هر ۷۵ سانتیمتر سوراخی در تخته به گودال باز کرده‌اند! یک طرف این مستراح باز است و سربازها با مسلسل روبرویت ایستاده‌اند و به چشم‌هایت نگاه می‌کنند. حالا بچّه مسلمان، بیا و رفع حاجت کن! تازه برای این نوع رفع حاجت وقت ۵ ـ ۴ دقیقه‌ای هم معیّن کردند. سربازها داد می‌زدند: زود باشید، بلند شوید! باید به جای خودتان بروید. از آفتابه، کاغذ و کلوخ هم خبری نبود. درست مثل گاو و گوسفند کار خودمان را می‌کردیم. من دیگر بیشتر از این شرح نمی‌دهم. آری خواننده محترم، زندگی سگی ما در کشور شوراها به رهبری استالین کبیر، که در ایران برای ما کمتر از خدا نبود، این طور شروع شد. وقتی به یاد می‌آوردم که ما و رهبران ما در ایران با چه شور و شوقی از شوروی و استالین ناآگاهانه دفاع می‌کردیم، به حالت جنون دچار می‌شدم. انگار یک سطل آب سرد و بعد یک سطل آب گرم بر سرم فرو می‌ریخت.

یازده روزی که در قزل اترک در طویله زندانی بودیم، هر روز از ما بازجویی می‌کردند. ما تمام مدارک حزبی و سازمانی را که در کف کفشمان پنهان کرده بودیم با امید و آرزوهای خود به بازجویان دادیم. روز ۱۲ اکتبر ۱۹۴۷ باز با همان دستبندهای آهنی که تکان می‌خوردی حلقه دستبند تنگ‌تر می‌شد، ما را توی اتومبیل باربری انداختند. جلوتر از ما دو سرباز سوار شدند، سپس ما سوار شدیم و بعد از ما دو سرباز دیگر هم سوار شدند. دو ارشد سربازان هم با راننده جلوی اتومبیل نشستند. اتومبیل یک شبانه روز به طرف قزل آروات می‌راند. هوا سرد بود. برف به سر و صورتمان می‌بارید. دستبندها به دست‌هایمان متّصل بود و نمی‌توانستیم برف‌ها را از سر و صورتمان پاک

کنیم. اتومبیل شب هنگام در یک منطقه نظامی توقّف کرد و ما را برای استراحت در یک اتاقک چوبی بسیار کوچک انداختند و درش را بستند. ما چهار نفری توی این کابین ایستاده بودیم. جای ادرار هم نبود. روز بعد به قزل آروات رسیدیم. باز ما را در اتاق کوچکی که زندان موقّت بود انداختند، قزل آروات در میانهٔ راه آهن عشق آباد به بندر کراسنوودسک Krasnovodsk واقع است.

نزدیک غروب بود که باز سر و صدا شد. یک جوان ترکمن را که فروشنده مغازه بود به جرم کم فروشی یا گران فروشی به سلّول ما انداختند. میانجی و پورحسنی که زبان ترکمنی می‌دانستند سخنان او را برای ما ترجمه می‌کردند. جوان ترکمن قسم می‌خورد که گناهکار نیست و او را به ناحقّ دستگیر کرده‌اند. انگار بقیه زندانیان، از جمله ما و چندین میلیون انسانهایی که نابود شدند، مرتکب گناهی بودند و فقط این طفلک را بی‌گناه دستگیر کرده بودند! او به ما قول داد که اگر فردا ثابت شود گناه کار نیست و آزاد بشود برای ما نهار می‌آورد. او را صبح برای بازجویی بردند. هنگام غروب دیدیم او برای ما چای و قند و نان سفید فرستاده است. ما نان را در چای تَر می‌کردیم و می‌خوردیم و کیف می‌کردیم. ده سالی که عمر ما در اردوگاه‌های کار اجباری و زندان‌ها گذشت، من دیگر هرگز نان سفید و قند ندیدم. ضمناً این جوان ترکمن اولین و آخرین فردی بود که دیدم از دست این دستگاه جهنمی خلاصی یافت.

در زندانِ قزل آروات نگهبان ما ترکمن بود و از حرفهایش بر می‌آمد که موضع ضد شوروی دارد. از این که ما به شوروی آمده بودیم بسیار عصبانی بود. مرتّب به ما فحش می‌داد و به ترکمنی می‌گفت: «احمق‌ها، چرا اینجا

آمدید؟ آن زندگی در ایران، آن نخود و کشمش‌ها، آن خرماها، پـرتقال و لیموها دلتان را زده بود؟ حالا بکشید! تازه کجایش را دیده‌اید؟ هـنوز زود است! بعداً می‌فهمید!» حرفهای او خیلی شیرین و خـنده‌آور بـود. بـیچاره حقیقت را می‌گفت. می‌دانست که سرنوشت ما چه خواهد شد.

در زندان کاگ ب

پس از دو روز ما را دست‌بند به دست به همراه چهار محافظ سوار قطار کردند و به عشق‌آباد بردند. از ایستگاه راه‌آهن تا زندان کاگ ب (که آن زمان ان. ک. و. د نامیده می‌شد، و نامش هر چه که باشد همان سازمان امنیت شوروی است) پیاده رفتیم. دو سرباز در جلو و دو سرباز در عقب با مسلسل ما را به طرف ساختمان کاگ ب می‌بردند. لباسهای پاره و کثیف مردم، قیافه‌های افسرده و غم زده و رنگ پریدگی چهره‌ها برای ما تعجّب‌آور بود. از در و دیوار شهر عشق‌آباد غم و ماتم می‌بارید. گداهای ترکمن و روس دست‌های چرکین خود را به طرف مردم دراز می‌کردند و با ناله و التماس از عابرین چیزی می‌خواستند. جماعت امّا توجّه‌شان به ما بود. آنان در اطراف خیابان ایستاده بودند و به ما نگاه می‌کردند. بعضی از زنان به حال ما گریه می‌کردند. دو نفر از پیرزنان به ما تکه نانی دادند. برای من این سؤال پیش آمد که ما که از این پیرزن‌ها چیزی نخواسته بودیم، چرا نان را به عوض گدایان به ما می‌دهند؟ در آن هنگام چیزی دستگیرم نشد، امّا بعدها فهمیدم که این پیرزنان از سرنوشت و آینده ما با خبر بودند و چه بسا به یاد عزیزان خود که در اردوگاه‌ها و زندان‌ها بسر می‌بردند این تکّه نان را به ما دادند. با این اوضاع، حال و احوال

ما را در نظر بگیرید که چقدر دیدن این صحنه‌ها برایمان ناراحت کننده و عذاب‌آور بود. از اختلاف آنچه ما دربارهٔ شوروی شنیده و یا خوانده بودیم و آنچه مشاهده می‌کردیم دچار سرگیجه شده بودیم و سرمان مانند کدو پوک شده بود.

پس از مدّتی پیاده‌روی، در جلوی یک دروازه آهنی سیاه و بزرگ ایستادیم. ارشد سربازان از در کوچکی که در کنار دروازه قرار داشت داخل محوطه شد. اینجا زندان مشهور عشق‌آباد بود که بسیاری از نامداران، محقّقان، دانشمندان و مارشال روکوسفسکی در آن زندانی بودند. باری، درِ کوچک آهنی زندان باز شد و یک نفر بیرون آمد و پرونده ما را از محافظان ما گرفت. نام ما را یک یک پرسیدند و داخل محوطه شدیم. اوّلین کاری که کردند این بود که ما را پس از چند هفته به حمام بردند و سپس تمام لباس‌ها و وسایلی را که از ایران با خود آورده بودیم، گرفتند، لباس زندان به ما پوشاندند، و ما را از هم جدا کردند.

زندان مخوف کاگ ب در یک ساختمان چهار طبقه بود. سلّول‌های این زندان وحشتناک به طول یک متر و هفتاد و پنج سانتیمتر و به عرض یک متر و بیست سانتیمتر بود. لامپ کم نوری در سقف سلّول‌ها کار گذاشته بودند. تختخواب آهنی که در این سلّول جا داده بودند به عرض ۶۰ سانتیمتر و طولی درست به اندازه طول سلّول بود. در این سلّول یک سطل چوبی برای قضای حاجت وجود داشت. درِ آهنی سلّول یک دریچه چهارگوش داشت که می‌شد از آن کاسه غذا را گرفت و پس داد. کمی بالاتر از این دریچه، سوراخی به اندازه گردو وجود داشت که از بیرون سلّول باز و بسته می‌شد. نگهبانان مرتّب از آن سوراخ مواظب زندانیان بودند که زندانی در وقت غیرمقرّر نخوابد و یا

دراز نکشد، تا بازجویان با یک زندانی خُرد شده طرف باشند و یا زندانی بلایی سر خود نیاورد و «دشمن خلق» و «جاسوس امپریالیسم» بدون مکافات از دست نرود.

مدّت ۴۴ روز در آن زندان مخوف بودیم. بازجویی‌ها و بازپرسی‌ها فقط شب‌ها انجام می‌گرفت. روزها حقّ خواب نداشتیم و در این قفس تاریک باید بیدار می‌ماندیم. سکوت مطلق این زندان وحشتناک بود. وای به حال‌مان اگر بی‌اختیار خوابمان می‌برد و یا روی تخت فلزی دراز می‌کشیدیم. تمام روز غیر از ۱۱ شب تا ۵ صبح از سوراخ درِ سلّول زیر نظر بودیم. روی تختخواب آهنی سلّول من برای خواب چند تخته و یک زیرانداز بود. درست ساعت ۵ صبح دریچه در باز می‌شد و با اشاره دست می‌گفتند که بلند شویم. یکی از نگهبانان به سلّول می‌آمد، زیرانداز را جمع می‌کرد و کنار می‌گذاشت، و من دیگر حقّ نداشتم تا ساعت ۲۲ شب زیرانداز را باز کنم و یا روی تختخواب بگذارم. اگر این کار را می‌کردم نگهبان با خشونت هر چه تمام بر سرم داد می‌زد. پس از جمع شدن زیرانداز باید آن سطل چوبی را که مستراح من بود با سرعت برمی‌داشتم، در مستراح اصلی خالی می‌کردم و می‌شستمش. بعد باید قضای حاجت می‌کردم، سریع سر و صورتم را می‌شستم و با سطل چوبی به سلّول برمی‌گشتم. در این مدّت زندانیان دیگر را نمی‌دیدم. اول صبح ۲۵۰ گرم نان سیاه برای ۲۴ ساعت به من می‌دادند. روی نان یک قاشق چای‌خوری شکر می‌ریختند و یک استکان چای که فقط اسمش چای بود به من می‌دادند. موقع نهار به ما ۱۰۰ یا ۲۰۰ گرم «کاشا» می‌دادند. «کاشا» همان «کته» یا شُله است، امّا روس‌ها آن را با گندم یا جو و یا برخی غلات دیگر و حتّی با ارزن، و گاهی هم به شکل شیربرنج درست می‌کنند. بعضی وقت‌ها ۲۰ یا ۳۰ گرم

«سیلودکا» (Silodka) که ماهی خام و شور است، کنار شله می‌گذاشتند. بعضی روزها نهار زندانیان یک کاسه بورش بود، و این آشی است که از کلم و چغندر درست می‌کنند. ساعت ۸ شب شام زندانیان ۱۰۰ یا ۲۰۰ گرم شله با یک استکان چای بود، و دیگر از نان خبری نبود.

تمام روز را در سکوت مرگبار بسر می‌بردم. پس از نیمه شب، یعنی حدود دو ساعت بعد از آن که اجازه می‌یافتم روی تخت دراز بکشم، دریچه در آهسته باز می‌شد و نگهبان با اشاره می‌گفت که برای بازجویی آماده باشم. پس از چند دقیقه در باز می‌شد، باید دست‌ها را به پشتم می‌گرفتم و دو زندانبان یکی از جلو و دیگری از عقب مرا برای بازجویی به اداره کاگ ب که در ساختمان هم‌جوار زندان بود می‌بردند. در بازجویی اوّل بازجوی من، گریگوریان، مردی آرام بود و بدون فحاشی و کتک بازجویی می‌کرد. گریگوریان، یک ارمنی حدود ۴۰ ساله، لاغر و قدبلند بود. او فارسی می‌دانست و نیازی به مترجم نبود. وی شب‌ها ۳ یا ۴ ساعت از من بازجویی می‌کرد، در دو یا سه صفحه گزارش بازجویی را می‌نوشت، و باقی وقت را به نوشیدن چای و یا خواندن کتاب می‌گذرانید. تعجّب می‌کردم که چرا وی چای را با کشمش می‌خورد. نمی‌دانستم که در شوروی پس از گذشت دو سال از پایان جنگ، هنوز قند نیست. تا سال ۱۹۵٦ که وارد دانشکده پزشکی در شهر دوشنبه تاجیکستان شدم، به مدّت ۹ سال قند ندیدم. آقای گریگوریان می‌دانست که ما گناهکار نیستیم و از روی جوانی و جهالت اشتباه کرده‌ایم. او مرتّب سیگار می‌کشید و کم حرف می‌زد. بعد از بازجویی ۳ ساعته، نیمه شب مرا دوباره به سلّول برمی‌گرداندند، دو یا سه ساعتی می‌خوابیدم و دوباره ساعت ۵ صبح با فرمان نگهبان برمی‌خاستم. مدّت ۴۴ روز این بازجویی‌ها

بدین طریق در کا گ ب عشق‌آباد ادامه داشت. در بازجویی اول کسی را به سلّول من نیاوردند، امّا در بازجویی دوم که اتّهام ما جاسوسی بود دو نفر را به سلّول من آوردند: اوّلی ترکمن و دوّمی ایرانی بود. بعدها فهمیدم که هر دو خبرکِش بودند.

دادگاه

پس از این مدّت روزی مرا به طبقه پایین ساختمان و محوطهٔ ورودی هدایت کردند. پس از چند لحظه میانجی، پورحسنی و مهدی (قائمی) را هم آوردند و به دستان همه ما دستبند زدند. پس از ۴۴ روز این اولین بار بود که همدیگر را می‌دیدیم. فقط اشک از چشمانمان جاری بود. حقّ حرف زدن نداشتیم. ما را سوار اتومبیل زندان که معروف به کلاغ سیاه بود، کردند و به قزل اترک، یعنی همان مکانی که دستگیر شده بودیم بردند. گویا در همان مکان باید دادگاه به پرونده ما رسیدگی می‌کرد. من نمی‌خواهم عذاب راه و گرسنگی و سرما را شرح بدهم. لباس گرم نداشتیم. پس از ۳ -۲ روز دادگاه قلّابی در قزل اترک تشکیل شد. ما را به سالن دادگاه بردند. در بالای سالن چند نفر و از جمله یک خانم ترکمن با لباس ترکمنی نشسته بودند. او گزارش ام گ ب یا «وزارت امنیت دولتی» عشق‌آباد را خواند و ما را به موجب ماده ۳ - ۱۰۳ به جرم عبور غیرقانونی از مرز محکوم کرد. البته ما از چرندیاتی که خانم ترکمن خواند، چیزی نفهمیدیم. به هر حال به ما حالی کردند که به دو سال زندان محکوم شده‌ایم. اشک از چشمان ما سرازیر شد. داد و فریاد ما درآمد که ما همگی اعضای حزب توده هستیم، ما به کشور سوسیالیستی، به

سرزمین لنین کبیر، و به رفیق استالین پناه آورده‌ایم. ما برادران کوچک شما هستیم. ما با آرزوهای بزرگ به سرزمین شما آمده‌ایم. زندان یعنی چه؟ میانجی گفت: «من در ایران به خاطر توده‌ای بودن در زندان بودم، حالا در این کشور سوسیالیستی هم باید زندانی بشوم؟» سادگی ما را نگاه کن! ما فکر می‌کردیم که ما را آزاد خواهند کرد و لابد دانشکده ما را برای درس خواندن آماده کرده‌اند و پس از تحصیل به کشورمان باز می‌گردیم تا برای وطن‌مان کادر مفیدی باشیم. گریه و زاریمان به جایی نرسید. کسی به حرف ما گوش نمی‌داد. اشک‌ریزان از سالن دادگاه، که مانند کاروانسرا بود خارج شدیم. مردم بدبخت که خودشان چیزی نداشتند، توی راه به دست ما نان می‌دادند و به درستی می‌دانستند که ما غریب و گرسنه هستیم. آنها به حال ما گریه می‌کردند و از حکم دادگاه ناراضی بودند. چه بسا همین مردمی که با ما اظهار همدردی می‌کردند به یاد عزیزانشان که در اردوگاه‌ها و زندان‌ها بودند، روان خود را تسکین می‌دادند.

دو ماه بود که به خاک مرکز آزادیخواهان جهان و هدایتگر و خط‌دهنده و مدافع اردوگاه زحمتکشان جهان پناه آورده بودیم. این کمونیست‌ها کشورشان را به خاک و خون کشیده بودند. فقر و بدبختی را به تمام معنا میان مردم تقسیم کرده بودند. خفقان مرگ‌آوری را به ارمغان آورده و تمام اعتراضات و مبارزه مردم را به نام دشمنان خلق با بی‌رحمی هرچه تمام سرکوب کرده بودند، و خداوند غدّاری بنام استالین پیدا کرده بودند که بیشتر از خدای خود از او می‌ترسیدند. با این همه این‌ها توانسته بودند مزوّرانه با شعار عدالت و آزادی که هیچ ربطی با واقعیت امور زندگی جامعه ساخته و پرداخته خود آنها نداشت، شوری در جهان به پا کنند. آن زمان تنها جوانان و روشنفکران کشور ما نبودند که در سِحر و جادوی کمونیسم گرفتار شدند، بلکه

اروپا نیز کم و بیش به همین وضع ما دچار بود. من نمی‌خواهم علّت و زمینه‌های این گرایش عمومی را از جانب روشنفکران جهان و کشورمان شرح دهم و سر خواننده را به درد آورم. ولی می‌توانم شرح بدهم که چرا من و دوستانم به طرف حزب توده گرایش پیدا کردیم و گول تبلیغات کمونیسم را خوردیم. در ته دل من و دوستانم احترام و اعتماد به کمونیسم و شوروی و استالین بدین سبب بود که تصوّر می‌کردیم از این طریق بهتر می‌توان برای کسب عدالت و آزادی در کشورمان کوشید. ما گمان می‌کردیم که دولت و حزب کمونیست شوروی ما را همچون برادر خود دوست دارند. من طالب عدالت و آزادی بودم، زیرا تا چشم باز کرده بودم جُز سرکوب، بدبختی دهقانان، فقر و بی‌سوادی و بدبختی خود و مردم ندیده بودم.

کمی به حاشیه رفتم. باری، ما نمی‌فهمیدیم چرا برای خواندن چند کلمه حکم از پیش تعیین شده‌ی دادگاه، ما را از عشق‌آباد به این‌جا آوردند و دوباره برگرداندند. معلوم شد که این قانون استالینی است که مجرمان باید در همان جایی که قانون شکنی کرده‌اند دادگاهی بشوند.

دوباره ما را به زندان عشق‌آباد بردند و به زندان انداختند. اینجا بود که زندگی در زندان سوسیالیستی آغاز شد، که خود داستان دیگری است. طبق ماده ۳ ـ ۱۰۳ قانون جمهوری ترکمنستان شوروی، مجازات عبور غیرمجاز از مرز به خاک شوروی ۱ تا ۳ سال زندان بود. با این حساب به ما ارفاق کرده و به دو سال زندان در اردوگاه کار محکوممان کرده بودند. پس از محاکمه، از سلّول‌های انفرادی نجات پیدا کردیم و ما ۴ نفر را در «کامر» شماره ۴۷ انداختند. این سالن در واقع سلّول عمومی بود. طول این سالن ۸ ـ ۷ متر و عرض آن ۵ ـ ۴ متر بود. سالن پُر از آدم‌هایی از همهٔ ملیّت‌های ساکن شوروی بود و جای نشستن در آن نبود. در یک گوشه آن یک بشکه چوبی بیضی شکل

با سرپوش چوبی قرار داشت که به آن «پاراشا» Parasha می‌گفتند و در واقع مستراح این عدّه بود. در طول ۲۴ ساعت همه زندانیان این سالن سه بار حقّ استفادهٔ جمعی از توالت بیرون سالن را داشتند. اگر کسی قادر به بیرون رفتن از اتاق نبود، و یا اگر کسی خارج از نوبت استفاده از توالت بیرون سالن احتیاج به قضای حاجت داشت، توی اتاق روی این پاراشا می‌نشست و در انتظار ۵۰ ـ ۴۰ نفر کار خود را می‌کرد. در این زندان بزرگ عشق‌آباد همه جور محکوم دیده می‌شد: سیاسی، جنایی، دزدان کوچک و بزرگ، آدمکشان، راهزنان، فروشندگان انواع و اقسام مواد مخدّر، گران‌فروشان، و همه این مجرمان منتظر انتقال به اردوگاه‌های عظیم شوروی بودند. آنهایی راکه به ۳ تا ۵ سال محکوم شده بودند طبق معمول در آسیای میانه نگاه می‌داشتند. امّا آنهایی که به ۱۰ تا ۲۵ سال محکوم می‌شدند به روسیه و سیبری فرستاده می‌شدند. سیاسی‌ها را به اردوگاه‌های مخصوص و سهمگین می‌فرستادند و با شیوه فاشیستی و غیرانسانی از آنها کار می‌کشیدند. ۸۰ ـ ۷۰ درصد از آنان بخت زنده ماندن نداشتند. یکی از رؤسای زندان در ماگادان می‌گفت: «تنها کارکردن شما برایمان مهم نیست، بلکه عذاب و درد و شکنجه روحی و مرگ تدریجی شما برایمان اهمیت دارد».

کار اجباری در کورهٔ آجرپزی

پس از چند هفته ابتدا قائمی را بردند و بعد پورحسنی را. چند روز بعد نگهبان در سالن را باز کرد، مرا صدا زد و گفت: «لباست را بپوش». لباسم را پوشیدم و او مرا به حیاط زندان برد. سپس آن کوله‌پشتی را که از ایران آورده بودم به من داد. نمی‌دانستم مرا به کجا می‌برند، تا اینکه مرا سوار همان اتومبیل باری سرپوشیده معروف به کلاغ سیاه کردند. در دو طرف راست و چپ این اتومبیل‌ها عکس نان و مواد غذایی کشیده شده بود که گویا مواد غذایی و نان حمل و نقل می‌کنند. امّا مردم شوروی می‌دانستند که بعضی از این اتومبیل‌ها زندان‌های متحرّک هستند و پیوسته درونشان پُر از زندانیان است، فقط به یقین نمی‌دانستند که بار کدام کامیون مواد غذایی است و کدام یک زندانی می‌برد.

اتومبیل جلوی یک دروازه بزرگ چوبی ایستاد. مرا از آن پیاده کردند و از در کوچکی عبور دادند. وارد اتاقی شدیم و مرا برای چندمین بار تفتیش بدنی کردند. مأموری آمد و مرا با خود به اردوگاه بزرگ کارخانه آجرپزی بُرد. چه بگویم؟ مسلمان نشنود کافر نبیند. صحرای محشری نمودار شد که نه ابتدا داشت و نه انتها. و این کوره آجرپزی پُر از زندانی بود. در اردوگاه‌ها رسم بر این بود که تا عدّه‌ای تازه‌وارد می‌آوردند، چشم زندانیان دنبال

آشنایان، بستگان و هم‌پرونده‌های خودشان بود. غیر از این، عدّه‌ای دزد و چاقوکش نیز برای دیدار تازه‌واردان می‌آمدند که اگر لباس و یا چیز خوبی داشتند فوراً بدزدند و یا در همان دقیقه طرف را لخت کنند. یادم می‌آید که آن کسی که مرا تحویل گرفت از قیافه و لباسم حدس زد که ایرانی هستم و پرسید: ایرانتس؟ (Iranets) «ایرانی هستی؟» سر تکان دادم. گفت: «خیلی خوب، می‌روی این قسمت کارخانه آجرپزی». هنوز ۲۰ متری نرفته بودم که ناگهان توی تماشاچیان پورحسنی را دیدم. او از دور انگشت سبّابه را به لبان گرفته بود، یعنی خاموش باش! و با اشاره به من هُشدار می‌داد که مواظب بعضی افراد باشم. از ترس دزدان حرف نمی‌زد. اگر آنها متوجّه اشاره پورحسنی می‌شدند او را تا دم مرگ می‌زدند. داخل باراک یا اتاق چوبی محلّ زندگی زندانیان در اردوگاه شدیم. این باراک به طویله و انبار شباهت داشت. مأمور همراه چیزی به من گفت و رفت. پس از چند دقیقه ۸ ـ ۷ زندانی قوی و قلچماق بر سرم ریختند. تا به خود آمدم، لُختم کرده بودند. چند سیلی به من غریب و مهمان کشور شوراها زدند و رفتند، و چیزی جز شورت در تنم نماند. پورحسنی رسید. همدیگر را بغل کردیم. گریه‌ها، آه و ناله به یاد وطن، یاد پدر و مادر، و یاد دانشسرا شروع شد. اکنون دو سال اردوگاه وحشتناک با آینده مجهول در انتظار ما بود. شب که شد دیدم عدّه زیادی آتش روشن کرده‌اند، لباس‌هایشان را درآورده‌اند و روی شعله آتش تکان می‌دهند تا شپش‌ها توی آتش بیافتند. در این اردوگاه از تخت‌خواب، زیرانداز، لحاف، قاشق و بشقاب خبری نبود. زندانیان مانند حیوانات زندگی می‌کردند. من و پورحسنی همدیگر را بغل کردیم که شاید گرم بشویم. پورحسنی گفت که او را یک هفته پیش به این اردوگاه آورده‌اند ولی از مهدی و میانجی خبری نبود. انتهای این اصطبل که

خوابگاه نام داشت توی تاریکی دیده نمی‌شد. یک لامپ ۱۲ واتی در وسط این اصطبل کورسو می‌زد. من و پورحسنی با هم درددل می کردیم. ساعت از نیمه شب گذشته بود که صدای چکمه‌هایی شنیده شد. چند نفر به این طرف و آن طرف می‌رفتند و در تاریکی دنبال من می‌گشتند. این دزدان شنیده بودند که یک ایرانی با لباس‌های خوب به اردوگاه آمده است و صد البته خارجی را می‌توان به قیمت مناسب فروخت و یا با نان فراوان عوض کرد. سرانجام به نزدیک ما آمدند و مرا از جایم بلند کردند و شروع کردند به کتک زدن. یکی از آنها که به نظر می‌رسید رئیس دزدان است با صدای تهدیدآمیز و خشنی پرسید: «لباس‌هایت کو؟» او چاقویی را که در دست داشت بیش از یک سانتیمتر در شکم من فرو کرد. حالا بیا و حال مرا مجسّم کن! گریه‌ها سر دادیم، زیر پای آنها افتادیم که مرا نکُشند. در این موقع چند نفر رسیدند و به آن‌ها فهماندند که مرا غروب به محض ورود به اردوگاه لخت کرده‌اند. این دسته از دزدان فهمیدند که دیر به خود جنبیده‌اند و به ناچار رفتند. پس از چند ثانیه یکی از آدمکشان به طرف من آمد و مانند برق شورت مرا درآورد، یک سیلی محکم به من زد، تُفی هم به زمین انداخت و رفت. من شدم لخت مادرزاد! بله دوست عزیز! حالا بیا و وضع مرا مجسّم کن! تا صبح خوابم نبرد. مگر در این شرایط خوابی به چشم انسان می‌آید؟ حالا گوش کن که فردایش چه شد و با این فاجعه که بر من گذشت، اوّلین روز زندگی خود را در اردوگاه چگونه شروع کردم.

صبح زنگ بیدارباش برای کار به صدا درآمد. پورحسنی از من جدا شد و رفت تا «پایکا»ی نان خود، یعنی ۵۰۰ گرم نان جیره زندانی برای یک شبانه روز در زندان کار و اردوگاه را دریافت کند، صبحانه بخورد، و به «بریگاد»

یعنی گروه کار خود ملحق شود. همه زندانی‌ها رفتند و من تنها ماندم. بریگاد من شماره ۲۳ بود. من نیز مانند دیگران باید نان خود را می‌گرفتم و صبحانه می‌خوردم. امّا لُخت مادرزاد به کجا می‌توانستم بروم؟ از خجالت طوری روی زمین نشسته بودم که شرمگاه من دیده نشود. عده‌ای مرا می‌پاییدند. هر چه فکر کردم که خود را از این وضع چگونه نجات بدهم، چیزی به عقلم نرسید. پس از ساعتی یک نفر کُرد و یا بلوچ دلش به حالم سوخت و یک پتوی سوراخ سوراخ که سالها در زمان چوپانی خودش از آن استفاده کرده بود به من داد. این گذشت در آن شرایط جهنمی ایثارگری بود. در اردوگاه‌ها گذشت از تنها دارایی خود دل بزرگی می‌خواست که هر کسی آن را نداشت. این کُردها و بلوچ‌های خراسان که برای برگرداندن چهارپایان سَرکششان به منطقهٔ مرزی قدم گذاشته بودند، مثل ما به جرم عبور غیرقانونی از مرز به ۳ ـ ۲ سال کار اجباری محکوم شده بودند. بخشی دیگر از این بلوچ‌ها و کردها یاغیانی بودند که سال‌ها در ایران علیه ژاندارمری و مالکین مبارزه کرده بودند و حکومت شوروی در دوره‌های خاصّی از آنان به عنوان مُهره‌هایی در داخل ایران استفاده کرده بود، امّا وقتی این افراد نیازمند کمک مسؤولان مرزی و امنیتی شوروی شدند، مقامات شوروی به آنها قول مساعد می‌دادند و می‌گفتند که مهمان دولت شوروی هستند و می‌توانند از امکانات شهروندی بهره‌مند شوند، امّا همان روز اوّل آنان را دستگیر و روانه اردوگاه‌ها می‌کردند تا مانند بردگان به کار طاقت‌فرسا مشغول شوند. تنها شرح سرگذشت فلاکت‌بار این یاغیان در شوروی هفتاد من کاغذ می‌شود.

حال برگردم به سرگذشت خودم. آن هدیه آسمانی یعنی پتوی سوراخ سوراخ شده را که از آن چوپان دریافت کردم، مانند لُنگ به کمر بستم و به

طرف آشپزخانه راه افتادم. در نزدیکی آشپزخانه صدها نفر صف کشیده بودند و مرا نگاه می‌کردند و می‌خندیدند. به طرف گروه کار خود رفتم. سردسته گروه کار به طرفم آمد، اسم و فامیل مرا پرسید و گفت: «درست است، تو در گروه کار ما هستی»، و ادامه داد: «بعد از صرف صبحانه همگی اینجا جمع می‌شویم و با هم سر کار می‌رویم». وقتی داخل به اصطلاح سالن غذاخوری شدم، خنده همه بلند شد. همه به من نگاه می‌کردند. من تا آن زمان خود را تا این حدّ تحقیر شده حسّ نکرده بودم. مثل بقیّه ۵۰۰ گرم نان خود را گرفتم. نمی‌خواهم درباره این‌که چطور به زندانی‌ها صبحانه می‌دادند و چطور نان تقسیم می‌کردند، چطور نان می‌آوردند و چگونه به طرف زندانیان می‌انداختند، چطور نان خورده می‌شد و بیچاره زندانیان ضعیف و بی‌پشت و پناه و لاغر که نمی‌توانستند جیره خود را دریافت کنند چه روزگاری داشتند، توضیحی دهم. این خود داستان گریه‌آور و سوزناکی است. باری، صبحانه را خوردیم و به طرف دروازه روانه شدیم. من به گروه کار خودم که باید به کارخانه آجرپزی می‌رفت ملحق شدم. مسؤول ما که خودش هم زندانی بود ۲۳ ـ ۲۰ نفر گروه کارش را مانند گوسفند شمرد و به سربازان کاگ‌ب که آن طرف دروازه ایستاده بودند، تحویل داد. نوبت من که رسید، باز خنده شروع شد. رئیس محافظان که از نظامیان بود وقتی مرا دید دادش بلند شد و با لحنی نیمه خنده و نیمه عصبانی از گرفتن من سرباز زد. من تنها ماندم. سپس یک نفر آمد و مرا به اتاقی که گویا انبار بود، بُرد و به انباردار چیزی گفت. انباردار به هیکل من نگاهی کرد و به درون انبار رفت. منتظر انباردار ماندم. پس از مدّتی او کت و شلوار کرباس کلفت و یک جفت پوتین تحویل من داد. از انبار کمی دور شدم. هنوز پتو مانند لنگ در تن من بود. پوتین‌ها از همان ابتدا بنظرم

کوچک می‌آمدند و نگران بودم که مبادا اندازهٔ پایم نباشند. بنابراین کت و شلوار راکنارم گذاشتم تا پوتین را امتحان بکنم. هر چه زور زدم پوتین به پایم نرفت که نرفت. در فکر بودم چه کنم که ناگهان متوجّه شدم کت و شلوار نیست. وای که در آن لحظه به چه حالی افتادم. به اطرافم نگاه کردم، امّا تا فاصلهٔ ۵۰ متری کسی را ندیدم. به خودم شکّ پیدا کردم! می‌دانستم که انباردار کت و شلوار را به من تحویل داد، ولی چه شد؟ کجا رفت؟ چطور شد؟ هیچ نفهمیدم. بی‌اختیار باز مرا شکّ برداشت. به سرعت پیش انباردار دویدم و به هر نحو شده به او حالی کردم که آیا او کت و شلوار را به من داده است؟ وی عصبانی شد و فُحش‌های آبدار مثل نُقل و نبات نثار من کرد و مرا از انبار بیرون راند. البته فُحش مرسوم بود و بدون فُحش خیلی‌ها قادر به حرف زدن نبودند. دوباره با همان لُنگ مُضحک و بدن برهنه ماندم. حالا آن نظامی که می‌آید مرا با خودش ببرد، با دیدن وضع من چه خواهد کرد؟ اشک از دیدگانم جاری شد. به زمین و زمان بد و بیراه می‌گفتم. ناگهان از دور صدای سوتی شنیدم. خیال کردم که دیوانه شده‌ام. امّا باز صدایی به گوشم رسید: آی، آی...! به اطراف نگاه کردم و دیدم مردی با دست به من علامت می‌دهد که پیش او بروم. پیش او رفتم، سلام کردم، کمی فارسی می‌دانست. او گفت: «من تمام ماجرا را از دور دیدم. بچّه‌های دزد پیوسته جلوی این انبار پرسه می‌زنند. متوجّه آدم‌هایی مانند تو خُل و احمق هستند و با کوچکترین غفلت و بی‌احتیاطی آنها، وسایلشان را می‌دزدند و با نان عوض می‌کنند». این مرد از آذری‌های عشق‌آباد و در واقع ایرانی‌الاصل بود. در عشق‌آباد آذری‌ها، ارمنی‌ها و ایرانی‌ها بسیار بودند. او اضافه کرد: «بچّه‌های ۱۴ ـ ۱۳ ساله لباس‌های تو را دزدیدند. آنها گرسنه‌اند و در این اردوگاه این اطفال در دست باندهای

گوناگون اسیراند. چه کارها که با آنها نمی‌کنند». باید گفت که در این اردوگاه از بچّه خُردسال تا پیرمرد زندانی بودند. خلاصه این که آن آقای آذری یک کت و شلوار کرباس مخصوص کارگران مکانیک که دستگاه‌ها را تمیز می‌کردند به من داد که بپوشم. این لباس کاملاً سیاه و آغشته به مازوت بود. چاره‌ای نداشتم جز آن که همان لباس را تنم کنم. پاشنه پوتین‌ها را هم به نحوی بریدم و به پایم کردم.

باری، با حال زار و با آن لباس سیاه و تمام روغنی سر کار رفتم. در اوّلین روز، باکار وحشتناک در گرمای ۴۵ درجه عشق‌آباد و با آن بوی لباسی که تنم بود، سرگیجه گرفتم. امّا برای دریافت سهمیه نان باید بطور جدّی کار می‌کردم. غیر از سهمیه نان، مسأله سرکارگرها هم بود که به علّت مسؤولیتی که داشتند مثل سگ پاچه آدم را می‌گرفتند، فحش می‌دادند و داد و فریاد می‌کردند. تنها سرکارگرها نبودند، بلکه بقیه زندانیان هم‌زنجیر نیز به آدمی که از زیر کار در می‌رفت اعتراض می‌کردند، زیرا وقتی فردی از اعضای بریگاد جدی کار نمی‌کرد، هم به بقیه فشار می‌آمد و هم در صورت «پُر نشدن پلان»، یعنی انجام نشدن میزان کار برنامه‌ریزی شده، همه تنبیه می‌شدند. کارهایی نیز بود که به مسؤولیت فردی هر کسی سپرده می‌شد.

***

دوست عزیز، سلام مرا از دیار غربت، در دیار غربت بپذیر. در نامه‌ات از غُربت و دوری از وطن، تاریکی طولانی و سردی سوئد سخن گفته بودی. حق با توست ولی خوشبختانه تو مانند من پیر نیستی. غربت و مهاجرت اجباری در هنگام پیری جانفرساست. می‌دانی که ایرانیان مسلمان به امام رضای غریب

ارادت خاصی دارند و برای حضرت زینب که در شهر شام غریب بود گریه سر می‌دهند. در ایّام کودکی مادرم در ماه محرّم می‌گفت امشب شام غریبان است و به تمام معنا غمگین می‌شد. امّا چه می‌دانست پسر ۲۰ ساله‌اش برای تمام عُمر غریب خواهد شد و هزاران ایرانی غریب در این کشور غریب‌کُش همراه با شکنجه جسمی و روحی در جنگل‌های بیکران سیبری جان خواهند باخت. این کشور، کشور سلّول‌های زندان بود. باور کنید قادر نیستم همه سلّول‌هایی را که در آن‌ها به سر برده‌ام بشمرم و به یاد بیاورم. در زمان شاه سابق آرزوی من این بود که پس از مهاجرت فرقه دمکرات و اعضای حزب توده، دیگر کسی خانه و کاشانه خود را به اجبار ترک نکند. امّا متأسفانه این آرزوئی خام بود.

باری، برای آگاهی نسل آینده وطن باید نوشت. دیگر نمی‌خواهم جوانان ایرانی مانند ما به این بی‌راهه‌ها بروند. ما به جای این که گُل‌های قشنگ و زیبای باغچه منزل خودمان را ببوییم و لذّت ببریم، چشم به بوستان خیالی و دروغین دیگران دوختیم، و تا بیاییم و بفهمیم و حق و باطل را درک کنیم، کار از کار گذشت، پیر و فرسوده شدیم و باید رخت از این دنیا بربندیم.

تا ۱۴ آوریل ۱۹۴۸ (۱۳۲۷ خورشیدی) در اردوگاه عشق‌آباد، در کارخانه آجرپزی کار کردم. حالا می‌خواهم مختصری از وضع کارخانه آجرپزی شرح بدهم. ایرانی نمی‌داند که خشت و آجر بنای سوسیالیسم و دوران حکومت وحشت استالین چطور پخته شد و پایه این بنا که با جلوه‌های دروغین خود دنیا را تکان داد و با تبلیغات فریبنده میلیون‌ها انسان مانند ما را گول زد، چطور گذاشته شد. من کتاب خاطرات کیانوری را با حرص و جوش خواندم. نظریات وی تنفّر عمیقی در من برانگیخت. او با آن بُن‌مایه فکری اگر به مصلحتش بود مُنکر ماه و خورشید هم می‌شد. تنها علاج وی یک ماه کار

در اردوگاه‌های سیبری بود تا در عالم هپروت این لاطائلات را به هم نبافد. من صدها جای کتاب او را خط کشیدم که صدها پرسش و پاسخ می‌طلبد. این شخص تا آخر عمر نفهمید که سوسیالیسم لنینی چطور ساخته شد. آری، با دست‌های میلیون‌ها آدم بی‌گناه در اردوگاه‌ها این ساختمان را ساختند و اجساد همان آدم‌ها را لای دیوارهای این رژیم و ساختمان منحوسش گذاشتند که آخر سر به لعنت سگ هم نیارزید. آری برادر، از اجساد ما زندانیان بی‌گناه مانند سنگ و گِل و آجر برای ساختمان کمونیسم ادعائی استفاده کردند، و میلیون‌ها خانواده و زن و بچّه را برای تمام عمر به عزا نشاندند، پدر و مادرها را دق‌مرگ کردند، تا رهبرانی مانند کیانوری و امثالهم زندگی بهتری داشته باشند. به یاد دارم که وقتی مقامات شوروی یا رادمنش، طبری، و یا دیگر رهبران حزب توده به فرودگاه شهر دوشنبه می‌آمدند، ماشین «ولگا»ی سیاه دولتی تا دم پلّه‌های هواپیما به پیشواز آقایان می‌رفت. افسران با احترام نظامی درِ ماشین را باز می‌کردند تا مقامات شوروی و این آقایان سوار ماشین دولتی بشوند و سپس چند نفر محافظ با موتور سیکلت در جلو و عقب ماشین حرکت می‌کردند تا آقایان را به بهترین هتل و یا استراحتگاه دولتی ببرند. کیانوری کجا می‌داند که بردگان ساختمان سوسیالیسم از دست گرسنگی چه کشیدند. روزی در اردوگاه مردی روس از فرط گرسنگی به پرنده‌ای که در آسمان پرواز می‌کرد فُحش می‌داد که چرا آن پرنده خودش را در اختیار او نمی‌گذارد تا او پرنده را کباب کند و بخورد.

داشتم توصیف کوره آجرپزی را می‌نوشتم که باز قلم سرکشی کرد. این کوره مانند یک تخم‌مرغ، در عمق ۸ ـ ۷ متری زمین به طول ۱۰۰ متر و به عرض ۵۰ متر بود. در یک طرف آن خشت تازه، در میان آن خشت نیم پخته

و در آخرش خشت آماده بود که باید برداشته می‌شد. حالا بیا در هوای گرم عشق‌آباد با درجه حرارت ۵۰ ـ ۴۰ درجه توی این کوره کار کن! کوره جهنم مضاعف بود. خدا می‌داند چند درجه حرارت داشت. آجر با آتش زغال سنگ و گرد آن پخته می‌شد. پوست دست و انگشتان طاقت این گرما را نداشت و همواره سوخته و زخمی بود. با دست خالی و کفش لاستیکی باید ۱۰ ساعت در روز کارکرد و ۵۰۰۰ عدد آجر را برداشت و بالا انداخت. آدم‌ها مانند مور و ملخ توی این کوره سوزان کار می‌کردند. آب نبود. داد و فریاد سرکارگر با فحش‌های رکیک گوش فلک راکَر می‌کرد. یکی از آن بالا به عمق ۸ متری افتاد و مُرد. یکی در پایین دست و پایش سوخته بود. شکم‌ها گرسنه، چشم‌ها پر از خاک... همین طور تا غروب آفتاب. غروب خسته و کوفته به اردوگاه برمان می‌گرداندند. نه آب بود و نه صابون که خودت را بشویی، نه لباسی که عوض کنی، نه رختخواب، نه لحاف. مجبور بودیم با همان لباس‌کار بخوابیم.

پورحسنی دستش زیر اره رفت و یک انگشتش بریده شد. او دیگر به کارخانه آجرپزی نیامد. ولی من ۶ ماه تمام در این اردوگاه کار اجباری کردم. غروب‌ها با پورحسنی بودم. با هم توی همان انبار و یا طویله می‌خوابیدیم، درد دل می‌کردیم و با غم و غصّه خاطرات وطن عزیزمان که از دست داده بودیم به یاد می‌آوردیم.

در مستراح‌های همگانی که ۳۰ ـ ۲۰ نفر با هم در آن می‌نشستند، کثافت حدّ و اندازه نداشت. من نمی‌توانم وضع مستراح‌های کشور شوراها را شرح بدهم. ایرانی نمی‌داند مستراح استالینی در اردوگاه چطور است. ۳۰ نفر نشسته بودند، عدّه‌ای دیگر وارد می‌شدند و داد می‌زدند که زود باشید، زودتر بلند

شوید، وقت کار است. یکی یبوست دارد، دیگری اسهال دارد، دو نفر دارند به هم فُحش می‌دهند... یک بار نان مرا دزدیدند، من و میانجی دزد را که پسربچّه‌ای بود یافتیم و نان را از دست او گرفتیم. یکی نان رفیقش را می‌دزدید و در مستراح می‌خورد! اگر یک نفر با یک سیگار «ماخورکا»، یعنی سیگار دست پیچ و با توتون بد، وارد توالت می‌شد، ۱۰ نفر داد می‌زدند: «فلانی چند پُک برای من هم نگه‌دار!» بدین ترتیب این سیگار ماخورکا به دهان ۱۲ ـ ۱۰ نفر می‌رفت. از آفتابه و کاغذ معمولی در توالت‌ها خبری نبود. بیشتر دزدی‌ها در توالت می‌شد. بچّه‌های دزد آدم‌های ساده را که تازه وارد اردوگاه شده بودند، زیر نظر می‌گرفتند و متوجّه می‌شدند که کجای جیب یا جای دیگرش پول، سیگار، دستمال یا یک چیز خوب قیمتی دارد. وقتی او بی‌خبر در مستراح نشسته بود، ناگهان یکی از آنها می‌آمد از دست یا جیب طرف چیزی را چنگ می‌زد و فرار می‌کرد. بلایی که زندانیان سیاسی از دست دزدان و آدمکشان و تبهکاران می‌کشیدند دست‌کمی از شکنجه نداشت. بظاهر به علّت نبودن جا این جانی‌ها را با زندانیان سیاسی قاطی می‌کردند، در صورتی که این کار در زمان حکومت تزاری جرم بود. از دیدگاه دستگاه استالینی همه زندانیان سیاسی دشمن خلق و یا خائن به سوسیالیسم محسوب می‌شدند، ولی جانی‌ها جزء مجرمین اجتماعی بودند و نسبت به زندانیان سیاسی از موقعیت بهتری برخوردار بودند. محافظان و مسؤولان زندان دست این جانی‌ها را برای آزار و اذیت و چپاول اموال زندانیان سیاسی باز می‌گذاشتند. این جانیان و دزدان را با هیچ کلامی نمی‌توان توصیف کرد، و رفتارشان به رفتار آدمیزاد شباهت نداشت. این افراد درست در مقابل چشمان تو دستشان را در جیب تو می‌کردند، انگار که جیب خودشان باشد، و خیلی راحت کت و یا چکمه خوب

شما را از تن و پایتان در می‌آوردند. سرکرده این جانی‌ها به زیردستان خود دستور می‌داد که «آن پسر ۱۷ ساله باید شب در رختخواب من باشد». باید بگویم که این کارها از دیدهٔ محافظان سوسیالیسم روسی پوشیده نبود. برای این جانوران پلید دانشمند، ژنرال و استاد دانشگاه هیچ فرقی نداشت. سرکردگان این جانی‌ها یک روز هم گرسنه نمی‌ماندند و در مواقعی با تأیید رؤسا به جان زندانیان سیاسی می‌افتادند، اموال سیاسی‌ها را غارت می‌کردند و البته در تقسیم غنایم زندانبانان بی‌نصیب نمی‌ماندند. زندانیان سیاسی با کشیدن گرسنگی و بی‌خوابی‌های کُشنده در خلال بازجویی‌ها فرسوده شده بودند و دیگر قادر به دفاع از خود نبودند. تازه اگر در صدد مقابله با این اوباش برمی‌آمدند، می‌دانستند که جز پرونده‌سازی و کتک چیزی نصیبشان نخواهد شد.

بازگشت به زندان کاگ ب

روزی مرا برای کار نبردند. عدّه‌ای حدس زدند که ممکن است مرا به ایران برگردانند. دروازه اردوگاه باز شد و دیدیم که اتومبیل «کلاغ سیاه» منتظر است. مرا به سرعت سوار اتومبیل کردند و بردند. پس از مدّتی اتومبیل ایستاد و در آن باز شد و باز خود را جلوی در آهنین کاگ ب دیدم. رنگ از صورتم پرید. شوکه شدم. چرا باز مرا به این‌جا آورده‌اند؟ خدایا چه شده است؟ امّا چیزی دستگیرم نشد.

از ۶ آوریل ۱۹۴۸ تا ۱۶ اکتبر ۱۹۴۷ در زندان مجرد کاگ ب عشق‌آباد بودم. نمی‌دانستم آیا پورحسنی، میانجی و قائمی را هم آورده‌اند یا نه؟ بازجویی‌ها فقط شب‌ها در ۵ ـ ۴ ساعت انجام می‌شد. روزها امکان خوابیدن نبود. من نمی‌خواهم تمام جریانات بازجویی را بنویسم. این خود داستان و کتاب جداگانه و بسیار وحشتناکی است که وقایع آن فقط در آن کشور باصطلاح سوسیالیستی می‌تواند رخ دهد. تنها توضیح مختصری درباره آن می‌دهم.

سه شبانه روز در سلّول انفرادی بودم. سوّمین شب مرا از خواب بیدار کردند و برای بازجویی به طبقه سوّم اداره کاگ ب بردند. محافظ من در اتاقی

را باز کرد و با هم داخل شدیم. هنوز بازجو در اتاق نبود. یک متر پس از در ورودی، چهار پایه‌ای به کف اتاق میخکوب شده بود تا زندانی نتواند آن را بلند کند و بر سر بازجو بکوبد. پس از چند دقیقه بازجوی اخمویی وارد اتاق شد و به طرف پنجره رفت، سپس به طرف من آمد و نگاه خشم‌آلودی به من کرد. بدون این که کلمه‌ای به زبان آورد، خوب ورانداز‌م کرد. ناگهان با مشت و لگد به جانم افتاد. بی‌رحمانه می‌زد و با صدای نکره به زبان روسی چیزهایی به من می‌گفت. نمی‌فهمیدم برای چه کتک می‌خورم. من زبان روسی بلد نبودم که به این برادر نازنینم بگویم که آخر نامرد، برای چه مرا می‌زنی؟ او مرا حسابی لت و پار کرد. آخر سر خسته شد، ولم کرد و رفت یک لیوان آب خورد و کمی استراحت کرد. پس از رفع خستگی باز بسوی من آمد و سیلی‌های محکمی به گوش من خواباند و سپس با مشت به جانم افتاد. آخر سر با نوک چکمه به جان استخوان‌های پایم افتاد. سرانجام به زبان آذربایجانی و همراه با دشنام‌های رکیک گفت که «تو به ما دروغ گفتی و ما را گول زدی، حقیقت را به ما نگفتی. تو و تمام دوستان تو جاسوس ایران و آمریکا هستید و با نقشه و برنامه به شوروی آمده‌اید تا کارخانه‌ها و مراکز نظامی ما را منهدم کنید! توی گوساله باید بدانی که کسی نمی‌تواند رازی را از ما پنهان کند. آنهایی که مقاومت کردند، یا دیوانه شدند و یا به دَرَک واصل شدند.» من کم و بیش حرف‌های وی را فهمیدم، زیرا به زبان آذربایجانی آشنا بودم ولی نمی‌توانستم حرف بزنم. دوباره کتک شروع شد، ولی طفلک چون از کتک زدن خسته شد، نتوانست وظیفه برادرانه خود را در حقّ من بطور کامل ادا کند! پس از یکی دو ساعت دگمه‌ای را که زیر میزش بود فشار داد. سرباز محافظ به درون اتاق آمد و به من کمک کرد تا به سلّول مجردم برگردم. او مرا به درون سلّول

انداخت و در را بست. سه شب این برنامه تکرار شد. شب‌ها مرا به اتاق بازجویی می‌آوردند، امّا دیگر نه یک نفر، بلکه چند بازجو مفصّل با کتک و ناسزا از من پذیرایی می‌کردند و مرا مانند توپ فوتبال به همدیگر پاس می‌دادند. سپس در گوشه‌ای می‌نشستند و دختر خانمی با سینی برایشان خوراک و نوشابه و آب یخ می‌آورد، می‌خوردند و می‌خندیدند و من هم روی چهار پایه‌ای که به زمین میخکوب شده بود نشسته بودم و بی‌حال و گرسنه نگاه می‌کردم. آخ، گرسنگی لعنتی! در زندان‌های استالینی مرگ بهتر از گرسنگی بود. بازجویی‌ها اغلب تا ساعت دو و سه نیمه شب ادامه داشت و سپس مرا به سلّولم برمی‌گرداندند. روزها که درازکشیدن و خوابیدن در سلّول ممنوع بود و شب‌ها هم با بازجویی نمی‌گذاشتند بخوابم. انتخاب شب برای بازجویی تصادفی نبود، زیرا زندانی شب‌ها به اندازه روز تعادل ندارد. هنگامی که پس از بازجویی به سلّول بَرَم می‌گرداندند، خواب از سَرَم می‌پرید. دو سه ساعتی پریشان می‌خوابیدم و در همان حال فکر و خیال، غم و غصّه گریبانم را رها نمی‌کرد. نمی‌دانستم مسأله چیست. هنوز مسأله جاسوسی را جدّی نمی‌گرفتم، امّا حسابی گیج شده بودم. نمی‌دانستم دوستانم قائمی، پورحسنی و میانجی کجا هستند. آیا آنها هم اینجا هستند؟ آیا به درد من مبتلایند؟

این پذیرایی هر شب ادامه داشت. بازجویان مرا با بی‌خوابی، گرسنگی و شکنجه جسمی به کلی از پا درآورده بودند. بارها زیر شکنجه بی‌هوش می‌شدم و تا چشم باز می‌کردم، بازجوها مثل شغال‌های گرسنه بالای سرم بودند. متوجّه می‌شدم که برای به هوش آوردنم آب روی من پاشیده‌اند. یک بار هر چه تلاش کردند که مرا روی چهارپایه بنشانند، موفّق نشدند. همین که

ولم می‌کردند روی کف اتاق می‌افتادم. تمام بدنم کبود شده بود. هنگامی که از حالت اغما در می‌آمدم، بدنم با شدّت غیرقابل توصیفی درد می‌کرد. با به یاد آوردن آن شب‌های لعنتی دردم تازه می‌شود.

شبی طبق معمول باز مرا به بازجویی بردند. دیدم یک نفر دیگر هم آنجاست. وی خودش را حسنوف معرفی کرد و گفت: «من مترجم شما هستم. شما به دولت و حزب کمونیست شوروی دروغ گفتید. ما شما را به موجب ماده ۳ - ۱۰۳ (عبور غیرقانونی از مرز شوروی) محکوم کرده بودیم، امّا حالا شما و دوستانتان به جرم جاسوسی به ۱۰ تا ۲۵ سال زندان و کار در شمال شرقی سیبری محکوم شده‌اید».

حالا چند کلمه از بازجو بگویم. بازجوی من یک ارمنی بنام میرزایان بود. این کمونیست فاشیست دارای قد میانه، لب بالایی کوتاه، چشمان سیاه و گُود، جلوی سر طاس، و با دندان‌های مثل خر پیر فاصله‌دار بود. وقتی می‌خندید لب‌هایش تا زیر گوش‌ها باز می‌شد، دندان‌هایش جلو می‌آمد و لب‌هایش بالا می‌رفت. گوش‌هایی خیلی بزرگ داشت که وقتی عصبانی می‌شد تکان می‌خوردند. این شعر که از بچگی به خاطر دارم در مورد لب‌های بازجو کاملاً صدق می‌کرد:

لب بالا نظر بر عرش می‌کرد   لب پایین زمین را فرش می‌کرد

او زبان آذربایجانی را خوب می‌دانست. با هر کلمه حرف که می‌زد و یا می‌پرسید، ده کلمه فُحش آبدار به پدر و مادر و خواهر متّهم نثار می‌کرد و سپس با چکمه خود محکم به استخوان پای او می‌زد، و یا با کلید بزرگی که در دست داشت به استخوان پا و سر و صورت متّهم می‌زد. او فقط کتک نمی‌زد، از روش‌های روانی هم به خوبی استفاده می‌کرد. گاه بازجوی دیگری را به

سراغم می‌فرستاد که با لحن دلسوزانه می‌گفت: «این‌جا زندان است! اگر مقاومت را ادامه دهی شب و روز گرسنه می‌مانی و سرانجام می‌میری. ولی اگر حرف ما را قبول کنی، دست‌کم امکان زنده ماندن تو در اردوگاه هست! تازه اردوگاه‌ها با هم تفاوت دارند. خوب است بدانی که دست ما است که به کدام اردوگاه بیافتی. اگر راست بگویی به جای خوبی می‌افتی، وگرنه به **۲۵** سال زندان با اعمال شاقه در سیبری محکوم می‌شوی. باز این را بدان که کسانی که رفتار شایسته دارند، نه تنها زنده ماندند، مورد ارفاق نیز قرار گرفتند». این میرزایان سنگدل دست به چه کارهایی که نمی‌زد. یک بار وقتی که این مردک بیمار از دست من ذلّه شده بود، تهدیدهای کثیفی کرد که من از بازگفتن آن شرم دارم. خوش‌باوری ما را نگاه کن که در ایران این آدم‌ها را انسان طراز نوین و به گفته استالین از سرشت ویژه می‌دانستیم. چه حقیقت تلخی بود. حقیقتی تلخ‌تر از زهر. سادگی ما را نگاه کن که به کجا پناه آورده بودیم.

باطن این مرد کثیف‌تر از ریختش بود. خود بهتر از هر کسی می‌دانست که ما جاسوس نیستیم، امّا برای اینکه به درجه بالاتری برسد برای ما پرونده درست می‌کرد. او چنان شکنجه می‌کرد که گویا شبکه‌ای از جاسوسان آمریکایی و ایرانی را دستگیر کرده است. خواننده عزیز فکر نکند که فقط افراد خاصّی به مناسبت درّندگی خوی خود در اینجا و آنجا به این تبهکاری‌ها دست می‌زنند، نه، اصلاً چنین نیست. بلکه ده‌ها هزار نفر برای این گونه وحشی‌گریها و رذالت‌ها آموزش و دوره کارآموزی دیده بودند و با بکار گرفتن این آموزش‌ها میلیون‌ها انسان را به خاک سیاه نشاندند. آنان مدام از استالین و حزب ضدبشری‌شان تعریف و تمجید می‌کردند، به وصف خود آنگونه که بودند نمی‌پرداختند، و نمی‌خواستند بدانند که با مفاهیم بشری پاک

بیگانه هستند. دستگاه امنیتی شوروی در پی کشف حقیقت نبود. اصلاً سرنوشت متّهم پیش از بازجویی و محاکمه معلوم بود و بنا به نیاز و صلاحدید خود برای متّهم پرونده درست می‌کردند. وقتی رفیق استالین بفرماید، جایی در کشور نیست که علیه سوسیالیسم دشمن نداشته باشد! آنگاه میرزایان‌ها باید در سمت و سوی نیّات و فرمان‌های دستگاه استالینی به چنین تبهکاری‌هایی دست بزنند، انسان‌های بی‌گناه را به دام بیاندازند و بدون عذاب وجدان زندانی را تا دم مرگ شکنجه کنند.

چرا در اولین و بزرگترین کشور سوسیالیستی چنین فجایع وحشتناکی رخ می‌داد؟ لنین با حزب بلشویک‌اش توانست در یک شرایط خاصّ اعتماد توده‌های میلیونی دهقانان و کارگران را با وعده‌های شیرین جلب کند. او بر خلاف پیغمبران، وعده بهشت در این جهان را داد و برای تحقّق سوسیالیسم من‌درآوردی‌اش، توانست با مهارتی باور نکردنی همه مخالفان و حتّی احزاب چپ را قلع و قمع کند. با این روش، کودتاگران لنینیست در گام اول به حزب قدر قدرت مبدل شدند و سپس برای برقراری آرمان‌های خود که هیچ ربطی به واقعیات امور نداشت، بدون توجّه به قوانین اجتماعی، و بنام انقلاب پرولتری و دهقانی، هر گونه جنایت علیه بشریت را توجیه کردند. آخر سر فرمانروایی جبّار با آیه‌هایی که از خود نازل می‌کرد، آن طور که می‌خواست حکم‌فرمای مطلق و بی‌رقیب تمام کشور شد. بعد کم‌کم کار به جایی رسید که بلشویک‌ها دژخیم یکدیگر شدند. برای روشن شدن ماهیت حکومت کمونیستی در شوروی کافی است بگویم که برای اشتراکی کردن زمین و حذف مالکیت خصوصی بر زمین، جان ۱۵ میلیون دهقان گرفته شد. این دهقانان در اردوگاه‌های کار به دیار نیستی فرستاده شدند.

داشتم از میرزایان مـی‌نوشتم. مـهاجرانـی کـه در زمـان اسـتالین از راه ترکمنستان وارد شوروی شده بودند، این جلّاد را به خوبی می‌شناختند. جنایت و کثافت‌کاری او شهره خاص و عام بود. پس از مرگ استالین و روی کـار آمدن خروشچف، میرزایان فقط بازنشسته شد. چند نفر از ایرانیانی کـه در زندان عشق‌آباد گرفتار این مرد پست شده بودند، رفتند و او را پیدا کردند. تکیه کلامش این بود: «مرا ببخشید، من به دستور مقامات بالا این کـارها را می‌کردم!»

یکی از دوستان تعریف می‌کرد: «این مرد یک ماه تمام با شکنجه پدرم را درآورد. به زور می‌خواست در دهان من بگذارد که بگویم برای جاسوسی آمده‌ام و من زیر بار نمی‌رفتم. میرزایان مـی‌گفت: «انکـار بـی‌فایده است. خودت اقرار کن و بی‌جهت وقت ما را نگیر! بسیار خوب می‌دانـی چکـاره هستی و چه کار کرده‌ای. بهتر است به جاسوسی اقرار کنی و برای جاسوسی خود دلیل بتراشی». وقتی که دید حاضر نیستم اقرار به جاسوسی کنم، شکنجه جسمی روحی من شروع شد. بدتر از همه این که او سهمیه نان روزانه مرا تا ۲۵۰ گرم کم کرد. گرسنگی دمار از روزگار من درآورد. او برای شکـنجه روحی، جلوی من گرسنه مثل خوک با ملچ ملچ غذا می‌خورد. وای که چه حالی داشتم! حتّی قادر نبودم چشم از غذای بازجویان بردارم. اگر اجـازه داشتم کت و کیسه‌ای به سر می‌کردم تا غذا خوردن آنها را نبینم. امّا میرزایان برای تسلیم کردن من به عمد این کار را می‌کرد. روزی مثل عمویی مهربان به من گفت: «چرا خودت را اذیت می‌کنی؟ اگر حرف مرا گوش کنی یک وعده غذای شاهانه به تو می‌دهم». من سرم را به علامت قبول تکان دادم و گـفتم باشد، حرفت را قبول دارم، او دستور داد غذای کاملی برایم آوردند. حـالا

نخور، کی بخور! حسابی شکمی از غذا درآوردم. پس از مدّتی پرسید: «حالا قبول می‌کنی که برای جاسوسی آمده بودی؟» جواب دادم: هرگز! کی گفته من جاسوس هستم؟ به علت گرسنگی حرف تو را تأیید کردم. شما هم اگر به جای من بودید همین کار را می‌کردید. دوباره فحش و کتک و تهدید شروع شد امّا از این که توانسته بودم وی را فریب دهم خوشحال بودم».

بازجویان با به هم زدن تعادل و توازن روحی ما چنان بلایی بر سر ما برّه‌های آواره می‌آوردند که حاضر بودیم سرمان را از تنمان جدا کنند، ولی زمان بازجویی کش داده نشود. در بازداشتگاه‌های استالینی بکار گرفتن شکنجه قانون و قاعده‌ای نداشت. برای بازجویان سنگدل هر گونه ابتکاری در این کار مجاز بود و اگر هم متهم به دَرَک واصل می‌شد، حساب و کتابی از بازجو خواسته نمی‌شد.

باید بگویم که این داستان جاسوسی ما را میرزایان درست کرد و علاءالدین میرمیرانی در ساختن آن به مرور با او همکاری کرد. او با قبول کردن این همکاری فکر می‌کرد با خود او کاری نخواهند داشت. البته به او ارفاق شد، امّا نه آنچنان که خود فکر می‌کرد. میرمیرانی کتابی بنام «کوره راهی در غبار» در سال ۱۳۷۷ در ایران به چاپ رساند (انتشارات ندای فرهنگ ـ تهران). او در این کتاب بسیاری از حقایق را ناگفته گذاشته و آنچه هم که نوشته تنها نیمی از حقیقت است. من و دوستانم اصلاً او را نمی‌شناختیم. او فقط اکبری را که هم‌کلاسی من در دانشسرای ساری بود، می‌شناخت. با آمدن میرمیرانی به شوروی سرنوشت ما عوض شد. میرزایان در حین بازجویی متوجّه می‌شود که وی از خانواده مالک است و یک برادرش سرهنگ و برادر دیگرش نیز افسر هستند. خود میرمیرانی هم بلبل زبانی کرده

بود و از روی سادگی برای این که خود و خانواده‌اش را مهم نشان بدهد، چند نفر از افسران ارشد را نام برده بود که ما اصلاً نمی‌شناختیم‌شان. بیشتر بستگان میرمیرانی افسران ارتش بودند. او نام سرهنگ سوادکوهی را هم برده بود که مشهور خاصّ و عام بود. میرمیرانی شکم‌پرست عجیبی بود. پس از چندی که وی در سلّول انفرادی بود، تمام اتّهامات میرزایان را بگردن گرفت و پرونده‌ای را که او سرهم کرده بود تأیید کرد. مطابق این پرونده گویا او را برای ارتباط و هماهنگی شبکه جاسوسی ایران و آمریکا پیش عطاء صفوی، مهدی قائمی، پورحسنی، مهرعلی میانجی و دیگرانی چون ضیاء قوامی، وجیه‌اللّه صابریان، رضا اسماعیلی و علی وکیلی اعزام کرده بودند.

در مورد میرمیرانی می‌توانم کتابی بنویسم. اگر همکاری او را در زندان عشق‌آباد و در اردوگاه‌های سیبری ناشی از ضعف شخصی در برابر شکنجه و گرسنگی فرض کنیم، خبرکشی‌های وی برای کاگ ب بعد از آزادی از اردوگاه‌های سیبری را چگونه می‌توان توجیه کرد؟ وی حتّی تا زمانی که کاگ ب بر سر قدرت بود به خبرچینی مشغول بود و در مقابل به وی امتیاز می‌دادند. در سالهای آخر چه سوءاستفاده‌هایی که در انبار صلیب سرخ نمی‌کرد. اتومبیل خرید و فروخت. چندبار خانه گرفت و البته در شوروی سوسیالیستی که همواره گرفتار بحران مسکن بود و گاه سه نسل از یک خانواده در یک اتاق زندگی می‌کردند، به این سادگی‌ها به کسی خانه نمی‌دادند. او خودش راکمونیست درجه یک وانمود می‌کرد و حتّی پس از وقوع انقلاب در ایران، در یکی از روزنامه‌های عصر دوشنبه تاجیکستان مقاله‌ای نوشت با عنوان «یک قدم به کمونیسم» که سراسر تعریف و تمجید از حزب کمونیست شوروی بود. حالا این آقا جا نماز آب می‌کشد و در کتاب خود جابجا خود را سیّداولاد پیغمبر می‌نامد.

میرمیرانی راست و دروغ را به هم بافته و به نام خاطرات خود تحویل خواننده داده است و مصیبتی راکه در سیبری بر سر دیگران آمده به نام خود جا زده است. او در تمام مدّت اصلاً نه زیرزمین و در اعماق معدن، بلکه روی زمین در مشاغل کمک آشپز، نظافتچی، دربان، انباردار و مانند آن کار می‌کرد. علّت این امر برای من و امثال من که استخوان خرد کرده بودیم معلوم بود. آن زندانیانی که در کاگ ب بازجویی می‌شدند اگر با نظریه بازجو، آنطوری که بازجو می‌خواست، هماهنگی می‌کردند و با ساز او می‌رقصیدند مورد ارفاق قرار می‌گرفتند و در مدارک و پرونده آنها پس از دادگاه یک علامت و نشانه گذاشته می‌شد. این علامت به مأموران شوروی نشان می‌داد که این افراد دارای چه سابقه‌ای هستند و می‌توان از آن‌ها بهره گرفت.

از این افراد در رده‌های مختلف حزب توده زیاد بودند و هستند که حالا خود را غیرمستقیم قهرمان جا می‌زنند و از معایب جامعه شوروی و اختناق شوروی سخن می‌گویند، امّا کلمه‌ای از دسته‌گُل‌هایی که به آب دادند به روی مبارکشان نمی‌آورند.

به هر حال گروه چهار نفری ما بعلاوه میرمیرانی، ضیاء قوامی، علی وکیلی، وجیه‌اللّه صابریان و رضا اسماعیلی همگی جاسوس ایران و آمریکا شدیم. این بازجویی وحشتناک چهار ماه طول کشید. در این مدّت بر ما چه گذشت، داستان دیگری است. من چندین بار زیر شکنجه بی‌هوش شدم. میرمیرانی نوشته است که در تمام مدّت بازجویی‌های خود هرگز میرزایان را ندیده و اوّلین بار موقع پرونده‌خوانی در حضور دادستان او را ملاقات کرده است، امّا یک بار پس از آن‌که به هوش آمدم میرزایان به من گفت: «میرمیرانی حرف راست را به ما گفته است. لجبازی شما فایده ندارد. شما همگی در این کار شریک‌اید و از یک سازمان به شوروی فرستاده شده‌اید». بازجوی

دیگری می‌گفت: «مقاومت شما فایده ندارد. اگر مقاومت نشان‌دهی در زندان می‌میری. چرا بی‌خود سلامتی خود را به خطر می‌اندازی؟ به نفع‌ات است که تو هم مثل دیگران به جاسوسی دسته‌جمعی اقرار کنی و خود را نجات دهی».
او ادامه داد: «اردوگاه هر چه باشد بهتر از زندان است. دستکم تو می‌توانی هوای تازه تنفس کنی و رنگ آفتاب را ببینی».

در این چهار ماه حتّی یک بار هم رنگ آسمان را ندیدم. در این چهار ماه زمان برایم به اندازه یک قرن گذشت. میرمیرانی بعدها برایم تعریف کرد که او خودش را راحت کرده بود: در روز سه بار غذایش را می‌خورد و دیگر کاری به کارش نداشتند.

زنده بگور

۱۶ اکتبر ۱۹۴۸ ساعت ۱۲:۳۰ شب مرا پیش میرزایان بردند. مترجم به من گفت شما فردا در دادگاه ویژهٔ نظامی عشق‌آباد محاکمه خواهید شد. اگر به جرمتان اقرار کنید، مدّت زندان شما کم می‌شود و اگر قبول نکنید، برای شما بسیار بد خواهد شد. خواننده محترم، حالا بازی سرنوشت را ببین: مرا به سلّولم برگرداندند. غم و غصّه تمام وجودم را گرفته بود. باز به فکر فرو رفتم که خدایا آخر این چه گردابی بود که گرفتار آن شدیم؟ سرانجام چه خواهد شد؟ دوستانم در بازجویی چه گفته‌اند؟ بر سر آنها چه آمده است؟ بغض گلویم را گرفت، اشک از چشمانم جاری شد، و باز به یاد وطن عزیز، پدر و مادر و هم‌کلاسی‌ها افتادم.

سلّول من در زندان کاگ ب چهار طبقه زیر زمین بود. در ساعت یک و نیم بعد از نیمه‌شب یک مرتبه زمین‌لرزه مهیب و تاریخی عشق‌آباد با شدّت ۸ درجه ریشتر رخ داد. ساختمان به آن بزرگی زیر پایم چپ و راست و بالا و پایین شد. در زندانی که حتّی صدای مگس شنیده نمی‌شد، صدای خدایا، یا امام، یا حضرت عباس، فامیل‌ها، اسم‌ها، به زبان‌های آذری، فارسی، ترکمنی و روسی گوش فلک را کَر کرده بود. صدای فریاد زندانیان به عرش آسمان

می‌رسید. آخ چه شیرین است جان آدمی! شاید نیم ساعت قبل از زلزله این زندانیان آرزوی مرگ می‌کردند، و حالا از همدیگر کمک و نجات می‌طلبیدند. محشری برپا بود که قلم از وصف آن عاجز است. زندانیان، دوستان و اعضای خانواده‌ها که ماه‌ها و سال‌ها صدای همدیگر را نشنیده بودند، همدیگر را صدا می‌زدند: تو کجایی؟ چه شده؟ فرزندانت چطورند؟ زنده‌اند؟ فلانی چه شده؟ چند سال به تو زندانی داده‌اند؟ ساختمان زندان که به شکل حرف L ساخته شده بود، همان لحظه اول به‌هم‌ریخت و حتّی تا طبقه چهارم زیرزمین ترک خورد و کج و کوله شد، ولی فرو نریخت، زیرا ساختمان آن مانند قفس بود. دیوارها و سلّول‌های زندان به هم نزدیک شده بودند. زندانیان می‌توانستند با هم دست بدهند و درددل کنند. من سه شبانه روز در زندان مجرد خود زنده بگور بودم و در این مدّت مرتّب صدای تفنگ و مسلسل و افزون بر آن صدای بولدوزر و تراکتور می‌شنیدم. بعدها دانستیم که این یکی از فجیع‌ترین زمین‌لرزه‌های تاریخ بوده است. تمام شهر عشق‌آباد با خاک یکسان شد و مطابق آمارهای بعدی بیش از دو سوم جمعیت آن زمان شهر، و در مجموع ۱۶۰۰۰۰ نفر از مردم منطقه زیر آوار کشته شدند. استالین همهٔ کمک‌های بین‌المللی را رد کرد، بظاهر برای این که به خارجیان نشان دهد که شوروی از چنان قدرت اقتصادی برخوردار است که خود از عهدهٔ این فاجعه برمی‌آید، امّا در واقع نمی‌خواست افراد خارجی که برای کمک می‌آمدند بدبختی‌های زندگی روزمرهٔ مردم را که حالا با زمین‌لرزه بدبخت‌تر هم شده بودند، ببینند و بعد بروند و برای بقیهٔ مردم دنیا تعریف کنند. اهالی عشق‌آباد می‌گویند که تنها عبادتگاه بهائیان در این شهر که در زمان استالین به نمایشگاه نقاشی تبدیلش کرده بودند، سر پا مانده بود. البته حتّی آن هم ترک

خورده بود، باران‌های بعدی خرابش کرد و در سال ۱۹۶۳ برای پرهیز از فروریختن آن روی سر مردم، ویرانش کردند.

من در تاریکی مطلق بسر می‌بردم و در این سه روز نه آبی بود و نه خوراکی. شب چهارم سر و صداهایی شنیدم که به من نزدیک می‌شدند. صدای چکمه سربازان بود. بله، خودشان بودند که با دیلم در و دیوار سلّول‌ها را می‌شکافتند و زندانیان را در می‌آوردند. درِ زندان مرا هم شکافتند و پرسیدند: «زنده‌ای؟» گفتم: آری! مرا بیرون آوردند و به بیرون ساختمان زندان هدایت کردند که پُر از سرباز بود. در فاصلهٔ هر ۱۲ ـ ۱۰ متر آتش روشن کرده بودند. سپس تحت نظر سه سرباز مسلسل بدست به همراه سگی از توی باغی گذشتیم. فکر کردم که مرا برای تیرباران می‌برند، امّا ناگهان در جلوی چشمم ایستگاه راه‌آهن ظاهر شد و یک واگن باری دیدم. سربازان دست و پایم را گرفتند و توی واگن انداختند. واگن تاریک و پر از آدم بود. جای سوزن انداختن نبود. زندانیان به زبان‌های مختلف پرسیدند: «کی هستی؟ نامت چیست؟» من داد زدم: عطاء هستم! فوری صدای پورحسنی و قائمی و میانجی را شنیدم. این صدای برادران بهتر از جانم بود. پورحسنی را بیش از شش ماه بود ندیده بودم. هر چه تلاش کردیم نمی‌توانستیم راهی باز کنیم و به همدیگر برسیم. بالاخره با هزار زحمت بهم رسیدیم. آغوش را با اشک دیده به روی هم باز کردیم. چه شده؟ چکار کرده‌ایم؟ عاقبت ما چه خواهد شد؟ وطن چه شد؟ ایران چه شد؟ پدر و مادر چه شدند؟ ما را کجا می‌برند؟ گویی برای ذبح می‌برند. راز و نیاز ما همه درباره غربت، محنت، شرمندگی، گرسنگی، زجر، بی‌خوابی و پایمال شدن تمام شخصیت‌مان بود. پس از دادگاه قزل اترک یک سال بود که میانجی و قائمی را ندیده بودم. معلوم شد که این

دو نفر را با محکومیت دو سال کار اجباری به اردوگـاه کـراسـنووودسک فرستاده بودند.

زندان چارجو

پس از چند ساعت انتظار در ایستگاه راه‌آهن عشق‌آباد، قطار با واگن‌های پر از زندانی به طرف مرو (ماری) حرکت کرد. یک شب در زندان مرو خوابیدیم و فردای آن باز با قطار به طرف شهر چارجو حرکتمان دادند. پس از رسیدن به شهر چارجو ما را سوار اتومبیل‌های «کلاغ سیاه» کردند تا به زندان چارجو ببرند.

در زندان چارجو با بیش از ۵۰ نفر ایرانیانی که از راه خراسان به ترکمنستان آمده بودند، آشنا شدم. بیشتر این افراد اهل آذربایجان، خراسان و مازندران بودند. آنهایی که به خاطر دارم این‌ها هستند: جاهد، اکبر باغبان، برادران فاضل‌پور (رحیم، ستّار، غفار)، محمود طاهری (برادر احمد طاهری قهرمان کشتی ایران)، داوری، بهنود، احمد داودی، جهانگیری پسر رئیس زندان مشهد که طاقت زندان‌های روسیه را نیاورد و با خوردن آهک خودکشی کرد، رزم شعار شاعر مشهدی که در زندان روسیه به سل استخوان مبتلا شد و در شهر «کیف» پایتخت اوکراین درگذشت. شرح سرنوشت و بدبختی این دوستان خود هفتاد من کاغذ می‌شود. تمام آنان بین ۲ تا ۵ سال محکوم شده بودند. بجز این افراد سیاسی، صدها ایرانی از جمله از بلوچ‌ها،

کردها، چوپان‌های بدبختی که به دنبال گوسفند یا خرشان نادانسته وارد خاک شوروی شده بودند، و یا دهقانانی که از ظلم و ستم مالکین و خانها و ژاندارم‌ها به ستوه آمده و یاغی شده و درگیر و دار جنگ و گریز به شوروی پناه آورده بودند، همه توسّط مرزبانان دستگیر شده بودند و به اردوگاه‌ها فرستاده می‌شدند. دولت جبّار شوروی به این جوانان احتیاج مبرمی داشت تا مانند بردگان در اردوگاه‌های عظیم بی‌مزد و مواجب برای ساختمان «کمونیسم» کار کنند.

۲۵ اکتبر ۱۹۴۸ ما را با اتومبیل‌های مخصوص زندان به ساختمان بزرگی بردند. سپس وارد سالن بزرگی شدیم که برای ۱۰۰ نفر جا داشت. بالای سالن پشت میز بزرگی ٦ نفر نشسته بودند و در کنار آنها چند نظامی، شخصی و حسنوف مترجم ما جای داشتند. بعدها متوجّه شدیم که این، دادگاه نظامی ترکمنستان بوده است. یکی از نظامیان به مدّت ۱۵ ـ ۱۰ دقیقه چرندیاتی به زبان روسی خواند که اصلاً نفهمیدم. بعد حسنوف از جایش بلند شد، رو به ما کرد و گفت: «دادگاه به هر کدام از شما به جرم جاسوسی دسته جمعی به مدّت ۲۵ سال زندانی داده است. این مطابق با ماده ۱۱ ـ ۵۴، ٦ ـ ۵۴ قانون جزای شوروی برای جاسوسی علیه شوروی است». من کلیه مدارک آرای صادره را هنوز حفظ کرده‌ام. صدای اعتراض ما بلند شد و رئیس دادگاه گفت: «اگر سؤالی دارید می‌توانید از ما بکنید». ما یکی یکی بلند شدیم و به رأی دادگاه اعتراض کردیم و گفتیم که ما جاسوس نیستیم و در ایران مدافع حزب توده و کشور شوروی بودیم. حتّی میرمیرانی که مسبّب بخشی از بدبختی‌های ما بود نیز اعتراض کرد. جملگی گفتیم: در زندان به ضرب و فشار شکنجه و گرسنگی، بی‌خوابی، دستبند، لباس‌های خفه کننده و چکاندن آب چکه چکه

بر سرمان، این لباس جاسوسی را به ما پوشاندند. همه امید ما به دادگاه بوده که درباره ما عادلانه قضاوت کند و ما را از این اتّهامات تبرئه کند. رئیس دادگاه گفت: «شما به کارکنان شریف شوروی تهمت می‌زنید! آیا می‌دانید که این حرف‌ها چه عواقب قانونی برای شما دارد؟» دیگر امیدمان از همه جا قطع و اشک از چشمان‌مان روان شد. امّا کسی به گریه و شکایت ما اهمیتی نداد. فقط گفتند: «شما حق دارید در مدّت ۷۲ ساعت به دادگاه مسکو یعنی قبله کمونیست‌های جهان اعتراض‌نامه و یا شکایت بنویسید». همزمان ما را می‌ترساندند و می‌گفتند که ممکن است اعتراض ما کار را بدتر کند. ما نمی‌فهمیدیم که بدتر از این چه اتفاقی می‌توانست بیفتد؟ ۲۵ سال زندان برابر با مرگ ما است. دیگر ترس برای ما بی‌معنی بود. اغلب محاکمه کنندگان ما می‌دانستند که اتّهام جاسوسی ما پایه واقعی ندارد، امّا اگر در بین قضات کسی هم بود که ذرّه‌ای از شرافت بوئی برده بود، به سبب ترس از پرونده‌سازی جرأت دفاع از ما را نداشت.

دوباره ما را با اتومبیل سرپوشیده به زندان چارجو برگرداندند. چه حالی داشتیم، قلم از شرح آن عاجز است. توصیف‌هایی که از اردوگاه‌های سیبری می‌شنیدیم ما را به وحشت انداخته بود و از خود می‌پرسیدیم که چگونه در سیبری دوام خواهیم آورد. بلی خواننده عزیز، بدین ترتیب ما زود باوران، وطن عزیز، مادر و پدر، خاک و سرزمین اجدادی‌مان را از دست دادیم و در لجنزار به دام افتادیم.

جوانی شمع ره کردم که جویم زندگانی را   نجستم زندگانی را و گُم کردم جوانی را

همین که به زندان وارد شدیم تقاضای کاغذ و قلم کردیم و هر کدام به اندازه معلوماتمان شکایتی به دادگاه تجدیدنظر مسکو نوشتیم و نامه را ناگزیر

به رئیس زندان دادیم. کجا فرستاد، نمی‌دانم. در **۱۵** فوریه سال **۱۹۴۹** از هر کدام از ما یک بازجویی جداگانه انجام گرفت. این بازجویی سوّم در اتاق رئیس زندان انجام شد. من و دیگر دوستان اتّهامات وارده را رد کردیم.

البته پس از توپ و تشر بازجویان، دوباره میرمیرانی و قوامی قبول کردند که همه ما جاسوس هستیم. در ضمن بازجویان به این دو چراغ سبز داده بودند که در صورت همکاری، در اردوگاه‌های کار به ایشان ارفاق خواهد شد، که این طور هم شد.

۱۰ ماه مه **۱۹۴۹** دادگاه ویژهٔ غیابی ان ک و د، یا همان کا گ ب مسکو رأی خود را صادر کرد. بدین قرار من و قائمی **۱۰** سال و وکیلی مرحوم به **۱۵** سال کار با اعمال شاقه در زندان‌های مخوف جاسوسان در اردوگاه‌های شمال شرقی سیبری محکوم شدیم. این حکم در تاریخ **۲۳** ژوئیهٔ **۱۹۴۹** به ما ابلاغ شد. باید گفت که حکم این دادگاه سه نفری (troika) برو بَرگرد نداشت و قابل اعتراض و تجدیدنظر نبود. جلسه دادگاه سه نفره در غیاب متّهم تشکیل می‌شد، امّا در مقابل ما ورقه‌ای گذاشته شد که امضا کنیم. در این پرونده جاسوسی، وکیلی که سنش از همه ما کمتر بود به عنوان سرکرده ما قلمداد شده بود.

در تمام این مدّت، که یک سال شد، در زندان چارجو بودیم. زندان چارجو بی‌اندازه طاقت‌فرسا بود. در سلّول کوچک ما که جای ٦ ـ **۵** نفر بود، حداقل **۱۵** ـ **۱۰** نفر زندانی جای داده بودند. نیمی از ما روی تخت درازی که نیم متر از کف زمین بالاتر بود می‌خوابیدیم و بقیه روی کف زمین می‌خوابیدند. اگر کسی چیزی داشت روی کف سلّول پهن می‌کرد و رویش می‌خوابید. از لحاف و تشک خبری نبود. در گوشه سلّول بشکه بیضی شکل

معروف با سرپوش بود که برای توالت استفاده می‌شد. حالا حساب کنید در سلّولی که ۱۵ ـ ۱۰ زندانی هر روز از این بشکه به جای توالت استفاده می‌کردند، چه حالی داشتیم. در واقع در مستراح زندگی می‌کردیم. ساعت ۷ صبح زنگ بیدارباش به صدا در می‌آمد، که یعنی باید بلند شد و به همراه نگهبان به توالت رفت. گاهی زندانی کارش را شروع نکرده نگهبان داد می‌زد: «بس است! مگر تمام نشد؟» ما فقط موفّق می‌شدیم ادرار کنیم و بدون این که دست‌ها را بشوییم راهی سلّول خود می‌شدیم. در صورت سرپیچی، به عنوان قانون‌شکن و خطاکار گرفتار کارتسر (Kartser) می‌شدیم. بهتر است کمی دربارهٔ کارتسر شرح دهم: کارتسر سلّول یک نفری و در واقع سیاهچال است. سلّول‌ها در مقابل کارتسر قصر شاهنشاهی بودند. در کارتسر انسان از سرما از پا در می‌آمد، زیرا اغلب در زیر زمین، بدون پنجره، سرد و دارای هوای راکد و مانده، مرطوب و بدون لحاف و تشک بود. زندانی بدون تخت روی زمین می‌خوابید. بدتر از همه نگهبانان کارتسر همانند حیوانی درنده اجازه بیش از شش ساعت خواب نمی‌دادند. در عمل امّا حتّی از یکی دو ساعت خواب هم خبری نبود. شب‌ها بازجویی ادامه داشت. زندانی با جیره شبانه روز ۲۰۰ گرم نان و یک استکان آب از شدّت گرسنگی و بی‌خوابی و ضعف اعصاب حال تکان خوردن و قدم زدن ندارد و به سبب سرما ناگزیر است تا از آخرین نیروی خود برای حرکت مدد بگیرد. امّا نیروی او پس از دو سه دقیقه به انتها می‌رسد، از سرما کرخت می‌شود. نگهبان هم مثل سگ پارس می‌کند که او اجازهٔ خواب ندارد، و اگر چرت بزند با لگد نگهبان نقش بر زمین می‌شود. خود نگهبان در راهرو با چکمه نمدی و با لباس گرم پاس می‌دهد، امّا زندانی جز لباس زیر چیزی به تن ندارد. با این اوضاع حالا بیا تعادل خود را حفظ کن

و بر اعصابت مسلّط باش. چنین است که زندانی پس از یکی دو هفته بی‌خوابی پاک از پا درمی‌آید و به راحتی تسلیم بازجویان می‌شود. باید گفت که کارتسر درجات گوناگون دارد. بدترین کارتسر، کارتسر رطوبت و آب و یا کارتسر یخ و آب است. زندانیان سرکش را در این کارتسرها از پا در می‌آوردند. افرادی که گرفتار این گونه سیاهچال‌ها می‌شدند، اگر کارشان به بریدن هر دو پا نمی‌رسید، عواقب این شکنجه را تا آخر عمر با خود داشتند. شرایط سیاهچال‌ها برای زندانی آنچنان طاقت‌فرسا بود که اگر چند ساعتی او را برای بازجویی و شکنجه می‌بردند از خوشحالی با دُمش گردو می‌شکست. من دو بار گرفتار سیاهچال‌های سبک شدم.

گفتنی است که بازجویان تنها با جان خود زندانی سر و کار نداشتند. اگر فرد زندانی به سیم آخر می‌زد و از جان خود می‌گذشت، بازجو می‌گفت: «به گور فرستادن تو برایمان کاری ندارد. تو باید محض خاطر همسر و فرزند و نزدیکانت به گناه اقرار کنی!» من در اردوگاه در این باره از زندانیان حرف‌های بسیار شنیدم. یکی می‌گفت: «اگر خانواده نداشتم، خود را راحت می‌کردم. امّا هنگامی که بازجو بخواهد در مقابل چشمان تو به دخترت تجاوز بکند، چگونه می‌شود مقاومت کرد؟» از این بابت بخت با ما یار بود، زیرا در این کشور غریب‌کُش تک و تنها بودیم و دست بازجویان به عزیزان ما نمی‌رسید. بازگردم به سر موضوع.

ما به نوبت این بشکه توالت (پاراشا) را با نظارت نگهبان در توالت عمومی خالی می‌کردیم، آن را می‌شستیم و دوباره در سلّول می‌گذاشتیم. زندانیان هر سلّول را جداگانه هر روز به مدّت ۱۰ دقیقه برای هواخوری و قدم زدن به حیاط و یک بار به توالت عمومی زندان می‌بردند. توالت یک اتاق مستطیل شکل بود که در نداشت. کف زمین آن اسفالت بود. به فاصله هر ۷۰ سانتیمتر

یک سوراخ به قطر **۲۰** سانتی‌متر کنده شده بود که جای نشستن بود. برای قضای حاجت همه نزدیک هم می‌نشستند و حرف می‌زدند. آن کس که محلّی بود و امکانش را داشت، سیگار می‌کشید. ولی غریبه‌ها چی؟ اغلب زندانیان معتاد به سیگار، توتون را در کاغذ روزنامه می‌ریختند و پیچ می‌دادند و برای خود سیگار «ماخورکا» درست می‌کردند. سیگاری بودن بعضی از دوستان ما خود بلای جداگانه‌ای بود. ما مجبور می‌شدیم ته سیگارها را از روی زمین توالت و یا توی راه جمع کنیم و به این دوستان بدهیم. آنها این ته سیگارها را خشک می‌کردند و می‌کشیدند. گاهی ترکمن‌های محلّی را به سلّول ما می‌انداختند. من نمی‌خواهم از ترکمن‌ها بد بگویم و انتقاد بکنم. حقّ آن را ندارم. ولی آنچه دیدم هنوز هم در خاطرم ثبت است. آنها روی کف سلّول دور غذاهایی که تقریباً هر روز از خانه برایشان می‌آمد می‌نشستند، با دست می‌خوردند، مرتّب انگشت‌های خود را می‌لیسیدند، و ملچ ملچ آنها برای ما که گرسنه بودیم خود بدترین شکنجه بود. ما چیزی روی سرمان می‌کشیدیم تا آنها غذایشان را بخورند و تمام کنند. من حتّی یک بار هم ندیدم که به ما تعارف کنند، در حالی که می‌دانستند که ما غریب و گرسنه و محکوم به **۲۵** سال زندانیم. از مسؤولین زندان انتظاری نداشتیم. ولی انتظار رفتار هم‌سلّولی‌های ترکمن خود را هم نداشتیم. به همین سبب از خدا می‌خواستیم که ترکمنی به سلّول ما نیاورند که بیش از این شکنجه نشویم.

روزی چند نفر روس را به سلّول ما انداختند. انسان‌های خوبی بودند. از سربازانی بودند که در جبهه آلمان تا برلین رفته و سپس به وطن خود بازگشته بودند. این جوانان قبلاً به همراه قوای شوروی در مازندران، تهران و خراسان خدمت کرده بودند و از وطن ما خوششان آمده بود و چون وضع شوروی پس از جنگ بسیار وخیم بود، تصمیم گرفته بودند برای زندگی و آینده بهتر به

ایران بروند. آنان به مرز ایران و ترکمنستان آشنا بودند، از مرز گذشته و به مدّت یک سال و نیم در مازندران و تهران زندگی نسبتاً خوبی کرده بودند. شبی در یکی از رستوران‌های تـهران مشـروب زیـادی مـی‌نوشند و مست می‌کنند، پلیس آن‌ها را دستگیر می‌کند و به بازداشتگاه مـی‌انـدازد. پس از بازجویی معلوم می‌شود که این جوانان غیرقانونی در ایران زندگی می‌کنند. آنها سپس با چند نفر از ایرانیانی که در مرز شوروی گرفتار شده بودند بین مقامات ایران و شوروی مبادله شده بودند و سپس در دادگاه نظامی عشق‌آباد به جرم خیانت به وطن و وطن‌فروشی به **۲۵** سال زندان و کار اجـباری در سیبری محکوم شده بودند. آنها می‌گفتند که ما را به منطقهٔ ماگادان در انتهای شمال‌شرقی سیبری می‌برند. از سرنوشت ما ناراحت بودند و از ساده‌لوحی ما خشمگین که چرا به شوروی آمده‌ایم. اگر احساس همدردی با ما نداشتند، بدشان نمی‌آمد از سر عصبانیت یک تو سری محکم به ما بزنند.

راه جهنم

اتابک جان، قارداش آواره، سلام! تصدّقت عطاء! از دیار غربت، در دیار غربت، بار دیگر سلام مرا بپذیر. با نوشتن و بازگو کردن این خاطرات بارهای سنگین زندگی که بیشتر از ۵۰ سال در این سرزمین غریب کُش بر جسم و روح و روانم سنگینی می‌کرد، انگار از دوشم برداشته می‌شود و احساس راحتی و سبکبالی به من دست می‌دهد. همین که به گذشته سیر می‌کنم، از خود می‌پرسم که آیا این من بودم که این همه شکنجه روحی و جسمی را تحمّل کردم؟ وای که انسان چقدر عاشق زندگی است! سالها بود که بسیاری مرا به نوشتن خاطراتم تشویق می‌کردند. دلم می‌خواست بنویسم، امّا حوصله نوشتن نداشتم. نمی‌دانم تو چگونه مرا به این کار واداشتی! حال خوشحالم که کمترین دین خودم را برای وطن عزیزم ادا می‌کنم. چه کند بینوا درویش که همین دارد. امیدوارم این نوشته برای جوانان وطنم مفید باشد. تنها چشم‌انتظاری که از بزرگان خانواده و مسؤولین کشورم دارم این است که جوانان را درک و به خواست‌هایشان توجّه کنند، از روش‌های سخت‌گیرانه بپرهیزند تا جوانان به کشور خود احساس وابستگی و تعلّق خاطر پیدا کنند و مانند من از سر سرخوردگی و نومیدی میل به فرار و مهاجرت و زندگی در سرزمینی بیگانه در آنها ریشه ندواند.

بروید سر اصل مطلب، تا راه جهنم را با توجّه به توان و حوصله‌ام شرح دهم. چند هفته پس از ابلاغ حکم آخرین دادگاه، ما را سوار اتومبیل‌های نعش‌کش «کلاغ سیاه» کردند و به طرف راه‌آهن چارجو بردند. این ماشین‌های آهنی مثل اتاق گاز نازی‌ها بود. سه نفر محافظ در جلوی ماشین می‌نشستند. درونش پُر از تقریباً ۵۰ ـ ۴۰ نفر زندانی بود. اگر نیم ساعت درِ عقب را دیر باز می‌کردند، حتماً چند نفر خفه شده بودند. گاهی جا چنان تنگ بود که دزدان هم امکان دزدی و جیب‌بری نداشتند. تا نیمه راه پایم به کف کامیون نرسید. پس از گشودن درِ اتومبیل چند نفر بی‌هوش بودند و چند نفر شلوارشان را کثیف کرده بودند. در ایستگاه راه‌آهن چارجو ما را سوار واگن‌های حیوانات کردند و کاروان مرگ از چارجو به طرف تاشکند به راه افتاد. پس از یک روز و نیم به تاشکند رسیدیم، و دوباره ما را سوار کامیون‌های نعش‌کش کردند تا به زندان ببرند. وقتی مرا از راه‌آهن تاشکند به زندان عمومی می‌بردند نزدیک بود خفه شوم. این زندان تاشکند دارای عمارت یا «کورپوس» (Korpus)های متعددی بود. چند هفته آنجا بودیم و سپس تمام زندانیان تاجیکستان، ازبکستان و ترکمنستان و کلّ آسیای میانه را که آنجا جمع کرده بودند، سوار واگن مخصوص زندانیان کردند و قطار به طرف نووسیبیرسک (Novosibirsk) حرکت کرد. این قطار در هر ایستگاهی که زندان سر راهی داشت، توقف می‌کرد و با وصل کردن واگن زندانیان جدید به قطار، دوباره به حرکت ادامه می‌داد. طول قطار بیشتر از دو کیلومتر شده بود. پس از دو هفته قطار به شهر نووسیبیرسک رسید. برای این که تصوّری داشته باشید که این شهر در کجای کرهٔ زمین واقع است، می‌توانم بگویم که جایی به محاذات گوشهٔ غربی شمال مغولستان آن را پیدا می‌کنید! زندان

نووووسیبیرسک بسیار بزرگ بود و به عنوان زندان موقّت و مرکز پخش زندانیان زن و مرد به شبکهٔ اردوگاه‌های سیبری و قطب شمال که آن را «مجمع‌الجزایر» نامیده‌اند، از آن استفاده می‌شد. از سراسر شوروی و جمهوری‌ها زندانیان را در این زندان جمع و سپس پخش می‌کردند. زندان مدام پُر و خالی می‌شد.

این زندان پُر از کثافت، حشرات و انبوهی از انسان‌های اسیر با زبان‌ها و ملیّت‌های گوناگون بود. دزدان و آدمکشان هر یک باندهای خاص خود را داشتند و بلای جان زندانیان سیاسی بودند. روابط انسان‌ها در این زندان در وصف نمی‌گنجد. طبق قانون همهٔ زندانیان تفتیش بدنی می‌شدند امّا نمی‌دانم اعضای این باندها از کجا چاقو می‌آوردند که با آن به صورت گروهی به جان یکدیگر می‌افتادند. نان سهمیه‌ای خیس آب بود و زندانیان بدبخت همین نان را از فرط گرسنگی با ولع مانند سگ لپ‌لپ می‌خوردند و در آرزوی شکمی سیر حتّی از همین نان بودند. شپش در تن زندانیان غلغله می‌کرد. یکی از آرزوهای من این بود که تنم نخارد، امّا این شپش‌ها به همراه ساس لعنتی مرا به جان آورده بودند.

باری، ما را به زندان عمومی شهر بردند. به یاد دارم که سلّول ما شماره ۹ بود. نگهبانان خواستند درِ سلّول را باز کنند، امّا در باز نمی‌شد زیرا سلّول پُر از آدم بود. با آن‌که معمولاً درِ زندان‌ها به طرف بیرون باز می‌شوند، از بخت بد من در این سلّول به داخل باز می‌شد. سربازان به زور در را نیمه باز کردند و هر چه تلاش کردند که ما چند نفر را به داخل بیاندازند، نشد که نشد. من لاغر بودم و آخرین نفر، پس نگهبانان مرا روی دست بلند کردند و روی سر زندانیان دیگری که در سلّول بودند انداختند. زندانیان بدبخت به جای اعتراض به

نگهبانان، به من ناسزا می‌گفتند. به این نحو نگهبانان توانستند ما چند نفر را در داخل سلّول جا بدهند. در این سلّول‌ها زندانیان بوسیله یکدیگر شکنجه می‌شدند. جا نبود و زندانیان به ناچار از روی یکدیگر راه می‌رفتند. من ماه‌ها در این گونه سلّول‌ها بسر بردم و نام این سلّول‌ها و کامیون‌های نعش‌کش را قبرستان زندگان نام نهاده بودم.

اغلب سلّول‌ها دو طبقه بود. این طبقه را «ناری» (nary) می‌نامیدند که در لغت یعنی تخت. طبقه‌ها چوبی بود و هر کس که قوی‌تر بود و همچنین رؤسای دزدان در طبقهٔ دوم کنار پنجره می‌خوابیدند. نوچه‌ها نیز کمی دورتر از پنجره لنگر می‌انداختند. نوجوانان ۱۴ و ۱۵ ساله که به سبب دزدی محکوم به زندان می‌شدند تا در زندان‌های سوسیالیستی تأدیب شوند، در زندان‌هایی با این وضع به دزدان حرفه‌ای و آلت دست و نوچهٔ دزدان بزرگ تبدیل می‌شدند. امّا جای نشستن و خواب امثال ما اجنبی‌ها، افراد ضعیف و لاغر، زندانیان سیاسی، روشنفکران، استادان و یا دانشمندان روی کف اسفالت یا سیمانی سلّول بود و از لحاف و زیرانداز خبری نبود.

در این سلّول‌ها از بس آدم بود، دزدان و آدمکشان که روی تخت‌های بالا می‌خوابیدند از گرما لخت می‌شدند، ولی کف سلّول سرد و مرطوب بود و گاهی نجاست هم در آن پیدا می‌شد، و اهل علم و سیاست مجبور بودند کفش و لباس گرم به تن داشته باشند. مشکل دیگر این بود: این لات‌های بی‌سر و پا از طبقه دوّم یا سوّم نه تنها آت و آشغال به کف سلّول پرتاب می‌کردند، بلکه گاه به دلایلی از جمله بیماری یا تنبلی از همان بالا ادرارشان را بر سر زندانیان پایینی رها می‌کردند.

روزی درِ سلّول باز شد و نگهبانان چند نفر را به زور داخل سلّول چپاندند.

یکی از آنها به زبان فارسی به زمین و زمان فحش می‌داد و با فشار برای خود جایی در سلّول باز می‌کرد. اول جا خوردم که این دیگر کیست. هم‌زبانی سبب دوستی شد و دانستم که او سروان بیگدلی هم‌کلاسی سابق محمّدرضا پهلوی است. او در سال ۱۳۲۰ افسر شده و پس از شهریور ۱۳۲۰ به حزب توده گرویده و به سازمان افسری آن حزب پیوسته بود. او پس از شکست فرقه دمکرات با خانواده خود به شوروی مهاجرت کرد و پس از دو سال زندگی در باکو دستگیر شد و به نام جاسوس ده ماه تحت بازجویی قرار گرفت. عاقبت در سال ۱۳۲۷ در دادگاه ویژهٔ غیابی به ۲۵ سال محکومش کرده بودند. شادروان بیگدلی پس از مرگ استالین تبرئه شد و از سیبری به باکو بازگشت و به زن و فرزندش پیوست. آن زمان به کمک حیدر علی‌یف دبیر اول شعبهٔ ام گ ب در جمهوری آذربایجان او وارد دانشکده ادبیات باکو شد. پس از پایان دانشکده ادبیات وارد «انستیتوی زبان و ادبیات نظامی (گنجوی)» شد و پس از شش سال دکترای خود را گرفت. باید اضافه کرد که در شوروی حتّی تا زمان گارباچف هم وضع کار و درس و مسکن و شغل پناهنده سیاسی کاملاً به موضع سیاسی‌اش بستگی داشت؛ در واقع اختیار زندگی پناهنده به تمامی در دست دولت بود.

بیگدلی جزء اوّلین کسانی بود که در سال ۱۳۵۸ بدون ارتباط با حزب توده به وطن بازگشت. من اوّلین بار پس از بازگشت از سیبری او را در سال ۱۹۷۱ به‌طور تصادفی در میدان «نظامی» باکو دیدم. دوّمین بار نیز در سال ۱۳۶۸ در تهران او من و همسرم را به خانه‌اش دعوت کرد و از ما پذیرایی شایانی کرد. تمام شب صحبت همه ما از سیبری و ماگادان و کولیما (Kolyma) بود. او در شعر «بازگشت» که مربوط به دوران زندان در سیبری بود چنین

سروده است:

خوش می‌کشد بسوی تو ای عشق سرکشم   گاهی در آب غرقم و گاهی در آتشم
سوگند ای وطن که شب و روز و سال و ماه   از دوریت ملول و به یاد تو سرخوشم
ای مادر وطن بگشا بازوان خویش   ای قبله امید در آغوش برکشم
فرزند دردمند توام رحم کن به من   یک سر نوازشم کن و آنگاه پَر کشم...

بد نیست خاطره‌ای از بیگدلی بگویم: روزی درِ سلّول باز شد و مسؤول محافظان از ما پرسید: آیا بین شما کسانی هستند که مدّت زندانی‌شان کم باشد؟ در واقع زندانی کم مدّت به کسی گفته می‌شد که مدّت محکومیتش ده سال باشد. سپس چند نفر از ما را که زندانی کم داشتیم توی حیاط زندان آوردند. مردی باگاری منتظر ما بود و به دست ما چند بیل و جارو داد که حیاط زندان را تمیز کنیم. دیدم که بیگدلی هم آمده است. او به ۲۵ سال زندان محکوم شده بود و من نفهمیدم چگونه خود را در گروه ما جا کرده بود. همین که به کار مشغول شدیم، یک مرتبه متوجّه شدم که بین بیگدلی و یک مرد روس بگو مگو درگرفته است. مرد روس به بیگدلی ناسزا گفت و بیگدلی هم بدون معطّلی سیلی محکمی به گوش مرد روس زد. محافظان ما را به سلّول برگرداندند و نتوانستیم چند ساعتی در هوای آزاد نفس بکشیم.

زبان روسی در زندان و کارخانه و کوچه و بازار زبان دشنام و ناسزا است. بیشتر ناسزاها تحقیر مادر است. من در کوره‌پزخانه عشق‌آباد به محض شنیدن ناسزا درگیر می‌شدم و چون زورم کم بود، اغلب کتک می‌خوردم. سرانجام یکی به من گفت: عطاء، این کلمه «مات» (یا در واقع «یوب توایو مات» eb tvayu mat، یعنی مادرت را...) سلام و علیک ملّت روس و چاشنی حرفشان است، این را جدّی نگیر! خلاصه فهمیدم که این لفظ «مادرت را...»

در حکم خسته نباشید ما ایرانیان است، امّا تا ما بیاییم و عادت کنیم، دردسرهای بزرگی برایمان ایجاد شد.

روزی باز ما را سوار اتومبیل کردند و به ایستگاه راه‌آهن بردند. نگهبانان همزمان با صدای پارس سگ‌ها مُدام نعره می‌زدند که زود باشید! بجنبید! در این فضای وحشت، من و شاید دیگر زندانیان جرأت آن را نداشتیم که نگاهی به اطراف خود بیاندازیم. باز ما را مثل گوسفند توی واگن‌ها انداختند. به قطار که نگاه می‌کردیم، انتها نداشت. خدا می‌داند چند هزار نفر مردم بدبخت و بیمار را توی واگن‌ها چپانده بودند. سوت قطار بصدا در آمد و واگن‌ها به حرکت درآمدند. تیک، تیک، تاک به آرامی شروع می‌شد و به تیک، تیک، تاک تند و تندتر مبدّل می‌شد، و چرخ‌های قطار روی ریل‌های بی‌پایان به طرف شرق دور، به سوی ساحل شرقی روسیه در همسایگی ژاپن شتاب می‌گرفتند. قطار با هزاران زندانی به راه خود می‌رفت، آنهم چه راه دور و درازی: راهی به طول بیش از ۲۰ هزار کیلومتر همراه با تحقیر، گرسنگی، شکنجه روحی و جسمی. باید بقیه راه را از نووسیبیرسک تا خاباروفسک (Khabarovsk)، بندر وانینا (Vanino)، و دریای آخوت (Okhot)، و بعد تا ماگادان طی می‌کردیم. خدایا این راه به کجا می‌رود؟ به کجا منتهی می‌شود؟ آیا پایانی دارد؟ آیا به فراز قلّه‌ها صعود می‌کند، و یا به قعر دریای آخوت فرو می‌رود؟ آیا ما رونده راهیم، و یا راه هم دارد به مسیر خود ادامه می‌دهد، و یا هر دوی ما ایستاده‌ایم؟

به یاد دارم که هنگام ساختن راه‌آهن شمال ایران بسیاری از هم‌وطنان ما که این راه را می‌ساختند به سبب مالاریا و اسهال و سایر بیماری‌ها جان خود را از دست دادند. حال تصوّرش را بکن که راه‌آهن شمال شرق روسیه که بیش از

۲۰ هزار کیلومتر طول دارد در دوران استالین در آن شرایط جهنمی چگونه ساخته شد و چقدر انسان نابود شدند. من مرتجع و مخالف ساختن راه‌آهن نیستم، امّا بنظرم در هر تصمیمی و هر کاری «انسان» باید در مرکز توجّه باشد. در شوروی امّا میلیون‌ها انسان را نابود کردند و فکر می‌کردند که سوسیالیسم می‌سازند. می‌خواستند عدالت اجتماعی برقرار کنند. آخر این چه سوسیالیسمی است که میلیونها انسان باید قربانی آن شوند؟

تا سال ۱۹۵۳ طبق آمار ۳۰ میلیون زندانی در شوروی وجود داشت. در واقع از هر پنج نفر یک نفر زندانی بود. بدون استفاده از قطار و ارتش انتقال میلیون‌ها انسان از این گوشه به آن گوشه دنیا غیرممکن بود. هنگام حمل و نقل زندانیان، سربازان مسلسل بدست آنها را احاطه می‌کردند و سگ‌های‌شان را آزاد می‌گذاشتند که با تمام قوّت غرّش و پارس کنند تا با ایجاد جوّ وحشت، فکر فرار به سر کسی نزند. نام این شکل حمل و نقل زندانیان اتاپ (aetap) بود که به روسی یعنی «انتقال تحت‌الحفظ زندانیان از زندانی به زندان دیگر». به تدریج این نام برای خود واگن بکار می‌رفت و واگن زندانیان را اتاپ می‌نامیدند. ۶۰ ـ ۵۰ زندانی را مثل گوسفند به درون این واگن‌ها می‌چپاندند و درش را می‌بستند. در دو طرف دیواره واگن دو پنجره با میله‌های آهنی وجود داشت که حتّی دست آدمی از آن بیرون نمی‌رفت و فقط هوا به درون می‌آمد. قطار شبانه‌روز در حرکت بود. در هر ایستگاهی که قطار می‌ایستاد رئیس اتاپ با چکشی بزرگ به دیوار اتاپ می‌کوبید و فریاد می‌زد: «همه به طرف راست!» همه باید مثل برق به طرف راست واگن می‌رفتند، و سپس فریاد می‌زد: «یکی یکی به طرف چپ!»، و تمام زندانیان باید سریع به طرف چپ واگن می‌رفتند. ما را مثل گوسفند می‌شمردند و بسرعت در را می‌بستند. توی واگن طبق

معمول بشکه توالت بود که توصیف آن را پیش‌تر هم کرده‌ام. وقتی این بشکه پُر می‌شد و بویش به مشام محافظان می‌رسید، در ایستگاهی بشکه توسطِ دو زندانی قوی‌هیکل پایین برده می‌شد، در جای معینی خالی می‌شد، و سپس سر جای اولش برگردانده می‌شد تا دوباره پُر می‌شد.

محافظان واگن می‌دانستند که هر واگن چند نفر زندانی دارد. هر روز صبح در واگن را باز می‌کردند، ۶۰ ـ ۵۰ سهمیه نان را روی کف واگن خالی می‌کردند، و هر کسی «پایکا» یعنی سهمیهٔ ۵۰۰ گرم نان سیاه خود را برمی‌داشت. دیگر تا ۲۴ ساعت بعد از آن از آب و نان خبری نبود. وقتی نان به کف بسیار کثیف واگن خالی می‌شد، زندانیان مثل سگی گرسنه که به سوی استخوان هجوم بَرَد به سوی نان حمله می‌کردند.

وقتی به شهر بزرگی می‌رسیدیم، ما را به اتومبیل‌های نعش‌کش بار می‌کردند و به زندان عمومی آن شهر می‌بردند. اولیای امور آگاه بودند که زندانی نباید مُفت و مجانی تلف بشود. در واقع برای این‌که در آن واگن‌های جهنمی نمیریم، چند روز به ما به اصطلاح استراحت می‌دادند، که بهر روی بهتر از واگن بود، و باز ما را در اتومبیل‌های معروف می‌چپاندند و به ایستگاه راه‌آهن می‌بردند تا با واگن‌های مرگبار به طرف شمال روسیه و سیبری ببرند. ما شهرها را نمی‌شناختیم. افرادی که می‌شناختند می‌گفتند که اینجا تاشکند، آلماتی، نووسیبیرسک، مارینسک، ایرکوتسک، بایکال، اولان اوده، چیتا، آمور، خاباروفسک، بندر وانینا، ساخالین، و بالاخره دریای آخوت است. این مسیر کوتاه‌تر از راه ایران تا به آمریکا نیست! ما با همان واگن‌های نعش‌کش به مدّت چهار ماه در مسیر این شهرها در حرکت بودیم. فکرش را بکنید: چهار ماه در راه! چه راهی، و در چه شرایطی! و تصوّر کنید که در این مدّت بر ما چه

گذشت. خدایا، ما راکجا می‌برند؟ سرنوشت ما چه می‌شود؟

دوست عزیز! این راه جهنمی خود نیازمند کتاب جداگانه‌ای است. نمی‌دانم چگونه بنویسم و چگونه شرح دهم تا خواننده اندکی به عذاب این راه جهنمی پی ببرد. در آغاز این واگن‌ها چوبی بودند. بعدها واگن دیگری برای زندانیان درست کردند که ستولی‌پینسکی (Stolypinski) نام داشت. این نام را از واگن‌های زره‌پوش متعلق به ارتش وزیری به نام ستولی‌پین که انقلاب سال ۱۹۰۵ روسیه را سرکوب کرد، گرفته بودند. واگن‌ها پنجره نداشتند و کوپه‌های آنها مانند قفس حیوانات درست شده بود. هر قفس برای سه نفر جا داشت. در و دیوار آن آهنی بود. باور کنید برای حیوانات باغ‌وحش هم چنین قفسی درست نمی‌کنند. مسافرین ستولی پینسکی هرگز از پیش نمی‌دانستند قطار به کجا می‌رود و در کدام ایستگاه توقّف خواهد کرد. این واگن‌های پُر از زندانی در هر شرایطی به طرف سیبری در حرکت بودند. ما دایم پیچ و تاب می‌خوردیم. شب و روز برای ما فرقی نداشت. واگن بی پنجرهٔ ما در تاریکی مطلق حرکت می‌کرد. هر روز ۲ یا ۳ بار ما را می‌شمردند. نگهبانان با مسلسل مراقب ما بودند.

هم‌وطنان عزیز: این خاطرات غمگین و وحشتناک را در ایّام پیری با قلم ساده و بی‌پیرایه، بدون شاخ و برگ برای نسل آینده می‌نویسم که بداند ده سال عمر یک ایرانی در قطب شمال در شرایط طاقت‌فرسای نظام استالینی چگونه گذشت. در این ده سال حتّی یک بار لبخند بر لبم ننشست. امّا با همه این مشکلات، عشق و علاقه من به سرزمین اجدادی روز به روز بیشتر می‌شد و معنای واقعی خود را باز می‌یافت. سرگذشت انسان‌ها یکی از بهترین و پرارزش‌ترین گنجینه‌های بشری است. بدون انتقال این گنجینه و تجربیات

بشری، وجدان، انصاف، شیوه‌های کار و زندگی، و شعور نمی‌توانست شکل بگیرد.

سرانجام قطار ما ایستاد. چند ساعت گذشت و قطار حرکت نکرد. فهمیدیم که باید ما را پیاده کنند. کامیون‌ها آمدند. باز همان آش و همان کاسه. گفتند که اینجا خاباروفسک است. ما را به یک باراک بردند. طول باراک ما ۱۰۰ متر و عرض آن ۵۰ متر بود. ساختمان این باراک چوبی و جای خواب زندانیان سه طبقه بود که به طور فشرده در کنار هم و از چوب ساخته شده بود. پشه، کک، سوسک، ساس، شپش و حشرات موذی دیگر برای مکیدن خون زندانیان آماده بودند. معلوم نبود انتهای این زندان یا اردوگاه کجاست. تا دو کیلومتر دیوارهای چوبی به بلندی چهارمتر که روی آنها دیوار سیم خاردار نصب شده بود، به چشم می‌خورد. چندین هزار زندانی مثل مورچه جنگلی در حرکت بودند. پس از یک سال اوّلین بار بود که در محوطه اردوگاه قدم می‌زدم و در هوای آزاد نفس می‌کشیدم و با دوستان درد دل می‌کردم. نمی‌دانستیم ما را کجا می‌برند. با مردم روس به سبب ندانستن زبان نمی‌توانستیم صحبت بکنیم. من و پورحسنی و قائمی و میانجی کنار هم می‌خوابیدیم. ساس و کک و شپش راحتم نمی‌گذاشتند. این حشرات نیز همانند بازجویان بلای جانم شده بودند. تمام شب بدنم را می‌خاراندم و خوابم نمی‌برد. میانجی می‌گفت: عطاء، پوست بدن تو شیرین است، برای همین است حشرات به طرف تو می‌آیند. این حشرات هم مانند بازجویان کار خود را در تاریکی انجام می‌دادند. تاریکی زندان محلّ مناسبی برای تکثیر ساس‌ها بود. اوّلین بار که به محض ورود به سلّول گرفتار حمله ساس‌ها شدیم، شروع به دفاع کردیم و دو سه ساعتی با ساس‌ها جنگیدیم و آنها را روی تن خود و روی دیوار لت و پار کردیم.

روس‌ها به ما می‌خندیدند. وقتی که از نفس افتادیم، دیدیم لشکریان ساس همچنان در انتظار ما هستند. چاره‌ای جز تسلیم نبود و ما رام و سر به زیر شدیم تا ساس‌ها طبق قانون سوسیالیستی، هر ساس به اندازه نیاز و استعدادش، از تنمان خون بمکد.

این اردوگاه با بیش از سی هزار زندانی مرکز پخش همه محکومینی بود که در شهرهای مختلف شوروی به ۱۰ تا ۲۵ سال زندان باکار اجباری در سیبری محکوم شده بودند. زندانیان را آنجا جمع می‌کردند و به نوبت برای کار اجباری به قطب شمال و سیبری اعزام می‌کردند تا مانند بردگان ، رژیم کمونیستی را به بهای از دست دادن جسم و جانشان بسازند و برقرار نگه دارند. یادم نیست چه مدّتی در این اردوگاه بودم. دیگر ساعت و روز و ماه برایم تفاوتی نداشت. زندانیان ۱۰ سال به بالا را به کولیما یعنی به دورترین سرحدّ شمال شرقی سیبری در اقیانوس منجمد شمالی می‌فرستادند. حالا در این راه جهنمی، به این انسان‌های نگون‌بخت چگونه غذا می‌دهند، این‌ها چگونه می‌خوابند، چگونه به مستراح می‌روند، چگونه می‌خورند، چگونه کنترل و شماره می‌شوند که گم نشوند، یا فرار نکنند، یا احیاناً نمُرده باشند، هر کدام می‌تواند کتاب جداگانه‌ای شود. دوست عزیز، من مازندرانی کجا، ماگادان کجا؟ به نقشه دنیا نگاه کن! خط بکش: عشق‌آباد ـ تاشکند ـ نووسیبیرسک ـ خاباروفسک ـ بندر وانینا ـ کناره‌های دریای ژاپن ـ ساخالین ـ دریای آخوت، این دریا را که طی کنی، بالای آن بندر ماگادان را پیدا می‌کنی! چند صد کیلومتر آن طرف‌تر آلاسکا است!

از ژوئیه ۱۹۴۹ تا ۱۰ دسامبر ۱۹۴۹ از چارجو تاکولیما در این راه لعنتی بودیم. در کولیما، زندانیان بر اثر سرما، گرسنگی، شکنجه، حادثه در معادن،

کار طاقت‌فرسا و تیراندازی نظامیان و یا خودکشی، می‌مردند و جای آنها باید پُر می‌شد. حال گوش کن که ما چگونه به ماگادان رسیدیم. روزی باز ما را توی اتومبیل ریختند و به بندر وانینا بردند. به عقب که نگاه کردم، دیدم چندین هزار نفر لب دریا ایستاده‌اند. در کنار بندر یک کشتی بزرگ شاید به طول صد متر و به عرض ۴۰ متر پهلو گرفته بود. نام این کشتی را به زحمت خواندم: نوگین (nogin) نام داشت. بعدها دانستم که این کشتی در زمان نیکولای ساخته شده و کشتی باربری بوده، امّا کمونیستها آن را تبدیل به زندان کرده‌اند و همهٔ زندانیان شوروی را با آن از شرق دور به ماگادان می‌برند. پس از مدّتی نوبت به ما رسید. فامیلی، اسم، اسم پدر، سال تولّد، محلّ تولّد، ملیّت، مادّه محکومیت و مدّت محکومیت را باید با صدای بلند به مأموران گفت. آنها به پرونده‌هایی که در دست داشتند نگاه و تطبیق می‌کردند. پس از مطابقت، زندانیان با صف به طرف کشتی حرکت می‌کردند. برای اینکه به عرشه کشتی برسم تقریباً ٦٠ پله از نردبان بالا رفتم. روی عرشه کشتی غم تمام وجودم را فراگرفت. منظره عجیبی بود. سگ‌ها می‌غریدند، مأموران با ناسزا و خشونت مشغول کار خود بودند، و هزاران زندانی با رخسار غمگین و ماتم زده، در حرکت بودند. بسیاری از این زندانیان توسط مأموران امنیتی ربوده شده بودند. کسان زندانی سال‌ها نمی‌دانستند که شوهر و یا فرزندشان کجاست و بر سر او چه آمده است. کسی جرأت نمی‌کرد سراغ عزیزانش را بگیرد. پس از ناپدید شدن یک عضو خانواده، اعضای دیگر خانواده وحشت‌زده در انتظار مأموران امنیتی بودند، زیرا پس از دستگیری کسی، در بسیاری موارد زن هم از پی شوهر بازداشت می‌شد و بچّه‌های آنان را به یتیم‌خانه می‌فرستادند. سپس درِ اتاقشان به عنوان ضدانقلاب مهر و موم می‌شد.

وسط عرشه کشتی یک سوراخ چهارگوش که طول آن ۴ متر و عرض آن ۳ متر بود، قرار داشت. باز زندانیان را شمردند و از همان سوراخ با نردبانی از طناب که فقط جای پای آن از چوب بود به طبقات تحتانی کشتی فرستادند. این نردبان مرتّب تکان می‌خورد و اگر خوب به آن نمی‌چسبیدیم به عمق ۴۰ متری پرتاب می‌شدیم. به هر روی، با ترس و لرز از این نردبان به عمق کشتی آمدیم. وای خدایا! این جهنم دیگر کجاست؟ یک قبرستان پُر از انسان، تاریک و سرد! نمی‌دانم آب از کجا می‌ریخت که مرتّب شُر و شُر می‌کرد. رطوبت وحشتناک داخل انبار کشتی را خیلی سریع حس کردم. ما در واقع زیر سطح دریای ژاپن بودیم. تمام روز زندانیان را می‌شمردند. داد و فریاد و ناسزای مأموران پایانی نداشت. کی شمارش زندانیان تمام شد، ما نمی‌دانیم. چند هزار زندانی را شمردند، باز نمی‌دانیم.

باری، زندانیان از همان سوراخ کشتی باید به انبار کشتی وارد و خارج می‌شدند. عُمق این انبار ۴۰ متر بود. انبار کشتی در ارتفاع ۱۰، ۲۰، ۳۰، ۴۰ متری طبقه‌بندی شده بود. کثیف‌ترین، مرطوب‌ترین و تاریک‌ترین طبقه متعلق به زندانیان سیاسی بود. این طبقه سرد و لجنزار بود. در اردوگاه‌ها و زندان‌های استالینی جانی‌ها و دزدان موقعیتی بهتر از زندانیان سیاسی داشتند. مسؤولان در عمل دست جانی‌ها و دزدها را برای آزار و اذیت زندانیان سیاسی باز می‌گذاشتند.

باری، صدای سوت کشتی بلند شد. فهمیدیم که کشتی و یا کاروان مرگ به راه می‌افتد. بوی گند و غیرقابل تحمّلی که تا آن زمان به مشام من نرسیده بود، فضای انبار را انباشته بود و رطوبت کشتی غیرقابل تحمّل بود. زیر پای ما چندین جوی آب متعفّن مرتّب در حرکت بود و بخشی از آن ادرار زندانیان

طبقات بالا بود. زندانیان طبقه پایین از کثافت طبقات بالا نیز بی‌نصیب نبودند.

زندانیان موجودی انبار داخل کشتی ۱۲ - ۱۰ هزار نفر بودند. این‌ها بردگان سوسیالیسم استالینی در قرن بیستم بودند که برای جان کندن و جان دادن آماده می‌شدند. اگر از این ۱۲ هزار انسان ۱۰۰۰ نفر زنده به خانه‌های خود باز می‌گشتند، استالین و کمیته مرکزی رذل‌اش لایق دریافت جایزه حقوق بشر می‌بودند.

صبح‌ها از همان سوراخ بالای کشتی برای زندانیان که دسته‌بندی شده بودند، نان به پایین می‌انداختند. هر که زورش بیشتر بود زودتر نان را می‌گرفت، و آن کس که ضعیف‌تر بود باید از گرسنگی با مرگ دست به گریبان شود. مهمّ نیست اگر مُردی. فدای سر استالین! یک نفر خائن کمتر! جان استالین کبیر، این رهبر زحمتکشان جهان به سلامت باشد! من از همان ساعت اول به درد پا و به دریاگرفتگی مبتلا شدم. سرم گیج می‌رفت. نمی‌توانستم از جایم بلند شوم. ۹ روز دراز کشیده بودم و مرتّب استفراغ می‌کردم. در حقیقت استفراغی در کار نبود، چون شکمم خالی بود. نه تنها من، دیگران نیز کم و بیش چنین بودند. زندانی دیگر رمقی نداشت و جز پوست و استخوان چیزی برایش نمانده بود.

آب خوردن منظره عجیبی داشت. در هر ۲۴ ساعت یک بار توسط شلنگ لاستیکی از همان سوراخ به پایین آب می‌دادند. تصوّرش را بکن، ۱۲ - ۱۰ هزار زندانی تشنه، مریض حتّی مسلول و سیفلیسی باید در داخل چاه از همان شلنگ لاستیکی آب بگیرند. کشتی مرتّب تکان می‌خورد. آنهایی که در منزل‌شان دستگیر می‌شدند می‌دانستند به چه دردی گرفتار شده‌اند و می‌دانستند پس از دستگیری امیدی به بازگشت نیست. به همین دلیل با خودشان

دست‌کم لیوان و قاشق و یک پتو برمی‌داشتند که البته آن هم بستگی به انصاف مأمور داشت. اگر مأمور بی‌وجدان بود می‌گفت: «لازم نیست، یک ساعت دیگر برمی‌گردی» و خدا می‌داند چندین هزار خانواده به تصوّر «بازگشت پس از یک ساعت» هرگز عزیزان خود را ندیدند. باری، آنهایی که کاسه و یا لیوان داشتند آن را زیر شلنگ آب می‌گرفتند و پُرَش می‌کردند و می‌نوشیدند. امّا من و هزاران مانند من که با دست خالی سوار کشتی شده بودیم، حالا چگونه باید آب می‌نوشیدیم؟ یکی کلاهش، آن دیگری با کف دستش، و خیلی‌ها با گرفتن دهن زیر شلنگ تلاش می‌کردند آب بنوشند. لباس زندانیان حسابی خیس می‌شد، آب هم چه آبی! شور و بد مزه، که اگر آدمی مجبور نباشد، حاضر نیست یک قطره از آن بنوشد. ولی مجبور بودیم بنوشیم. چاره‌ای نیست. وقت نیست. باید نوشید، و فقط ۱۵ دقیقه آب می‌دهند، والسلام! باز هم همان مسأله: هر که زور و قوّت دارد زودتر و بیشتر می‌نوشد. اگر هم کسی تشنه می‌ماند، باز هم فدای سر استالین و استالینیزم! بگذار بمیرند. من و دیگران دقیقاً نفهمیدیم که چند روز توی کشتی بودیم. فکر می‌کنم ده روز طول کشید تا به ماگادان برسیم. در درون انبار کشتی شب و روز و یا تعداد شب‌ها و روزها برای ما فرقی نداشت. انسان‌هایی که به ۱۰ تا ۲۵ سال زندان با کار در سیبری محکوم شده بودند برایشان چه تفاوتی می‌کرد که یک روز یا ۱۰ روز درون کشتی باشند؟

می‌دانی ماگادان چگونه جائیست؟

سرانجام روزی کشتی نوگین سوت کشید و پهلو گرفت. کسی از سوراخ عرشه کشتی داد زد که برای بیرون آمدن اسباب‌های خود را برداریم و آماده باشیم. ما که اسبابی نداشتیم، راحت بودیم. از پلّه‌های طنابی بالا رفتیم. چند روزی بود که آسمان را ندیده بودیم. به ماگادان رسیده بودیم. آیا می‌دانی ماگادان چگونه جایی است؟ آنچنان جایی است که در آن ۹۹ نفر می‌گریستند، و فقط یک نفر می‌خندید. او هم دیوانه بود! ماگادان جایی است که ۸ ماه شب و ۴ ماه روز است. ماگادان جایی است که مردگان را توی کیسه‌ای می‌گذاشتند و روی برف‌های ابدی می‌انداختند. جایی است که کسی ترانه شاد نمی‌خواند. در ماگادان زندانیان هرگز پیر نمی‌شوند. زندانیان ماگادان سرود الوداع با عزیزان خود می‌خواندند و می‌دانستند که دیگر نخواهند توانست همسر، کودکان، والدین و عزیزان خود را در آغوش بگیرند. در ماگادان درجه سرما در زمستان‌ها گاهی به ۶۰ درجه زیر صفر می‌رسد. طبق قانون سوسیالیسم استالینی در سرمای تا ۵۰ درجه زیر صفر باید کار می‌کردیم. نیروی زندانی به زودی به انتها می‌رسید و او به دَرَک واصل می‌شد.

ما را از کشتی بیرون آوردند. سگبانان با سگ‌هایشان و سربازان با

مسلسل‌ها ما را احاطه کرده بودند. باز شمارش زندانیان شروع شد. امّا این بار بخت با ما یار بود که با کامیون‌های نعش‌کش صدها کیلومتر این طرف و آن طرف نبردندمان. قبل از فرمان حرکت محافظان با صدای بلند فرمان دادند: «از هم جدا نشوید! به این طرف و آن طرف نگاه نکنید! خم نشوید! حرف نزنید! اگر از صف جدا شوید، بدون اخطار تیراندازی خواهد شد!» سپس با صدای بلند پرسیدند: «فهمیدید؟» باید همگی می‌گفتیم: «بله، فهمیدیم!» سپس فرمان حرکت به پیش داده شد. زندانیان در ردیف‌های پنج نفری و صفی که ابتدا و انتهایش پیدا نبود مثل گلّه گوسفند به راه افتادند. حالا نرو، کی برو! به هنگام راه‌پیمایی متوجّه شدم که یکی از زندانیان مرتّب به صورت من نگاه می‌کند. آخرسر یواشکی به من حالی کرد که گوش و بینی من یخ زده است و اشاره کرد که بمالمشان. من حسّ کرده بودم که صورتم حالت عادی ندارد و علامت یخ‌زدگی را هم نمی‌دانستم. سر و صورتم را مالش دادم و در واقع صورتم از یخ زدگی نجات یافت. تقریباً پس از پانزده کیلومتر راه‌پیمایی به ما فرمان ایست دادند. معلوم شد که به مقصد رسیده‌ایم. پس از چند ساعت انتظار در سرما نوبت به صف ما رسید. ما را مثل گوسفند شمردند، از دروازهٔ بزرگی عبور دادند و درون محوطهٔ بزرگی بردند که ابتدا و انتها نداشت. سپس ما را داخل باراک کردند. پس از چند ساعت ۲۰ نفر از ما را جدا کردند و به ساختمان دیگری که خیلی گرم بود هدایت کردند. معلوم شد که ما را به حمام آورده‌اند. همه ما را لخت مادرزاد کردند و لباس‌هایی را که با خود داشتیم از ما گرفتند. لباس‌های ما که از ایران آورده بودیم کهنه بود، کهنه‌تر شده بود. داخل محوّطه حمّام شدیم و بنا به فرمان، بر روی نیمکت‌های بزرگی لخت مادرزاد ایستادیم. یک مرتبه دیدیم چند زن جوان، تیغ به دست به طرف

نیمکت‌های ما می‌آیند. حال ما را در نظر بیاور، که چگونه چند جوان ایرانی پیش این همه زن و مرد دوام بیاورند. تمام زندانیان مسیحی و مسلمان معتقد، و حتّی روحانیون و کشیش‌ها باید اطاعت می‌کردند. کسی جرأت مخالفت نداشت. جرأت نداشتیم تکان بخوریم. مردم شوروی راحت‌تر از ما بودند، اما برای ما که این صحنه‌ها را ندیده بودیم و بدون لنگ به حمام نرفته بودیم، خیلی سخت بود. حالا بیا، با خیال راحت مثل بچه آدم تکان نخور و از خجالت به خود نپیچ! یک دفعه شنیدم صدای شادروان مهدی قائمی بلند شد. عطاء بیا! من که کارم تمام شده بود نزد وی رفتم. متوجه شدم که تیغ یک جای او را بریده است.

رو به خانم کردم و سعی کردم به وی حالی کنم که آیا برای شما امکان ندارد که آهسته تیغ بزنی؟ خانم در جواب بدون معطلی چند ناسزای آبدار روسی نثار من کرد. منظورش این بود که «این آدم احمق دیگر از کجا تشریف آورده؟ من باید کار کنم. چرا وقت مرا می‌گیری؟»

روس‌ها از همان دوران تزار ما شرقی‌ها را به تحقیر «زوەر» (Zver) یعنی حیوان وحشی و یا «چورنایا ژوپا» (Chornaya Zhopa) یعنی باسن سیاه می‌نامند. آن خانم پس از ناسزاگویی، نگهبان گردن کلفتی را به سراغم فرستاد که از او کتکی نوش جان کردم. قائمی روان شاد از درد و خون‌ریزی گریه می‌کرد. خلاصه این خانم‌های دلّاک موی سر و هر جای پُر موی بدنمان را با بی‌رحمی تراشیدند. البته این زنان بدبخت خودشان هم مثل ما زندانی بودند و تقصیری نداشتند. موظّف بودند کار محوّله را هر چه سریع‌تر تمام بکنند. پس از گذشت زمان متوجّه شدم یکی از شگردهای اولیای زندان‌های استالینی این بود که زندانی را با دست زندانی دیگر شکنجه دهند.

بطور نمونه وقتی در سلّولی که گنجایش ده نفر داشت، صد زندانی مثل برگ کلم به هم چسبیده باشند، زندانی چه رفتاری با هم سلّولی خود می‌توانست داشته باشد؟ در این سلّول‌ها زندانی فهمیده و یا ناتوان پدرش در مـی‌آمد. اصلاً چه لزومی داشت این خانم‌ها موی بدن ما را بتراشند؟ تصوّرش را بکنید که این کار برای یک روحانی مسلمان یا مسیحی چه اندازه تـحقیرآمـیز و خُردکننده بود. اصلاً چرا این کار را به مـردها واگـذار نـمی‌کردند؟ نـظام استالینی شب و روز با دم زدن از اخلاق سوسیالیستی گوش فلک را کَر کرده بود. امّا چه بسا اغلب این زنان بدبخت دارای شوهر و مادر چند بچّه بودند.

وای که ما چه فکر می‌کردیم و در عوض چه‌ها دیدیم. بسیاری از ایرانیان که با شیفتگی به شوروی آمده بودند، حتّی بدون این‌که رهسپار اردوگاه‌های سیبری شوند، پس از چندی فعالیت چنان دچـار تـناقض و بـحران روحـی وحشتناکی می‌شدند که من قادر به وصف آن نیستم. واکنش‌ها متفاوت بود، ولی همین‌قدر بگویم که عده‌ای خودکشی کردند، کسانی دیگر الکلی شدند و در سن ۴۵ یا ۵۰ سالگی فوت کردند، افرادی دیگر به همه کس و همه چیز بدبین شدند و هویّت انسانی خود را به تمام معنا از دست دادند و حتّی دوستان خود را در مقابل اندک امتیازی به کا گ ب لو می‌دادند و اگر پایش می‌افتاد با کمال میل ساواکی هم می‌شدند، چنان‌که چند نفر هم شدند.

باری، به هر کدام ما صابونی به اندازه نصف قوطی کبریت دادند که بسیار بد بو بود. پس از ماه‌ها بدن خود را با آب شستیم. پس از موتراشی و حمام، محافظان ما را لخت مادرزاد به اتاقی بردند و به هر یک از ما کت و شلواری پنبه‌ای و کلاه گوشی‌دار و چکمه نمدی به نام «والنکی» (valenki) دادند. یگانه نجات دهنده جان این زندانیان بینوا در آن سرمای ۵۰ درجه زیر صفر همین

چکمه‌های نمدی بود. پس از آن ما را به باراکی بردند که پیشتر ندیده بودیم. این باراک یک ساختمان چوبی بود با جای خواب سه طبقه. اینجا هم قانون جنگل حکومت می‌کرد و حقّ با قوی‌ترها بود. قوی هیکل‌ها که در ضمن دزد، جیب‌بر، آدم کُش و چاقوکش بودند، طبقه بالا را که خیلی گرم است اشغال می‌کنند. آنانکه نسبتاً قوی هستند در طبقه دوّم جای می‌گیرند و جای ضعیف‌ها و لاغرها، زندانیان سیاسی، دانشمندان و استادان دانشگاه و حتّی رفقای حزبی «خائن» در طبقه پایین است، که اغلب سرمای زیر صفر در آن برقرار است. در نتیجه در طبقه سوم زندانیان گردن کلفت با شورت و در طبقه دوّم با لباس می‌نشستند و دراز می‌کشیدند، امّا در طبقه هم‌کف زمستان حسابی بود و ما که در طبقه هم‌کف بودیم از شدّت سرما حتّی چکمه‌های نمدی خود را هم در نمی‌آوردیم و جرأت هم نداشتیم به طبقات بالا برویم. اگر می‌رفتیم، فوری با لگد گردن کلفتی از طبقه بالا به کف باراک سرنگون می‌شدیم.

در اینجا نیز غذای سگی ما همان بود که قبلاً شرح دادم. کاسه ما زندانیان قوطی حلبی خالی کنسروهایی بود که برای رؤسا و کارکنان اردوگاه می‌آوردند. از قاشق فلزی خبری نبود. اگر نزد زندانی قاشق فلزی پیدا می‌شد، او را برای مجازات به کارتسر یا سیاهچال مخصوص می‌بردند.

نمی‌دانم چه مدّت در این زندان بودم. این زندان و یا اردوگاه هم مرکز پخش زندانیان بود. از این جا زندانیان را برای کار اجباری به اردوگاه ثابت خود می‌بردند تا بقیّه مدّت زندانی‌شان را بگذرانند.

جدایی از دوستان

هر روز چند نفر از مأموران زندان صورت اسامی در دست، نام و فامیل زندانیان را برای انتقال آنها می‌خواندند. هر روز منتظر بودیم که کی و کدام روز اسم ما را خواهند خواند تا از انتظار بی‌پایان رها شویم. سرانجام روزی پس از صبحانه، درِ گشاد باراک باز شد. با ورود کارکنان زندان به باراک سکوت مرگباری حاکم شد. از میان دوستان هم پرونده فقط اسم من خوانده شد. چند دقیقه صبر کردم تا شاید اسم دوستانم را هم بخوانند که متأسفانه نخواندند. وحشتی بزرگ‌تر از این برایم نبود که از دوستانم جدا شوم. بدنم بی‌اختیار می‌لرزید. من هنوز خود را معرّفی نکرده و خود را به جلوی درِ باراک نرسانده بودم. ناگهان داد زدند که این ایرانی کیست؟ سپس با فحش و فریاد ما را توی باراک جمع کردند. پرونده در دست مأمور بود. او عکس مرا با من تطبیق کرد. هنوز هم این صحنه غمناک در مقابل چشمان من زنده است. او همین که فهمید من عطاء صفوی هستم، یقه‌ام را گرفت و با ناسزا و داد و فریاد مرا به طرف بیرون در کشید. دوستان بهتر از جانم قائمی، پورحسنی و میانجی هم مرا به طرف خود می‌کشیدند. هر چه داد و فریاد و عجز و لابه کردم که اقلّاً یک ایرانی را با من همراه کنید، بی‌نتیجه بود. به زور مرا از آغوش

دوستانم بیرون کشیدند. اشک در چشمان من و دوستانم جاری بود.

ابر می‌بارد و من می‌شوم از یـار جـدا　　چون کند دل به چنین روز ز دلدار جدا

ابر و باران و من و یار و ستاره به وداع　　من جدا گریه کنان، ابر جدا، یار جـدا

گل بسی دیر نماند چو شد از خار جدا

سرانجام **۲۵** نفر را از باراک بیرون کشیدند که به جز من همه روس بودند. دیگر دوستان همزبانم در کنارم نبودند. پنج مأمور با کامیون «کلاغ سیاه» منتظر ما بودند. این کامیون به سه قسمت تقسیم شده بود. در کابین جلو، راننده و فرمانده و سه چهار سرباز جا می‌گرفت. جای بار ماشین را با دیوارهٔ چوبی نصف کرده بودند. در یک قسمت چهار سرباز مسلح می‌نشستند و در قسمت دیگر ما **۲۵** نفر را مثل ماهی‌های کوچک در کنسرو ساردین، جا داده بودند. به ما فرمان دادند که باسن ما در کف ماشین، دو زانو زیر چانه، و دست‌ها بسته به دور ساق پا باشد. ماشین به کجا می‌رود، ما خبر نداریم.

در اینجا بگذارید کمی دربارهٔ انواع اردوگاه‌های شوروی توضیح بدهم. سولژنیتسین در کتاب خود «مجمع‌الجزایر گولاگ» می‌نویسد که اردوگاه‌ها را از روی مکان جغرافیایی نام‌گذاری نکرده بودند، بلکه سلیقه بخرج داده بودند و نام‌های شاعرانه‌ای بر آنها نهاده بودند، مانند: گورلاگ Gorlag که مخفف «گورنی لاگر» به معنی «اردوگاه کوهستانی» است، واقع در نوریلسک؛ برلاگ Berlag که مخفف «بەره گاووی لاگر» به معنی «اردوگاه ساحلی» است، واقع در کولیما؛ مینلاگ، رچلاگ، دوبروفلاگ، اوزرلاگ، استپ لاگ، لوگ لاگ، کامیش لاگ و غیره که همه از همین نوع معانی دارند و من وارد جزئیات آنها نمی‌شوم. به مجموعه همه این‌ها می‌گفتند گولاگ که از حروف اول چند کلمه

روسی درست شده و معنی آن «اداره کل اردوگاه‌های کار تأدیبی» است. برلاگ در کولیما مجموعه‌ای از زندان‌های کار و یا اردوگاه‌های مربوط به زندانیان خائن به وطن، دشمنان خلق، مخالفین حزب و حکومت شوروی و جاسوسان بود که ۹ نفرش ما بودیم! یا برای مثال استپ لاگ واقع در کازاخستان برای دزدان، آدم‌کشان، کم‌فروشان، محتکران، چاقوکشان، عرق‌خورها و روسپی‌های خلافکار بود.

باید گفت که اردوگاه‌های کار اجباری کولیما نشانی پستی نداشتند. در واقع مکان دقیق این اردوگاه‌ها سرّی بود و کسی نمی‌دانست که اردوگاه شماره فلان نزدیک کدام ناحیه و یا شهر قرار دارد. هر اردوگاه برای خود شماره و صندوق پستی داشت. مثلاً آدرس زندان ما عبارت بود از: استان ماگادان ـ صندوق پستی شماره ۹ ـ ۳۸۸. فقط کارکنان زندان می‌دانستند که این شماره صندوق پستی متعلق به کدام ناحیه است. ضمناً با بودن بطور متوسط ۲۰۰۰ زندانی در هر اردوگاه، این شماره صندوق پستی ما نشان می‌داد که فقط در استان ماگادان در واقع بیش از یک میلیون زندانی بودند.

اتابک جان، حال که درباره سیبری و ماگادان، این سرزمین بدون بازگشت، و از قطب شمال و از سرنوشتم می‌نویسم، خوب است که دست کم با یک ترانه مشهور دوران سیاه استالینی آشنا شوی. این ترانه‌ها را تمام مردم روسیه می‌شناختند و می‌خواندند. نام این ترانه «برادیاگا» brodyaga به معنای آواره و بی‌خانمان است که در واقع شرح حال ما زندانیان اسیر بود:

زمان درازی است که زنجیر صدادار در پای دارم.
چه سخت و دردناک است بیگاری در معادن؛
در سرزمین بی‌پایان سیبری و بایکال، آنجا که طلا کشف می‌کنند.

آواره‌ای چون من به سرنوشتم نفرین می‌کنم،
تمام این بدبختی را به دوش می‌کشم.
زنده شدم، آزادی را حس کردم، نگهبان مرا ندید، تیرش به من نخورد؛
خطر مرگبار را به جان خریدم، و فرار کردم.
حیوانات وحشی هم به من رحم کردند،
دهقانان به من کمی نان دادند،
روی تنه درختی که در آب شناور بود، مثل قایق سوار شدم،
چهار روز در دریا سرگردان بودم،
به یاد وطن و زادگاهم زنده‌ام،
بی خانمان در جنگل بی‌پایان و تاریک.
در این جا فقط پرنده می‌خواند و بس،
لباس‌های زندانم پاره پاره شده، وسائل دوختنش را ندارم،
فقط شماره روی کلاهم مانده و بس.
می‌خواهم برای وطن و زادگاهم شعری بخوانم:
دور از زن جوانم، نگران فرزندانم،
تنها به سرنوشت و به بخت امید بسته‌ام؛
اگر بختی داشته باشم؟
این آواره و بی‌خانمانِ ما، از راه بی‌پایان سیبری به بایکال رسید،
ناگهان مادرش را دید:
آخ مادر!آخ مادر! سلام، مادرم سلام!
آیا پدرم زنده است، مادر؟
... پدرت دیر زمانی است که در گورستان خفته است و خاک سیاه رویش

ریخته‌اند.

برادرت سالهاست در سیبری است.

او تنها صدای زنجیر پایش را می‌شنود.

در زادگاه تو زنت در انتظار توست.

بچّه‌ها اشک ریزان می‌پرسند پدرمان کجاست؟

الگن اوگل

بخش مهمی از زندان‌های کولیما در الگـن اوگـل (Aelgen Ugel) بـود. شماره اردوگاه یا زندان کار و مرگ ما ۹ ـ ۳۸۳ بود. الگن به زبان یاکوتی به معنی جنازه است، و اوگل به روسی یعنی زغال. در آن زمان این منطقه مرکز معادن زغال سنگ کولیما بود. برق تمام کارخانه‌های کولیما از الگن اوگـل تأمین می‌شد.

سرزمین روسیه بسیار ثروتمند است. زیرزمین‌های آن پر از معادن سرشار الماس، طلا، نقره، آهن، مس، نفت، گاز و غیره است. ابتدا و انتهای جنگل‌های روسیه دیده نمی‌شود. امّا از این همه ثروت چیزی نصیب ملّت نشده است و مردم آن همیشه با بدبختی بسر برده‌اند.

۷ سال از بهترین ایّام جوانی من در این معادن گذشت. در این منطقه ۸ ماه در سال شب و ۴ ماه روز بود. برای من امّا که تمام وقت در اعماق معادن بودم، شب و روز چه فرقی داشت؟ اردوگاه‌های کولیما پُر از شهروندان کشورهای اروپایی شرقی و غربی بود. ژاپنی‌ها بی‌شمار، و کره‌ای‌ها و چینی‌ها بیشتر از ژاپنی‌ها بودند. در اردوگاه ما دو انگلیسی، دو آمریکایی و چند فـرانسـوی بودند که همانند ما جان می‌کندند. آن وقت‌ها زبان فرانسوی من بد نبود. حتّی

کتابخانه رستار
@ArtLibrary

بخشی از بازجویی من در کاگ ب عشق آباد به زبان فرانسوی انجام شده بود. گاهی با این هم‌زنجیران به زبان فرانسوی حرف می‌زدم. این رفقا از آن رفقای متعصب کمونیست بودند که فقط اردوگاه‌های استالینی می‌توانست آن‌ها را از خر شیطان پایین بیاورد. بسیاری از این زندانیان خارجی که کمونیست بودند، هر بلایی هم سرشان می‌آوردند، باز با تمام وجودشان از شوروی دفاع می‌کردند. امّا نظام استالینی در اردوگاه‌ها این دوستان سرخ را به سرعت به راه راست هدایت می‌کرد. این پدیده را باید از معجزات استالین دانست و به آن آفرین گفت.

خواننده محترم باید توجّه کند که مرام کمونیستی آفتی جهانی بود. جایی که فرانسوی‌ها گرفتار این آفت می‌شدند، وای به حال ما. اگر به تاریخ روسیه بنگریم، می‌بینیم که فرانسه برای مردم روسیه سالیان سال مظهر فرهنگ و تمدّن بوده و بسیاری از خانواده‌های روشنفکر، اشراف و دربار روسیه به زبان فرانسوی حرف می‌زدند.

از همه بدبخت‌تر روسیان اسیر شده به دست ارتش فاشیست هیتلری بودند که پس از خلاصی از اردوگاه‌های آلمان روانه اردوگاه‌های کشور خودشان شده بودند، و تنها گناهشان این بود که در میدان‌های نبرد زنده دستگیر شده بودند. همه این اسیران همانند ما برده‌ها کار می‌کردند.

باری، برگردم به ادامهٔ سرگذشت خودم. سه روز در برف و سرما به طرف قطب شمال در حرکت بودیم. به سبب جدایی از دوستان بسیار غمگین بودم. پس از سه روز، سرانجام کامیون جلوی یک دروازه بزرگ ایستاد. به کولیما رسیده بودیم. کولیما منطقه‌ای است که در دورترین سرحدّ شمال شرقی روسیه و در کنار اقیانوس منجمد شمالی قرار دارد. مرکز استان کولیما،

ماگادان نام دارد. رود کولیما به اقیانوس منجمد شمالی سرازیر می‌شود. دیوار چوبی اردوگاهی که می‌دیدیم به بلندی ۴ متر بود و بالای دیوار پُر از سیم خاردار، و دو طرف آن خاک شنی نرم ریخته بودند که بسیار صاف و مسطّح بود. حتّی اثر پای پرندگان هم روی این شن‌ها باقی می‌ماند. در محیط پیرامونی این اردوگاه در فاصلهٔ هر ۶۰ متر دیده‌بان‌ها در برجک‌ها در کنار مسلسل به نگهبانی نشسته بودند و کشیک می‌دادند. دیده‌بانان با یکدیگر ارتباط تلفنی داشتند. در هر دو طرف دیوار در فاصله هر ۲۰ متر روی تابلوها نوشته شده بود: «نزدیک نشوید! ایست! در غیر این صورت بدون اخطار تیراندازی خواهد شد».

پس از مدّت زمانی عدّه‌ای از مأموران این اردوگاه ما را از کامیون پیاده کردند. پس از پیاده شدن دیگر طاقت ایستادن و حتّی نشستن را هم نداشتیم.ما را از درِ کوچکی به اردوگاه داخل کردند. شمارش ما توسط کارکنان شروع شد. پرونده‌های ما در دست مأمورین بود. آنها دوباره در هوای سرد بازجویی را از ما شروع کردند. اسم و فامیل، سال تولد، ملیت، مادّه زندانی، مدّت محکومیت، و سپس به داخل محوطه اردوگاه فرستادند. اکنون، پس از دو سال دربدری، از این زندان به آن زندان، از این کامیون نعش کش به آن کامیون نعش کش، سرانجام به اردوگاهی رسیدیم که در آنجا بردگی رسمی ما شروع می‌شد. این اردوگاه مرگ، قفسی بزرگ بود. دستگاه امنیتی استالینی در وحشیگری نسبت به زندانیان اسیر به سیم آخر زده بود. اصلاً معلوم نبود دیوار ۴ متری، آن هم با سیم خاردار برای چه بود؟ زندانیان در قطب شمال به کجا می‌خواستند و یا می‌توانستند فرار کنند؟

ما را پس از سرشماری به باراکی که گنجایش ۲۰ نفر را داشت بردند.

بخاری بزرگ آهنی با هیزم جنگل‌های کولیما می‌سوخت. باراک تقریباً گرم بود. برای گرم شدن به دور بخاری باراک گرد آمدیم. در باراک دیگر از نگهبانان مسلّح خبری نبود. لابد به خود گفته بودند: «بگذار این حیوانات کمی استراحت کنند». باز به فکر فرو رفتم: «خدایا، این جا دیگر کجاست؟ عطاء، همرازان و همدلان و همدردان تو کجایند؟ ای میهن محبوبم، مازندران من، کجایی؟ ای گذشته‌های زودگذرم، ای دوران کودکی که پُر از امید و آرزو بودی، ای دوستان دانشسرای ساری کجایید؟ لابد با هم می‌گویید و می‌خندید. امّا من دو سال است که خنده‌ای بر لبانم ننشسته. ای دوستان عزیزم، مبادا هوس آمدن به این بهشتَ دروغین به سرتان بزند! نه، عزیزانم! این یکی را بکل فراموش کنید! آخ، چقدر وحشتناک خواهد بود که با احساس حسادت از آمدن من به شوروی روانه این جهنم شوید! نه، عزیزانم! گول این شیطان سرخ و نظام انسان فریب را نخورید! در چشم این ابلیس قرن بیستم، انسان هیچ ارزشی ندارد. این جا جز گرسنگی، زندان و شکنجه چیزی در انتظار شما نیست. شما نه تنها چیزی بدست نمی‌آورید، آنچه را دارید نیز از دست می‌دهید. شما نمی‌دانید که من در این دو سال چه کشیدم، و طوری که پیداست هنوز اول کار است. ای کاش این‌ها مرا با یک گلوله نابود کنند. دوستانم، هم‌وطنانم! باور کنید که من در این دو سال هزار بار مُردم و زنده شدم. اکنون نیز خموش و تنها نشسته‌ام. هیچ‌کس حتّی نگاهی به من نمی‌کند. آهای کجایید؟ ای رهبران نادانم، که من و دوستانم را در سال‌های ۱۳۲۶ - ۱۳۲۰ با سخنرانی‌ها و تبلیغات شوم خود به این گرداب هولناک هدایت کردید؟ و من چه ساده‌لوحانه سخنان شما بی‌خبران نادان یا دانایان شیطان صفت را باور کردم و حالا برده سوسیالیسم استالینی شده‌ام! ای رهبران حزب توده که در

مسکو هستید! اگر باور نمی‌کنید، سری به اینجا بزنید! بیایید جوانمردی کنید، همّت داشته باشید! یک نفر از هواداران زود باور شما در قطب شمال اسیر است! در ۲۰ سالگی به خاک کشور حاکمیت پرولتاریا قدم گذاشته و اکنون که تنها ۲۲ سال از عمرش رفته در سرمای ۵۰ - ۴۰ درجه زیر صفر دارد جان می‌کَنَد. او سوسیالیسمی را که شما در روزنامه‌ها و سخنرانی‌ها طوطی‌وار تعریف و تمجید می‌کردید، به خوبی لمس می‌کند! آیا سوسیالیسمی که شما به ملّت بدبخت وعده می‌دادید: «آزادی برای همه، فرهنگ برای همه، بهداشت برای همه، کار برای همه»، همین است که من در قبله گاهتان می‌بینم؟ ای رهبران مسکونشین حزب توده! می‌دانم که حتّی اگر دلتان هم بخواهد مرا نجات بدهید، جرأت‌اش را ندارید. حالا شما هم ذلیل هستید. خان داداش شما که رفیق استالین باشد، شما را مثل موم به هر شکلی که بخواهد درمی‌آورد. گرچه خود را قهرمان می‌دانید، امّا اکنون به راحتی می‌فهمم که در دست خان‌داداش قلّابی عروسکی بیش نیستید».

بازی روزگار را بنگر که چگونه یک گرجی خبیث و عقده‌ای با سرنوشت میلیون‌ها انسان بازی می‌کند. می‌گویند که بایزید بسطامی شاعر ایرانی به اسارت تیمور لنگ افتاد. می‌دانید که تیمور یک پایش لنگ و یک چشمش کور بود. تیمور این شاعر را نکُشت و او را در یک قفس آهنی با لشکر خود حمل می‌کرد. روزی تیمور با دیدن بایزید در آن حالت خنده‌اش گرفت. بایزید گفت: می‌خندی، امّا بخت و پیروزی با کسی یار نیست. تیمور گفت: می‌دانم که این جهان ناپایدار و بی‌اعتبار است، ولی سبب خنده من قضا و قدر است که سرنوشت مردم شرق و غرب را به دست یک فرد چلاق و یک چشم داده است!

باری، پس از چند ساعت برای شام به سالن غذاخوری رفتیم. بورش بی‌رمقی باکلم شور و کهنه منتظر ما بود. اینجا هم کاسه ما قوطی خالی کنسرو رؤسا و کارکنان اردوگاه، و قاشق‌های ما چوبی بود. اینجا هم اگر قاشق فلزی نزد زندانی پیدا می‌شد، ۱۰ روز کارتسر در انتظار او بود. پس از خوردن شام به باراک برگشتیم. در محوطهٔ زندان تکّه‌ای تیرآهن از یک چوبه دار آویزان بود و هنگامی که با چکشی بزرگ به این تیرآهن می‌کوبیدند، صدای زنگ آن از چند کیلومتری شنیده می‌شد. ساعت ده شب زنگ تیرآهن به صدا درآمد و ما در صف ۵ نفری به هوای آزاد آمدیم. هوا خیلی سرد بود. باز شمارش شروع شد. بعضی وقت‌ها شمارش زندانیان حدود ۲ ساعت طول می‌کشید. در اردوگاه ما ۲۰۰۰ زندانی بود. معمولاً تعدادی شب‌کار بودند، عدّه‌ای مریض و در بیمارستان بستری بودند، چندتایی دست و پا شکسته در باراک افتاده بودند، و عدّه‌ای در آشپزخانه کار می‌کردند. مأمور انتظامات باید همه را مثل گوسفند دانه به دانه می‌شمرد. مصیبت هنگامی بود که این مأموران انتظامات مست بودند و هوا هم سرد بود. آنگاه ما می‌باید در هوای سرد دو یا سه ساعت مثل بید بلرزیم، حرف نزنیم، تکان نخوریم، تا مستی از سر آن جنابان بپرد و با شمارش دوباره اشتباه خود راکنترل کنند. آنگاه باز زنگ تیر آهنی به صدا در می‌آمد، یعنی بروید بخوابید. فردا ساعت ۵ صبح دوباره تیرآهن به صدا در می‌آید یعنی بیدار شوید.

ما بردگان کمونیزم را در هر شبانه روز ۴ بار می‌شمردند: هنگام رفتن به معدن، و هنگام خروج از معدن، و دو بار هم هنگام ورود و خروج از باراک. در این ناحیه و در هوای سرد ۵۰ درجه زیر صفر بیشتر رفت و آمدها به وسیله سورتمه انجام می‌گیرد. این سورتمه‌ها توسط اسب و یا دو برده قوی هیکل

سوسیالیسم زیر نظر دو نگهبان مسلسل بدست کشیده می‌شد. بر سر زندانی فریاد می‌کشیدند که تندتر براند. فرق اسب با این برده‌ها یکی این بود که اسب شکمش سیر بود، ولی زندانی سورتمه کش حسرت یک وعده غذای سیر را داشت، و دیگر این که اسب نوازش می‌شد، ولی زندانی در معرض بلاهای گوناگون بود.

به هر حال پس از پایان شمارش وارد باراک شدیم. زنگ خواب را زدند. چند روز بود که چکمه نمدی را از پایم در نیاورده بودم. آن شب به هنگام خواب چکمه را درآوردم و نزدیک پایم گذاشتم تا صبح زود هر چه سریع‌تر آن را بپوشم. صبح که بیدار شدم، دیدم به جای چکمه نوی من چکمه‌ای کهنه و کثیف و پینه خورده آنجا است. به اطرافم نگاه کردم، دیدم کسی را با کسی کاری نیست و همه با عجله خود را آماده می‌کنند. اگر کسی خواب بود کارش زار بود و گاه حتّی روانه سیاهچال می‌شد. فهمیدم باز زندانیان کهنه کار چکمه مرا دزدیده‌اند. کار از کار گذشته بود. فقط برای این که دل خودم را خنک کرده باشم، در دل به دزد لعنتی و به خودم دشنام بسیار دادم.

برنامه روزانه ما زندانیان در اردوگاه الگن اوگل از این قرار بود: صبح ساعت ۵ با صدای گوش‌خراش تیرآهن از خواب بیدار می‌شدیم و سریع خود را آماده می‌کردیم. پس از چند دقیقه کارکنان با مأمور ارشد خود وارد باراک می‌شدند. زندانیان در صف پنج نفری خبردار می‌ایستادند. سرگروه ما که به روسی «بریگادیر» (brigadir) نامیده می‌شود، با صدای بلند گزارش می‌داد: «باراک شماره ۵ این تعداد زندانی دارد. همه بیدارند. کسی بیمار نیست. غایب نداریم. افراد منتظر صبحانه و آغاز کارند». سپس سرگروه اسم و فامیل و شماره زندانیان خودش را می‌گفت. کارکنان زندان به همراه مافوقشان از

باراک بازدید می‌کردند. یکی از زندانبانان بنا به مأموریتش با صدای بلند می‌گفت: «گروه ۵ برای خوردن صبحانه به آشپزخانه برود!» ما در دسته‌های ۲۰ یا ۳۰ نفری و در صفوف پنج نفری فاصله باراک تا آشپزخانه را طی می‌کردیم و وارد آشپزخانه می‌شدیم. زندانیان در دو طرف میز ده نفری می‌نشستند. آورنده غذا با سینی دراز یک متری در دست، به سرآشپز می‌گفت: «گروه پنج آماده است». آشپز از روی سیاهه می‌دانست که این گروه چند نفر است. یکی از کارکنان زندان که نظارت بر سالن غذاخوری را به عهده داشت کاسه‌های حلبی را پُر از سوپ می‌کرد و به هرکداممان ۵۰۰ گرم نان می‌داد. زندانیانی که قاشق چوبی داشتند سوپ‌شان را با قاشق می‌خوردند، امّا کسانی که قاشق نداشتند سوپ را سر می‌کشیدند. مدّت غذاخوری ۲۰ دقیقه بود. در سالن غذاخوری همیشه یک یا دو مأمور مراقب زندانیان بودند و همین که وقت غذاخوری تمام می‌شد، فریاد می‌زدند: «بلند شوید!» همه بلند می‌شدیم و با صف به باراک خود برمی‌گشتیم. نزدیک ۳ ساعت طول می‌کشید تا همهٔ ۲۰۰۰ زندانی اردوگاه ما صبحانه بخورند.

زندانیان خواه ناخواه به رادیوی دولتی گوش می‌دادند. باید بگویم رادیو در اردوگاه چگونه بود: توی باراک، بیرون باراک، و جلوی در ورودی اردوگاه یک سینی یا بشقاب نقش بلندگو را بازی می‌کرد. مرکز آن در اتاق رئیس اردوگاه بود. او طبق مقررات اردوگاه رادیو مسکو و ماگادان را به بلندگو وصل می‌کرد و اخبار و یا مسائل مختلف زندان را نیز بوسیله آن پخش می‌کرد، و یا از بلندگو زندانی‌ای را با ذکر شماره‌اش به دفتر می‌خواند و یا دستور می‌داد: «زندانی شماره فلان فردا سرکار نرود». تفاوت ساعت ماگادان با مسکو ۸ ساعت بود. با آنکه من زبان روسی را آنچنان خوب نمی‌دانستم، امّا

به هر روی گوش دادن به رادیو برای ما زندانیان چندش‌آور بود. رادیو یک ریز از رشد و شکوفایی سوسیالیسم در همه عرصه‌ها سخن می‌گفت. حالا بیا جان بکن و این مزخرفات را شبانه روز گوش کن و دوام بیاور! آری، نباید ناشکری کرد! ببین که چگونه نعمت‌های سوسیالیستی مثل نقل و نبات بر سر و روی تو می‌بارد! دیگر چه می‌خواهی؟ مگر تو به بهشت نیامده‌ای؟ دیگر نباید گله داشته باشی!

توالت این اردوگاه هم مشابه همان‌هایی بود که پیشتر دیده بودم و توصیفش را کرده‌ام. امّا انصاف باید داشت و گفت که توالت اردوگاه برای زندانی خالی از فایده هم نبود. آنجا محلّ بحث و صحبت، گزارش، آشنایی، دید و بازدید، خندیدن و سیگار کشیدن بود. این تنها امکانی برای زندانی بود که می‌توانست در ساعت معیّنی از روز مدّت زمانی گرچه کوتاه را به خوبی و خوشی بگذراند.

اگر زندانی از عهده اجرای پلان کار و یا نُرم کار خودش، یعنی کاری که برای ما برنامه‌ریزی شده بود، برمی‌آمد، ۵۰ گرم آشغال تنباکو جایزه می‌گرفت. در بین ۲۰ نفر زندانی شاید یک و یا دو نفر به این خوشبختی نایل می‌شدند. زندانی تنباکو را در روزنامه می‌پیچید و به اصطلاح سیگار درست می‌کرد. حالا بیا و تماشا کن که طرف چه ژستی می‌گرفت. باقی سیگاری‌ها منتظر می‌ماندند که آن‌ها نیز یکی دو پک بزنند. با این حساب یک سیگار را شاید پنج نفر می‌کشیدند. اگر سیگار تمام می‌شد و به کسی که نوبتش بود نمی‌رسید، او به بخت خود فحش آبداری می‌داد. البته همه این کارها در توالت رخ می‌داد. هر بار که توالت خالی می‌شد، دو نفر با بیل مدفوعات را جمع می‌کردند و با سورتمه به بیرون می‌بردند، زیرا که این‌ها اگر یک روز باقی

می‌ماندند، فردای آن دست کمی از بتون سیمان نداشتند و می‌باید با ضربات پی در پی بیل و کلنگ آن‌ها را از جا می‌کندند. وقتی که هوا خیلی سرد می‌شد، اگر آدمی ایستاده ادرار می‌کرد، ادرار به زمین نرسیده در هوا یخ می‌زد. من بچّه ساری، به چشم خود این پدیده را دیدم. خوشبختانه توالت‌های قطب شمال و سیبری به علّت سرما بو نداشتند و این خود امتیاز بزرگی بود. برعکس، در ترکمنستان که گرمای هوا به ۴۵ درجه می‌رسید، بوی توالت اردوگاه غیرقابل تحمّل و گیج‌کننده بود.

هر روز ساعت ۸ صبح با شنیدن زنگ تیرآهن از باراک بیرون می‌رفتیم و جلو در خروجی زندان جمع می‌شدیم. دو هزار زندانی که هر کدام می‌دانستند در کدام معدن کار خواهند کرد، دسته دسته می‌ایستادند و هر کدام در انتظار سردسته خود می‌ماندند. زندانیان بر روی کلاه، بالای ران راست، و پشت کتف شماره داشتند. این شماره‌های زندانی باید همواره پاک و تمیز می‌بود، وگرنه مجازات داشت. زندانی باید با رنگ و چوبی مثل چوب کبریت که در جلوی در ورودی باراک بود مرتّب شماره‌های خود را رنگ می‌کرد.

پس از خوردن صبحانه‌ای که سگ هم حاضر به خوردن آن نبود، در هوای سرد ۵۰ - ۴۰ درجه زیر صفر منتظر می‌ماندیم تا نوبت گروهمان برای عزیمت به کار برسد. دو طرف دروازه عدّه زیادی سرباز و افسر می‌ایستادند و کارکنان اردوگاه یک یک زندانیان را به مأموران بیرون دروازه تحویل می‌دادند. کارکنان اردوگاه و سربازان تحویل گیرنده زندانی را با شماره‌اش صدا می‌زدند. بطور مثال من باید با صدای بلند می‌گفتم: من، عطاءاللّه صفوی، فرزند اسحاق، سال تولد، محلّ تولد، ماده زندانی، مدّت محکومیت. باید تند و دقیق می‌گفتم و مأمور مربوطه هم کنترل می‌کرد و سپس از خط دروازه

عبور می‌کردم و در صف گروه خود قرار می‌گرفتم. هر روز موقع این مراسم عذاب می‌کشیدم، زیرا همه به سبب اسم و فامیلم به من می‌خندیدند. سر گروه ما به من فحش می‌داد و می‌گفت که این چند کلمه را سریع بگو و بیا بیرون، برای ما هم دردسر درست نکن.

در اکتبر ۱۹۴۹، دو روز پس از ورود به الگن اوگل، ما تازه‌واردها راکه تعدادمان ۲۵ نفر بود به صف کردند. افسری گفت: «کسانی که مدّت محکومیت‌شان کوتاه است در سمت راست بایستند». ده سال محکومیتی کوتاه مدّت شمرده می‌شد. ما چند نفری راکه مدّت محکومیت‌مان کم بود بیرون بردند و به نگهبانان بیرونی دروازه تحویل دادند. باز باید اسم و فامیل و سایر مشخّصات تکرار می‌شد. افسری جلو صف ما آمد و با صدای بلند گفت: «هنگام رفتن از هم جدا نشوید، از هم فاصله نگیرید، به اطراف نگاه نکنید، خم نشوید، راست بروید، حرف نزنید، یک قدم به چپ و راست از نظر ما فرار حساب می‌شود و نگهبانان بدون اخطار تیراندازی خواهند کرد، حالا فهمیدید؟» ما باید با صدای بلند می‌گفتیم: فهمیدیم! من در مدّت هفت سال هر روز باید چهار بار این اخطار خوش‌آهنگ را می‌شنیدم و بدون قید و شرط اطاعت می‌کردم. این جملات هنوز هم در ذهن من جای دارد. بعد فرمان می‌دادند: «به پیش!» نگهبانان اغلب ۵ نفر بودند. دو سرباز در جلو و دو سرباز در عقب و مسؤول آن‌ها هم مسلسل در دست در کنار صف راه می‌پیمود. سگ‌های گرگی (آفچارکای آلمانی) در تب و تاب بودند و تنها کاری که نمی‌کردند تکّه پاره کردن ما بود. راه‌های کولیما در سراسر سال پُر برف است. صبح‌ها تراکتور برف‌روب برف شب باریده را به چپ و راست جاده می‌ریخت و در دو طرف جادّه تپه‌های کوچک برفی به ارتفاع دو متر و یا

کمی بیشتر و یا کمتر به وجود می‌آمد. چقدر راه رفتیم، نمی‌دانم. فرمان ایست دادند. همه ایستادیم. هر چه به اطراف نگاه می‌کردیم، تنها برف بود و درخت‌های بلند که دو سه متر از تنهٔ آن‌ها زیر برف بود. چیز دیگری دیده نمی‌شد. ناگهان عدّه‌ای که لباس‌شان مثل لباس ما بود، به ما نزدیک شدند. امّا آن‌ها شماره زندانی نداشتند. بعد معلوم شد که این افراد هم زمانی مثل ما زندانی بودند، امّا حالا ایّام تبعید را می‌گذراندند. تبعیدی‌ها به ما پیوستند. سرکارگر تعدادی بیل و ارّه و تبر بزرگ با خود آورده بود. به عنوان ابزار کار ارّه و تبر در اختیار ما گذاشتند و هشدار دادند که گم کردن آن‌ها عواقب وحشتناکی برای همه گروه خواهد داشت. ما با بیل اطراف درختان را که پُر از برف بود پاک می‌کردیم و سپس با ارّه درخت را می‌بریدیم، با تبر شاخه‌های آن را می‌زدیم و درخت را لُخت می‌کردیم. سپس باید تنهٔ کلفت درختان را با ارّه قطعه قطعه می‌کردیم. من و یک زندانی روس قوی هیکل برای بریدن درختان همکار شدیم. پس از بریدن و پاک کردن برف اطراف درخت، او ارّه دو سر را برداشت و یک سر آن را به دست من داد. من که در عمرم ارّه کشی نکرده بودم و این کار را بلد نبودم، دستم می‌لرزید و به چپ و راست حرکت می‌کرد. مرد روس عصبانی می‌شد، به من ناسزا می‌گفت و به سرباز بالا سرمان شکایت می‌کرد که این که روس نیست، ارّه کشی بلد نیست. گفتنی است که طبق برنامهٔ کار مقدار معیّنی درخت باید می‌بریدیم. بطور مثال در ده ساعت باید ده متر مکعب تحویل می‌دادیم. باید پس از قطع درخت و بریدن شاخه‌های آن، آن را برای گذاشتن توی بخاری قطعه قطعه می‌کردیم، روی هم می‌گذاشتیم و سرانجام روی شانه‌هایمان توی برف‌ها حمل می‌کردیم و به جاده می‌رساندیم. از سرما و گرسنگی و امر و نهی مأموران چه بگویم؟ با فشارهایی که در عرض

دو سال گذشته تحمّل کرده بودم، وزنم بیشتر از ۴۵ کیلو نبود. من که نمی‌توانستم این کار شاقّ را به خوبی انجام دهم، برنامهٔ کار به تحقّق نمی‌پیوست و در نتیجه سهمیه نان ما دو نفر کمتر می‌شد. همکار بدبختم را که قوی هیکل بود، گرسنگی بیشتر عذاب می‌داد. او از بخت بدگیر من افتاده بود. اگر امکان داشت مرا با دو دست خود خفه می‌کرد! بیچاره از شدّت ناراحتی، با فحّاشی به من دلش را خالی می‌کرد. امّا ناسزا که برایش نان نمی‌شد! او از روی ناچاری تسلّط بر اعصاب خود را حفظ می‌کرد و به من یاد می‌داد که چگونه ارّه بکشم و با مهربانی به من می‌گفت: «پرس (Pers ایرانی)! مادرت را فلان فلان کردم (یعنی قربانت بروم)! تو باید زود یاد بگیری، والّا من از گرسنگی می‌میرم! بچّه‌ها و همسرم منتظر من هستند. آخر تو برای چه به شوروی آمدی؟» من تلاش بسیار کردم تا خود را با او هماهنگ کنم، امّا توانش را نداشتم.

در اعماق معدن زغال سنگ

در این مدّت شانه‌هایم زخم شد و یک روز به جای جنگل مرا پیش پزشک بردند. پزشک تا مرا دید، پرسید که کجایی هستم. به نظرم خود پزشک هم زندانی بود. قد کوتاهی داشت و ۴۵ ساله به نظر می‌رسید. از یهودیان شوروی بود.

بد نیست در اینجا چند کلمه‌ای از یهودیان شوروی بگویم. در شوروی سابق به لحاظ نژادی دو گروه یهودی وجود داشته و دارد: ۱- یهودی‌های اروپایی ۲- یهودی‌های بخارایی. یهودی‌های اروپایی نسبتاً شبیه روس‌ها و آلمانی‌ها و یا شبیه تُرک‌های کریمه هستند. آن‌ها اغلب بلند قد و بیشترشان باسواد، دانشمند، متخصص و موقعیت‌شناس و باهوش هستند، از اعتماد به نفس بالا برخوردارند و اغلب به خاطر دین و دانش‌شان زندانی می‌شدند. یهودیان بخارا از نژاد سامی و تقریباً سیه چهره‌اند و قرنهاست که در بخارا و سمرقند و اطراف آن‌ها ساکن هستند. به جز این دو گروه بزرگ یهودی نژاد، سه قوم تُرک زبان هم یهودی هستند که اکثر اهالی شوروی از آن بی‌خبرند. محقّقین می‌گویند یهودی‌های اروپایی از تُرکان خزری بوده و در بالای دریای خزر سکونت داشته‌اند و سپس به علل تاریخی و سیاسی طی قرن‌ها

بتدریج به روسیه و اوکراین و اروپای خاوری و باختری و حتّی به اسکاندیناوی کوچ کرده و در کلّ اروپا پخش شده‌اند. در واقع «یهودی‌های سرگردان» این‌ها بودند. امّا یهودیان بخارا از نژاد سامی هستند و از نظر قیافه هیچ شباهتی به یهودیان اروپایی ندارند و بیشتر به عرب‌ها شباهت دارند. یهودیان بخارا به احتمال زیاد از بقایای یهودیان اسیری هستند که به فرمان شاه ایران کوروش آزاد شده و سپس در منطقه آسیای میانه اسکان پیدا کرده‌اند. یهودیان آزاد شدنشان به دست کوروش را رویداد تاریخی بزرگی قلمداد می‌کنند. باری، یهودیان روسیه طی قرن‌ها در اروپا مورد آزار و اذیت قرار گرفتند، امّا با تمام فشارهای وارده خود را با محیط جدید منطبق و سازگار نشان می‌دادند و هرگز از دین خود دست برنمی‌داشتند. یهودیان بنا به تعلیمات دینی خود، قوم یهود را قوم برتر و قومی با پیوند خونی می‌دانند. در واقع اصل و نسب نه از پدر، بلکه از خون مادری به ارث می‌رسد. اگر دقّت کنید یهودیان برعکس مسلمانان و مسیحیان هرگز برای یهودی کردن کسی تلاش نمی‌کنند و اصولاً کسی که مادرش یهودی نباشد در جامعه یهودیان به عنوان یهودی تلقی نمی‌شود. آنان در تربیت فرزندان خود روش خاصّی دارند و اغلب فرزندانشان را صاحب اعتمادبه‌نفس بار می‌آورند.

به ادامه ماجرای خویش باز گردم. این دکتر یهودی وقتی فهمید که من ایرانی هستم، گفت: «آه، پرس! تو کجا؟ اینجا کجا؟ تا به حال پرس ندیده بودم». چشمان من به طور وحشتناکی باد کرده بود. او ادامه داد: «اینجا چشم‌های تو یخ خواهند زد!» سپس مرا برای معاینه برهنه کرد و دید که استخوان‌های بدنم از پوست بیرون زده‌اند. ریه و قلبم را معاینه کرد و گفت که لباس‌هایم را بپوشم. سپس چیزی نوشت و به دستم داد و من روانه باراک شدم.

باید گفت این دکتر یهودی شاید به خاطر ایرانی بودنم با ترس و لرز به داد من رسید. شب مأموری به باراک ما آمدو به من گفت: «لباست را بپوش تا به یک باراک دیگر برویم». او مرا به باراک دیگری برد و به سرکارگر جدیدم گفت: «این عمله را تحویل بگیر». گروه‌های کار در معادن الگن اوگل نام و شماره دارند، و شمارهٔ گروه جدیدی که مرا تحویل گرفت، هفت بود. کارکنان معدن به گروه‌های کاری مختلف تقسیم شده بودند، با نام گروه راه‌سازی، گروه نظافت، گروه ساختمان، گروه محوّطهٔ بالای معدن، گروه درون معدن و غیره. باراک ما شامل **۳۵ ـ ۳۰** نفر بود. تختخواب‌ها دو طبقه بودند. زیرانداز ما از کاه و بالش ما از خاک ارّه و رواندار ما یک پتو بود. آن شب را در باراک به صبح رساندم. صبح با صدای زنگ تیرآهن بیدار شدم. سروانی داخل اردوگاه شد. سرکارگر به سروان گزارش داد که همه آماده خوردن صبحانه و کارند و یک نفر جدید داریم و با دست مرا نشان داد. سروان نگاهی به من و شماره زندانی‌ام کرد و به سرباز همراهش گفت که به شماره و پرونده‌ام نگاه کند. او متوجّه شد که من خارجی هستم و با ماده **۵۴** محکوم شده‌ام. ماده **۵۴** مربوط به جاسوسان بود. محکومین ماده **۵۴** در نظام استالینی و از نظر آن نظام خائن به نظام، یعنی بدترین و خطرناک‌ترین زندانیان بودند. این زندانیان می‌بایست پیوسته تحت نظر باشند و محکوم به کار در جاهای مخصوص بودند. مشکل‌ترین و سخت‌ترین کارهای زندان به آنان واگذار می‌شد تا بیشتر زجر بکشند و زودتر بمیرند. به هر حال من به اعماق معدن افتادم. هنوز جوان بودم و ساخته از پولاد. کم و بیش کار خود را می‌کردم. امّا تنهایی آزارم می‌داد. از هم‌وطن و هم‌زبان خبری نبود که دست کم درد دلی کنم. هر وقت به یاد تبلیغات حزب توده در ایران می‌افتادم، تمام وجودم را غم می‌گرفت. از

خودم می‌پرسیدم آیا ما نیز چنین نظامی می‌خواستیم درست بکنیم؟ سپس در دریای افکار غرق می‌شدم، تا این که با تَشَر همکارانم چرتم پاره می‌شد و به خود می‌آمدم. باز به این می‌اندیشیدم که آیا رهایی از این گرداب هولناک ممکن خواهد بود؟ آیا با این همه درد و رنج گرسنگی و سرما و تحقیر و توهین، در این سرزمین منجمد شمالی زنده خواهم ماند؟

امان از دست سرکارگرها! چقدر بی‌وجدان و بی‌رحم بودند. سرکارگرها توسط رؤسای زندان و بیشتر از میان لومپن‌ها و قوی هیکل‌های مطیع که در هنگام بازجویی ضعف نشان داده و همکاری کرده بودند، انتخاب می‌شدند. کسی حقّ دعوا و بحث نداشت. تمام مسأله اولیای زندان فقط پیشرفت کار و تحویل زغال‌سنگ هر چه بیشتر به دولت بود. هر گروه کاری باید در هر شیفت ۳۰۰ تُن زغال سنگ از اعماق معدن به کارگران بالا تحویل می‌داد. هر کارگری باید ۱۸ تُن زغال سنگ در واگن می‌ریخت و در این صورت می‌توانست ۱۲۰۰ گرم نان دریافت کند. امّا آنان که مثل من توانایی این کار طاقت‌فرسا را نداشتند ۵۰۰ گرم نان بیشتر نمی‌گرفتند. البته این نان، فقط اسمش نان بود. با این همه، اکثر زندانیان به هنگام دریافت آن نصف بیشترش را در همان لحظه اوّل مثل برق می‌بلعیدند. امّا من به این نتیجه رسیدم که باید گرسنگی جسمی را با غنای روحی جبران کنم و با اراده قوی جلوی نفس خود را بگیرم. به زبان دیگر، برای مقابله با گرسنگی تنها مقاومت جسمی کافی نبود. البته این یکی از راه‌های مبارزه با گرسنگی است و من قصد آموزش مبارزه با گرسنگی را ندارم. ولی به تجربه دریافتم که انسان بطورکلی در مقابل گرسنگی ناتوان است، امّا کسانی که اعتقادات عمیق به خدای خود داشتند، نسبت به بقیّه مقاوم‌تر بودند.

طرز کار در معدن چنین بود: گروهی در کار انفجار معدن مشغول بودند. پس از انفجار، گروهی دیگر زغال‌سنگ‌ها را که بالغ بر صدها تُن می‌شد توی واگن‌ها می‌ریختند و به سطح بالای معدن می‌رساندند. این سخت‌ترین کار معدن بود. گروه دیگری هم ریل‌گذاری درون معدن را که طول و عرض آن مُدام گسترش می‌یافت، ادامه می‌دادند. طول تونل‌های درون معدن گاه به چندین کیلومتر می‌رسید.

انفجار معدن خالی از خطر نبود. وقتی قسمتی از تونل منفجر می‌شد، اغلب تمام زغال‌ها فرو می‌ریخت. امّا گاهی چند تُن در سقف معدن و بالای سر کارگران آویزان می‌ماند، و هنگامی که قسمت دیگری را در تونل منفجر می‌کردند، بر اثر ارتعاش، زغال سنگ‌های آویزان بر سر زندانیانی که مشغول کار بودند می‌ریخت و چندین کارگر زنده بگور می‌شدند. چندین بار مرگ از بیخ گوش من رد شد. تنها و تنها به یاری بخت زنده ماندم و تقدیر نبود که در قطب شمال زنده به گور شوم. یک بار دو جوان رعنای اوکراینی که در ۵۰ متری من کار می‌کردند زیر چندین تُن زغال سنگ زنده به گور شدند. از این حوادث ده‌ها بار در اطراف من به وقوع پیوست.

طبق اصول کار در معدن، تا یک ساعت بعد از انفجار باید با ماسک و مخزن اکسیژن به محلّ انفجار رفت. ولی رعایت این اصول کار شامل ما نمی‌شد. پس از انفجار، گازهای محترقه و بخصوص متان در معدن جمع می‌شد که در صورت غلظت می‌توانست برای زندانی کشنده و خطرناک باشد. امّا ما زندانیان پس از انفجار و زمانی که هنوز گاز متان در فضای تونل بود، مجبور بودیم کار را شروع کنیم. پس از مدّتی کار تنفس ما مشکل می‌شد، مانند آن که تریاک کشیده و یا ودکا خورده باشیم. گرسنگی و ضعف و بیماری

باعث می‌شد که گاز خیلی زود در ما تأثیر می‌کرد. در صورت زیاد بودن گاز، زندانی یواش یواش شُل می‌شد و بی‌هوش می‌افتاد. اگر بخت با زندانی یار بود و کسی متوجّه‌اش می‌شد، او را سریع به هوای آزاد می‌رساند و او را از مرگ نجات می‌داد. من یک بار به این وضع گرفتار شدم. یکی از زندانیان که از کنار من می‌گذشت مرا نجات داد.

سطح تکنیک در معادن زغال‌سنگ کولیما مثل معادن کشورهای پیشرفته نبود. از آسانسور در آنجا خبری نبود. زندانیان مثل مور و ملخ به عمق ۱۰۰ تا ۲۰۰ متری می‌رفتند. ما این راه را طی می‌کردیم و به خزانهٔ معدن که به آن بونکر (bunker) می‌گفتند، می‌رسیدیم. شرح این که با چه وضعی کار می‌کردیم و زغال تحویل می‌دادیم خود کتاب جداگانه‌ای می‌خواهد. باید ده تا دوازده ساعت کار کرد. در این مدّت از غذا و خوراک خبری نیست. کار است و فقط کار. کسی ساعت ندارد تا بداند کی وقت کار تمام می‌شود. هر وقت محافظان اردوگاه ساعت کارشان تمام می‌شد، آن زنگ تیرآهنی را به صدا در می‌آوردند و سپس سرکارگر درون معدن هم تیر آهن معدن را به صدا در می‌آورد که صدایش در معدن می‌پیچید. ما نیمه جان، گرسنه و خسته از سوراخ بیرون می‌آمدیم. باز همان صف و شمارش شروع می‌شد: من، عطاء مازندرانی، ۲۰ ساله، جاسوس آمریکا... مگر ول کن معامله بودند؟ توی سوراخ معدن می‌رفتیم، باید می‌گفتیم کی هستیم، از سوراخ بیرون می‌آمدیم، باز باید خود را معرفی می‌کردیم. پس از شمارش سرکارگر، محافظان می‌گفتند: «وقت رفتن حرف نزنید! به این طرف و آن طرف نگاه نکنید! خم نشوید! یک قدم به چپ و راست فرار محسوب می‌شود و در این صورت شما را گلوله‌باران می‌کنیم. فهمیدید؟» همه با هم می‌گفتیم: فهمیدیم! محافظ فرمان

به پیش را صادر می‌کرد. به موازات محافظان، سگ‌ها نیز پس از **۱۲ - ۱۰** ساعت خواب و استراحتی که کرده بودند، تا رسیدن به اردوگاه عُوعُوکنان با ما حرکت می‌کردند. پس از **۱۵** دقیقه به اردوگاه می‌رسیدیم. گاهی مسؤولان داخل اردوگاه دیر می‌آمدند و ما باید کر و لال و کور ساکت می‌ماندیم تا آقایان تشریف بیاورند و با شمارش ما را تحویل بگیرند.

روزهایی که چند نفری بر اثر انفجار و یا گرفتگی گاز و یا به دلایل مختلف می‌مُردند، محافظان معدن به مسؤولان اردوگاه این طور گزارش می‌دادند: «گروه شماره فلان در شروع کار **۳۵** نفر بود، حال به شما **۳۱** نفر تحویل می‌دهیم. **۴** نفر دشمن خلق و (یا از جاسوسان) مُردند». سپس رئیس اردوگاه با صدای بلند می‌گفت: «خیلی از شما سپاسگزارم! اطلاع دریافت شد که **۴** نفر از دشمنان ما و شما کمتر شده‌اند!»

روزی گروه ما را برای کار می‌بُردند و یک نفر که در صف **۵** نفری با من بود، حالش خیلی بد شد و دیگر طاقت راه رفتن نداشت. ما هم طاقت کشیدن او را نداشتیم. سرانجام او روی برف‌ها افتاد و صف کمی آشفته شد. نگهبانان با مشاهده بی‌نظمی صف با صدای بلند «ایست» دادند. مسؤول نگهبانان بالای سر مرد نیمه بی‌هوش آمد. سگ لعنتی یک نفس پارس می‌کرد و می‌خواست به روی زندانی دراز کشیده بپرد که نگهبان جلوی سگ را گرفت. مسؤول نگهبانان خم شده و چند سیلی کوچک به صورت زندانی نواخت. زندانی واکنشی نشان نداد و نگهبان فرمان داد که او به مورگ (morg) تحویل داده شود. مورگ به روسی یعنی سردخانه و جایی است که مُرده را تا دفن کردنش موقّتاً آنجا می‌گذارند. زندانی کمی به هوش آمد و با صدایی خفه و ضعیف گفت: «آقای رئیس من زنده‌ام!» امّا رئیس جواب داد: «خفه شو! من بهتر

می‌دانم که تو زنده‌ای یا مُرده! این زندانی را به سردخانه ببرید». انسان عشقی معجزه آسا و باور نکردنی به زندگی دارد. جوهر و نفس حیات به طور غریزی نیرویی خارق‌العاده به انسان می‌دهد. گاهی من فکر می‌کردم که کار این یا آن فرد تا فردا تمام است، امّا بر خلاف تصوّرم همین انسان به طور حیرت‌انگیزی به پا می‌خاست و مرگ را در آن شرایط جهنمی به باد مسخره می‌گرفت. البته همیشه چنین نبود. برای مثال این زندانی نگون بخت نتوانست به پا خیزد و قاطی صف شود. عاقبت او را به جای بیمارستان به سردخانه بردند. بله، این هم یک جور مرگ بود که من شاهدش بودم.

گاهی ما را با تن رنجور ۲۰ کیلومتر راه می‌بردند. یکی نمی‌توانست راه برود، دیگری بر زمین می‌افتاد و سگ‌ها لباس کسانی را که بر زمین نقش می‌بستند، پاره می‌کردند و زندانی بدبخت را این طرف و آن طرف می‌کشیدند.

من یک بار با مُرده‌ای در سردخانه به سر بردم. سبب این بود که چند دقیقه از ساعت ۲۲ گذشته به توالت رفتم. ما اجازه نداشتیم که بعد از ساعت ۲۲ از باراک خود خارج شویم. وقتی از توالت برمی‌گشتم نگهبان جلویم سبز شد، داد زد و گفت: «زندانی شماره 324 ـ 0 ایست!» من ایستادم. او جلو آمد و من مثل طوطی گفتم: من عطاء، پدرم فلان کس، از کشور ایران، محکوم با ماده جاسوسی... او گفت: «مگر نمی‌دانی که بعد از ساعت ۲۲ بیرون رفتن قدغن است؟» جواب دادم: می‌دانم ولی ساعت ندارم! گفت: «امشب به سردخانه می‌روی تا بعد از این خلاف نکنی!» او مرا به سردخانه برد و من برای این که یخ نزنم تا صبح بالای سر یک زندانی مُرده قدم زدم. نگهبان صبح ساعت ۵ با زهرخند در را باز کرد و گفت: «بیا بیرون!» حال بیا و شب نخوابیده در همان

روز ۱۲ ساعت کار بکن! آری، دیگر فهمیدم که نباید پس از ساعت ده شب به توالت بروم. باز هم رشته سخن از دستم رفت و از مطلب کمی دور شدم. برمی‌گردم به ادامه زندگی خود در اردوگاه.

همه زندانیان خسته و کوفته به باراک می‌آمدند. پس از ده دقیقه استراحت هر روز به نوبت به چند نفر از ما یک سورتمه بزرگ یک تنی خالی می‌دادند و ما به همراه دو محافظ مسلح، با بیل و کلنگ و دیلم به سوی یکی از شاخه‌های رود کولیما که در بیرون اردوگاه جاری بود راهی می‌شدیم. چهار نفری با بیل و کلنگ و دیلم یخ‌ها را می‌شکستیم و توی سورتمه می‌ریختیم. پس از پُر شدن سورتمه از یخ، دو نفر از جلو سورتمه را می‌کشیدند و دو نفر از عقب هُل می‌دادند و یخ‌ها را به اردوگاه می‌آوردیم. نیمی از آن برای مصرف اردوگاه بود و نیم دیگرش را به آشپزخانه تحویل می‌دادیم.

شام کمی سوپ و شله و چیزی شبیه چای به خورد ما می‌دادند، که البته چای نبود و فقط اسمش چای بود. شام از نان خبری نبود، به شرح و اندازه‌ای که در بالا نوشتم نان را صبح تحویل زندانیان می‌دادند.

رادیوی مسکو و ماگادان هم مرتّب وز وز می‌کردند و مدام از آزادی، رشد و شکوفایی اقتصاد سوسیالیستی و پیشرفت تکنیک و بهتر شدن زندگی مردم به رهبری حزب کمونیست شوروی و رفیق استالین بی‌همتا تعریف و تمجید می‌کردند. روزی نبود که از بدبختی طبقه کارگر و زحمتکشان کشورهای سرمایه‌داری ناله سَر ندهند. می‌خواستند طوری به شنونده القا کنند که وضع کشور شوروی بهتر از همه جا است. قدر رفیق استالین را باید دانست!

سال ۱۹۵۰ بود. رادیو مسکو مرتّب از مصدّق و حزب توده حرف می‌زد. وای که به چه حالی نمی‌افتادم. تمام وجودم از احساس به لرزه می‌افتاد. حالا

بیا و بشنو، و دوام بیاور، و تازه صدایت هم نباید دربیاید! در رؤیا غرق می‌شدم.

ساعت ده شب رادیو خاموش می‌شد. تیرآهن به صدا در می‌آمد. همه زندانیان که تعدادشان دو هزار نفر بود از باراک‌ها بیرون می‌آمدند تا ما را بشمارند. همه به مدّت یک ساعت توی سرمای ۵۰ درجه می‌لرزیدیم. خدا خدا می‌کردیم که اشتباه نکنند، زیرا اگر حسابشان درست در نمی‌آمد، یک ساعت دیگر باید در سرما می‌ماندیم. عاقبت تیر آهن به صدا درمی‌آمد و وقتی که به باراک می‌رسیدیم، زندانیان به طرف دستشویی می‌دویدند. سپس زندانیان چکمه نمدی خود را به نظافتچی باراک تحویل می‌دادند تا برای خشک شدن در اتاق مخصوصی گذاشته شوند، و سرانجام در رختخوابی که شرحش را داده‌ام می‌خوابیدیم، و ساعت ۵ صبح بیدار می‌شدیم. البته همیشه همه زندانیان از خواب بیدار نمی‌شدند. من بارها به چشم خود دیدم که نگهبانی با خشم انقلابی، مثل گاوهای اسپانیایی به سمت رختخوابی که زندانی صاحب آن برنخاسته بود می‌رفت تا پدر زندانی تنبل را در بیاورد. او با خشم پای زندانی را می‌گرفت و او را از طبقه دوم پایین می‌کشید و به کف باراک می‌انداختش. امّا اگر زندانی باز از خواب بیدار نمی‌شد، او را با لگد می‌زد و مثل حیوان نعره می‌کشید. سرانجام وقتی که این انسان طراز نوین سوسیالیستی می‌فهمید که زندانی مُرده است، زهرخنده‌ای می‌کرد و فقط شماره او را یادداشت می‌کرد و می‌رفت: «آمد مگسی پدید و ناپیدا شد!»

هرگاه که یک زندانی در رختخواب به قتل می‌رسید و یا خفه می‌شد، همین ماجرا تکرار می‌شد. پس از رفتن نگهبان اوّلی، نگهبانان دیگر با مسؤولشان به باراک می‌آمدند. ما به صف بودیم و سرکارگر ماگزارش می‌داد:

«جناب رئیس! از گروه کار شماره ۱۲، یک نفر در شب گذشته مُرد. ۳۴ نفر دیگر برای صبحانه و کار آماده‌اند». رئیس نگهبانان می‌گفت: «آزاد!» و سپس برای سرکشی به باراک‌های دیگر می‌رفت. ما لباس و چکمه می‌پوشیدیم، به دستشویی می‌رفتیم، صبحانه معروف را می‌خوردیم، نان جیره‌ای خودمان را می‌گرفتیم و تا ساعت ۸ صبح منتظر می‌ماندیم تا ناله زنگ آن تیرآهن به صدا درآید و بردگان رژیم استالینی آماده کار شوند. بدین سان یک روز از مدّت زندانی ما به جرم جاسوسی برای آمریکا و ایران می‌گذشت. حالا بیا و ده سال دیگر روزشماری کن، و کار کن و زجر بکش و صدایت را هم در نیاور!

در تمام مدّتی که در زندان بودم فقط یک بار شاهد فرار ناموفّق سه جوان از اهالی استونی بودم. این سه نفر آخرین قسمت معدنی را که به طول یک کیلومتر بود منفجر کرده بودند، و وقتی متوجّه می‌شوند که نزدیک سطح زمین هستند چند روزی با بیل و کلنگ و دیلم کار می‌کنند و طبق نقشه در ساعت معیّنی از سوراخی که به جنگل منتهی می‌شد خودشان را به سطح زمین می‌رسانند و اقدام به فرار می‌کنند. امّا این جوان‌های شورشی فکر این را نکرده بودند که آخر به کجا فرار می‌کنند؟ به کجا می‌خواهند بروند؟ با کدام آذوقه؟ با سرما و راه بی‌انتهای کولیما چه می‌خواهند بکنند؟ باری در صف شمارش زندانیان، محافظان متوجّه می‌شوند که سه نفر کسر دارند. بی‌درنگ از سرکارگران سؤال می‌کنند که آیا امروز کسی در معدن نمرده و یا در انفجار معادن زیر زغال‌سنگ مدفون نشده است، که البته جواب منفی می‌شنوند. بلافاصله مأموران اردوگاه با سگ‌ها رد پا را می‌گیرند و پس از چندین ساعت آن‌ها را دستگیر می‌کنند. در همان مکان دستگیری آن‌ها را تیرباران می‌کنند و جسد آنها را به اردوگاه می‌آورند. درست به یاد دارم که جسد این سه جوان سه

روز جلوی دروازه زندان روی یخ‌ها بود. در واقع به زندانیان می‌خواستند بفهمانند که فکر فرار به سرشان نزند.

اتابک عزیز، از من پرسیده بودی که پس روزهای استراحت کی بود؟ باید بگویم ما تعطیلات شنبه و یکشنبه نداشتیم. خانه خاله که نیامده بودیم! در اردوگاه استالینی بودیم! استراحت ما بستگی به تعداد افرادگروه کار ما داشت. اگر **۳۵** نفر بودیم در هر **۳۵** روز یک نفر استراحت می‌کرد. در واقع باید **۳۵** روز می‌گذشت تا زندانی بتواند یک روز استراحت کند، آن هم چگونه؟ پس از رفتن زندانیان به سر کار، اگر زندانی در باراک و یا در حیاط قدم می‌زد، نگهبانان می‌فهمیدند که روز استراحت او است و او را برای شستن و تمیز کردن مستراح و خانه رؤسا و بریدن چوب و هیزم برای اجاق و بخاری آنها و یا تمیز کردن حیاط و تمیز کردن سگدانی‌های نگهبانان می‌بردند، تا همان سگ‌ها فردا با جان و دل برای ما پارس کنند. زندانی حتّی جرأت این را که فکر کند که حقّ دارد که خود بگوید امروز روز استراحت من است، نداشت. البته برای زندانی روز بدی هم نبود. همین یک روز، روز خوشبختی و جشن بزرگ او بود، زیرا می‌توانست ۱۱۰۰ گرم نان و غذای نسبتاً خوب و گرم با کمی گوشت خوک دریافت کند. حالا مسلمان می‌خواستم که مثل ما گرسنه باشد و از خوردن گوشت خوک خودداری کند! البته مردم شوروی از گرسنگی تجربه فراوان داشتند. آنان روزگار سیاهی را طی کرده بودند. بنا به روایت یک تاتار مسلمان در اردوگاه، در سال‌های قحطی در روسیه مردم گرسنه سگ و گربه مُرده را هم می‌خوردند. زندانی دیگر تعریف می‌کرد که او و دوستانش در دوره جنگ در لنینگراد، گربه فلک‌زده‌ای را زنده زنده پوست کندند و خوردند و تازه یکی از دوستان پوست گربه را برای روز مبادا نگه

داشت. من این حرف‌ها را با ناباوری می‌شنیدم. باور کردنش برایم سخت بود. امّا بعدها فهمیدم که حقیقت داشت.

به هر حال خود من دو بار در خانه رؤسا کار کردم و سگدانی را پاک کردم. البته کار در خانه کارمندان دولت نصیب همه نمی‌شد. آنها هم از همه کس استفاده نمی‌کردند. در خانه رؤسا با دیدن زن و بچّه آرامش خاصی به من زندانی دست می‌داد. لابد دیگر زندانیان نیز چنین بودند. همسران رؤسا مهربان‌تر بودند. به هر حال مادر بودند و لابد فکر می‌کردند که این زندانی را هم مادری زاییده است و شوهران‌شان را به رعایت حال ما وا می‌داشتند.

باید گفت که در سال چند روز هم به مناسبت ایام ویژه تعطیل بود: ۱ـ اول ژانویه به مناسبت سال نو؛ ۲ـ هشتم ماه مارس به مناسبت روز جهانی زن؛ ۳ـ اول ماه مه به مناسبت روز جهانی کارگران؛ ۴ـ ۹ ماه مه به مناسبت سالروز پیروزی ارتش سرخ بر فاشیسم هیتلری؛ ۵ ـ ۱۸ اکتبر به مناسبت روز اساس‌نامه سوسیالیستی شوروی؛ ٦ـ ۷ نوامبر سالروز انقلاب سوسیالیستی. گفتنی است در این روزها نیز محافظان زندان به عناوین مختلف ما را راحت نمی‌گذاشتند.

راستی، این را بگویم که از همان ابتدای گرفتاری در شوروی، همیشه وقایع مهمّ و خاطراتم را جایی یادداشت می‌کردم و برای نوشتن این خاطرات هم از همان یادداشت‌ها کمک می‌گیرم. در کارخانه آجرپزی اردوگاه عشق‌آباد که بودم، روزی در راه مدادی به اندازه یک سیگار پیدا کردم و آن را برداشتم. گاه روزنامه‌هایی را که دور انداخته می‌شدند برمی‌داشتم، جاهای سفید آن را پاره می‌کردم و روی آن خاطرات خود را می‌نوشتم. یک روز که تحت تفتیش قرار گرفتم مداد و کاغذهای تکه‌تکه را که رویش نوشته‌های من بود از جیبم درآوردند و این به عنوان برگهٔ تازه‌ای در پرونده سیاه من ضبط

شد.

در اردوگاه الگن اوگل بعضی وقت‌ها که نیم ساعت وقت داشتم برای خواندن روزنامه و یادگرفتن زبان روسی به «بخش فرهنگی و آموزشی» یا «ک و چ». K.V.Ch می‌رفتم. مسؤول آنجا یک خانم روس بود که به تدریج با من آشنا شده بود. همین که مرا می‌دید می‌گفت: «آه آمدی "پرس؟" بیا بخوان!» وی به من روزنامه می‌داد که بخوانم. من قسمت‌هایی را که مربوط به ایران بود به سرعت پیدا می‌کردم و می‌خواندم. آن روزها بیشتر راجع به نهضت ملی و دکتر محمّد مصدّق نوشته می‌شد. من شاد بودم که رهبری جنبش در دست دکتر مصدّق است نه در دست حزب توده. دانستن وقایع ایران، آن هم در قطب شمال به من پَر و بال می‌داد و در درون خوشحال می‌شدم. دیگر نمی‌دانستم که همین روزنامه‌خوانی من توسط این خانم به کا گ ب اردوگاه گزارش می‌شد!

۶ ژانویه ۱۹۵۰ در معدن واگنی را از زغال پُر می‌کردم. معمولاً چند نفر با هم در یک جا کار می‌کردیم، امّا نمی‌دانم که آن روز چطور شده بود یا چه ترتیبی داده بودند که تنها کار می‌کردم. مردی آمد و به من گفت: «بیل‌ات را بردار و دنبالم بیا! در جای دیگری زغال بیشتری هست». من نگاهی به او کردم، امّا نشناختمش. او سرکارگر ما نبود. معمولاً جای کار را سرکارگرها تعیین می‌کردند یا تغییر می‌دادند. مردد ایستاده بودم. چراغی که معدنچیان روی کلاهشان دارند روشنایی کمی داشت و در آن روشنایی اندک این مرد را خوب تشخیص ندادم. او با صدای آمرانه تکرار کرد: «وقت را بیهوده تلف نکن!» ترسیدم که نکند مرا به باد کتک بگیرد. بیل را برداشتم و به دنبال او حرکت کردم. پس از چند پیچ و خم به جای تنگی رسیدیم. دیدم اینجا جای

کار نیست و مسیر قبلی ریل‌ها بوده، امّا ریل‌ها را برچیده‌اند. او از جلو می‌رفت. ناگهان به طرف من پرید و بر سرم فریاد زد: «حیوان (zver) الآن تو را به درک واصل می‌کنم!» او از من قوی‌تر و سنّ و سالش از من بیشتر بود. دستانش را به گلویم حلقه کرد و شروع کرد به خفه کردنم. بدجوری گیر افتاده بودم. چند بار به زمین افتادم و بلند شدم، به چپ و راست غلت زدم، ولی زورم نمی‌رسید که گلویم را از دست این آدم‌کُش بیرون بکشم. چشمانم تار شد. هیچ چیز نمی‌دیدم. نمی‌توانستم فریاد بزنم و کمک بطلبم. کسی هم نبود که کمک کند. او مرا آگاهانه به یک جای بن بست بُرده بود. مبارزه مرگ و زندگی بود. در همان حال شنیدم که به خودش می‌گوید: «چرا طناب نیاوردم» و به خودش دشنام می‌دهد. در حال مرگ بودم. تمام نیرویم از بین رفته بود. ناگهان صدای واگنی که از زیر خزانهٔ معدن، زغال‌سنگ به بیرون می‌بُرد، شنیده شد. او لحظه‌ای مرا ول کرد و من از هول جان، هیچ نفهمیدم چگونه در تاریکی خود را به مسیر واگن‌های تونل رساندم. او نتوانست مرا دوباره گیر بیاندازد. متوجّه شدم که واگن از بالا به پایین می‌آید، روی ریل نشستم و مثل باد لیز خوردم تا آخر خط و خیلی سریع خود را کنار کشیدم. واگن خالی در کنارم ایستاد، امّا به من نرسید وگرنه زیر واگن له می‌شدم. سپس به عقب واگن پُری که به طرف بالا می‌رفت چسبیدم و خودم را به بیرون معدن رساندم. در آنجا قبل از هر چیز آسمان صاف و آبی‌رنگ را نگاه کردم. در نظر بیاور که چه حالی داشتم. هنوز هم هول جان داشتم. باورم نمی‌شد که زنده‌ام. زندانیانی که بیرون معدن بودند به من نگاه می‌کردند. تعداد زندانیان تماشاگر رفته رفته افزوده می‌شد و من مثل مجسّمه، بدون این که کلمه‌ای حرف بزنم، ایستاده بودم. تماشاگران سؤالی از من نکردند، ولی متوجّه شدند که حادثه‌ای

غیرعادی رخ داده است. اثر ناخن آدم‌کُش بر گردنم مشخّص بود و چشمان من به شکل وحشتناکی خون‌ریزی داخلی کرده بود. این خون تا ماه‌ها در چشمانم بود. همه به تماشای من می‌آمدند، امّا حتّی یک نفر هم نپرسید چه شده است. تقریباً همه متوجّه شده بودند که می‌خواستند مرا بکُشند. فردایش پیش دکتر رفتم. او چند چکّه دوا در چشمم ریخت، والسلام. در اردوگاه کارکنان کاگ‌ب و رؤسای زندان نیز هر روز چشم مرا می‌دیدند، امّا کلمه‌ای از من نپرسیدند که چه شده است. باگذشت بیش از ۵۰ سال هنوز هم چشمانم سالی یک یا دو بار کمی خون‌ریزی می‌کند که البته پس از صرف دوا خوب می‌شود.

به هر حال نامردها حتّی یک روز هم مرا از کار آزاد نکردند. من آن مرد آدم‌کُش را هرگز در اردوگاه ندیدم. آیا او را برای خفه کردن من فرستاده بودند؟ به دستور چه کسی؟ برای چه می‌خواستند مرا بکُشند؟ آیا وی دیوانه بود؟ اگر بود چرا مسؤولان اردوگاه که در همه چیز دخالت می‌کردند راجع به این مسأله هیچ سؤالی از من نکردند؟ اصلاً چرا من انتخاب شده بودم؟ هنوز هم این معمّا برایم حل نشده است.

اتابک، قارداش آواره، الآن ساعت یک بعد از نیمه شب است. بقیّه ماجرای زندگی خود را اگر نفسی باشد، بزودی می‌نویسم. اگر سؤالی داشتی تلفنی از من بپرس. شاد و سلامت باشی.

آری، هموطن عزیز، ۷ سال از بهترین سال‌های جوانیم، دلپذیرترین ایّام جوانیم، در تاریکی و ترس و خوف، و در شرایطی که هر روز از زندگی بازی با مرگ بود، در اعماق معادن زغال‌سنگ الگن اوگل سپری شد: باگرسنگی، با سرما، با تحقیر و شکنجه‌های روحی و جسمی. فشار از بس زیاد بود که

زندانیان آرزوی مرگ می‌کردند، ما برده‌های دوران سوسیالیسم بودیم.

ادیان و پیغمبران هر کدام در زمان خود به اشکال گوناگون مردم نافرمان را از عقوبت‌های سخت در دوزخ برحذر می‌داشتند. امّا دوزخی که من و میلیون‌ها انسان بی‌گناه در بهشت سوسیالیستی با جسم و روح و روانمان تجربه کردیم، از قماش دیگری بود. ادیان و پیغمبران متخلّفان را از مجازات روحی و روانی در دوزخ معاف کرده بودند، و اگر هم نکرده بودند وزن مجازات جسمی سنگین‌تر از مجازات روحی بود. امّا در نظام استالینی هر چه استعداد پلید در ذات بشر بود در مورد ما بکار می‌بستند. دست این انسان‌های وحشی‌تر از حیوان برای شکنجه روحی و روانی به تمام معنا باز بود تا استعداد خود را برای کشف و اجرای شکنجه‌های روحی و روانی هر چه وحشیانه‌تر بر سر میلیون‌ها زندانی بیازمایند. در آستانه ۷۸ سالگی از قلم و توان من خارج است که آنچه را دیدم و کشیدم به قلم آورم. هر طور بود با مرگ مبارزه کردیم، و زنده ماندیم. زنده ماندیم به یاد وطن و سرزمین اجدادی‌مان. به امید آن روزی زنده ماندیم که آزاد شویم، به وطن برگردیم و سرگذشت شوم خود را به مردم خود و به جوانان شرح دهیم تا آن‌ها اشتباه ما را تکرار نکنند.

در آن مدّت بسیار به ندرت سطح زمین و خاک را می‌دیدم. ۱۰ ماه از سال روی زمین به ارتفاع ۱ تا ۲ متر پوشیده از برف بود. اگر می‌خواستیم یک تکّه بتون یا تیر برق چوبی یا آهنی و یا سیمانی را در زمین بنشانیم، ناگزیر بودیم یک شبانه روز جای گودال را با زغال‌سنگ و هیزمی که آتش می‌زدیم گرم کنیم. آتش نباید خاموش می‌شد، وگرنه زمین یخ می‌بست. سپس با بیل و کلنگ و دیلم آنجا را می‌کندیم. در طول روز به زحمت تا عمق ۲۵ ـ ۲۰ سانتیمتر می‌کَندیم، جای کَنده شده را با آتش زغال‌سنگ و هیزم گرم نگه می‌داشتیم، تا

روز دوّم باز ۲۵ ـ ۲۰ سانتیمتر گودال را عمیق‌تر بِکَنیم. این کار مانند کَندَن قبر با سوزن بود!

اردوگاه ما در اواسط سال ۱۹۴۹ بین ۲۰۰۰ تا ۲۵۰۰ نفر زندانی داشت، امّا در سال ۱۹۵۱، ۳۰۰ یا ۴۰۰ نفر زنده مانده بودند و بقیّه نابود شده بودند. زندانیان برای فرار از دست سرما و گرما و کار طاقت‌فرسا دست به خودکشی می‌زدند، و یا خود را معیوب می‌کردند. خودکشی زندانیان برای ما عادی شده بود. عدّهٔ زیادی از زندانیان خود را معیوب می‌کردند. مثلاً یکی با تبر پا و یا پنج انگشتش را می‌برید تا او را به بیمارستان بیاورند. زخم چرک مـی‌کرد، عفونت به قسمت بالاتر سرایت می‌کرد و سرانجام پای او را می‌بریدند و بیشتر معیوبش می‌کردند. آن فرد چند وقتی از کار معاف می‌شد و استراحت می‌کرد. اغلب این افراد به مرور یا می‌مُردند و یا خودکشی می‌کردند.

بعضی از زندانیان به هر وسیله‌ای ۱۰۰ یا ۱۵۰ گرم نمک از آشپزخـانه می‌دزدیدند، سپس این نمک را با آب و سهمیه نان شبانه روزی توی کاسه حلبی‌شان ترید و مخلوط می‌کردند و می‌خوردند. پس از یکی دو روز تمام بدن، بخصوص دست و پا و بیضه‌ها به طور وحشتناکی ورم می‌کرد. زندانی با این خودآزاری فقط چند روزی می‌توانست به سر کار نرود. آن دیگری مرتّب یخ می‌خورد تا گرفتار آنژین بشود. بعد علامت بیماری قلبی نمودار می‌شد. خیال نکنید که این افراد با این کارها می‌توانستند از دست عذاب روزمرّه فرار بکنند! مسؤولان زندان به آن‌ها بی‌اعتنایی می‌کردند تا جان بسپارند و دیگران متوجّه بشوند که این کارها فایده‌ای برایشان ندارد. روزی یک زندانی به عمد خود را به منطقه ممنوعه رساند. نگهبان او را در مقابل چشمان ما با مسلسل سوراخ سوراخ کرد. او مردی میان‌سال و دوست‌داشتنی بود و همیشه تلاش

می‌کرد که دیگر زندانیان را به آرامش دعوت کند. برخی با ابتکارات گوناگون در فرصت مناسب خود را به دار می‌زدند. خوش سلیقه‌ها هم با خوردن داروهای خواب‌آور قوی که به هر ترتیب شده از داروخانه می‌دزدیدند، خودکشی می‌کردند. علاوه بر این، زندانیان از کمبود انواع ویتامین‌ها به مرض اسکوربوت که به روسی تسینگا Tsinga نامیده می‌شود مبتلا می‌شدند، به تدریج از راه رفتن باز می‌ماندند، لثه‌هایشان چرکی می‌شد، دندان‌هایشان می‌ریخت و چهره وحشتناکی پیدا می‌کردند.

امراض سل، سینه پهلو، التهاب مفصل‌های دست و پا، و نارسایی کلیه و کبد شیوع داشت. من دو بار مریض شدم. بار اول در سال **۱۹۵۳** به سبب آپاندیس ۷ روز در بیمارستان بستری بودم. جای جرّاحی چرک کرده بود. روز هشتم مرا مرخّص کردند و کار در معدن را شروع کردم. دومین بار در سال **۱۹۵۴** یرقان گرفتم. این مرض خیلی بد و سرایت کننده است. کبد بزرگ می‌شود و بیمار نیازمند رژیم غذایی مخصوص به خود است. بدن بویژه به شیرینی و گلوکوز نیاز دارد. حالا بیا و زنده بمان! در اردوگاه ما دو نفر از اهالی اوکراین یرقان داشتند، حالشان وخیم بود و هر دو فوت کردند. زنده ماندن من به لطف یک خانم دکتر روس بود. این خانم روس حدود ۴۰ سال داشت و خیلی به من رسیدگی کرد. حالت چهره‌اش نشان می‌داد که دلش به حال من می‌سوزد و می‌خواهد به من کمک کند. شاید از پرونده‌ام فهمیده بود که من ایرانی هستم. این را هم بگویم که سرپرستان زندان تا حدودی هوای اتباع بیگانه را داشتند و برای زندانی خارجی به طور نانوشته امتیازاتی قایل می‌شدند. کارکنانی که از انسانیت نصیبی داشتند از فرصت مناسب برای کمک به بیماران استفاده می‌کردند.

این خانم دکتر فداکار هر روز پنهانی ۱۵۰ـ۱۰۰ گرم شکر می‌آورد. این شکر را که خیلی کثیف بود در واقع برای کارکنان اردوگاه می‌آوردند. این خانم شکرها را از ته کیسه‌ها جمع می‌کرد، توی روزنامه می‌پیچید که کسی نبیند و پنهانی برایم می‌آورد. من آن را در آب حل می‌کردم، با پارچه‌ای که این خانم برایم آورده بود صاف می‌کردم و می‌نوشیدم. افزون بر آن هر روز زیر پوست ران پا یک لیتر گلوکوز تزریق می‌کرد. پاهایم ابتدا مثل توپ فوتبال می‌شد و پس از یک تا دو روز این مایع آهسته آهسته در بدن جذب می‌شد و پاهایم به حال عادی باز می‌گشت. بیش از یک ماه در بیمارستان بودم. سپس روانه معدن شدم. پس از مدّتی کار محلّ جرّاحی آپاندیسیت شروع به درد کرد و عاقبت روزی از شدّت درد مرا از کار معاف کردند و به بیمارستان بردند. از درد مثل گرگ زوزه می‌کشیدم. چند بار بی‌هوش شدم و آخر سَر مرا به اتاق دیگری بردند و به من دارویی دادند که کمی خواب‌آلودم کرد. ولی در تمام مدّتی که جرّاحی می‌شدم مانند مارگزیده‌ها از درد به خود می‌پیچیدم و فریاد می‌زدم. در واقع در بی‌هوشی کامل نبودم. سرانجام جرّاحی تمام شد. از بخت خوب دکتر جرّاح از آلمانی‌های اسیر و مثل من زندانی بود. بلی این چنین برای بار دوّم از دست عزرائیل خلاص شدم و زندگی ادامه پیدا کرد ـ اگر بتوان آن را زندگی نامید.

زندانیان ماهی یک بار نوبت حمّام داشتند. برای خواننده محترم باید بنویسم که حمّام در اردوگاه یعنی چه. روزی که نوبت ما می‌شد با سورتمه دنبال یخ و برف می‌رفتیم، برف و یخ را با سورتمه بدون اسب با سختی می‌آوردیم و به رئیس حمّام تحویل می‌دادیم، سپس این یخ و برف را در دیگ یک تُنی گرمخانه می‌ریختیم. یخ و برف به تدریج آب و ۴۰ تا ۶۰

درجه گرم می‌شد. طبق مقررات اردوگاه سهمیه هر فرد یک سطل چوبی به حجم ۱۰ لیتر آب گرم بود. لباس‌های ما را نیز در یک حلقه سیمی می‌پیچیدند و در اتاق مخصوصی نیم ساعت ضدعفونی می‌کردند. فقط زیرپیراهن و زیرشلواری ما عوض می‌شد. در حمّام صابونی به اندازه دو حبّه قند به ما می‌دادند. سایر زندانیان با صابون کاری نداشتند و آن را به کف حمّام می‌انداختند. من صابون‌ها را جمع می‌کردم، به هم فشار می‌دادم و به تکّه‌ای بزرگ تبدیل می‌کردم. این تکّه صابون بزرگ همیشه در جیبم بود و از کار که می‌آمدم هر روز خودم را می‌شستم. تمام گروه کار ما که اغلب روس بودند به من می‌خندیدند و مرا مسخره می‌کردند و می‌گفتند این «پرس» می‌خواهد سفید بشود! من به تمسخر این دهاتی‌های از خودراضی اهمیتی نمی‌دادم.

در اردوگاه به این نتیجه رسیده بودم که هر قدر هم که جسم ضعیف باشد، با روح قوی و فطرت آرام می‌توان انواع سختی‌ها را تحمّل کرد و زنده ماند. افق و نگاه انسان به سمت و سوی امید و آرزو است. انسانی که امید و هدف ندارد سریع بی‌تاب می‌شود و در مقابل مشکلات طاقت‌فرسا می‌تواند زندگی خود و دیگران را به راحتی قربانی کند. امید وهم و خیال نیست، بلکه بودنش در مواقعی ضروری است.

شب‌ها اگر خوابی بود، گرسنه می‌خوابیدیم؛ صبح‌ها گرسنه از خواب بیدار می‌شدیم، دست و صورتمان را با برف می‌شستیم؛ برای کار، گرسنه به زیر زمین فرستاده می‌شدیم، و پس از ۱۲ ساعت کار اگر زنده می‌ماندیم، نیمه جان، خسته و گرسنه از زیر زمین بیرون می‌آمدیم. چگونه می‌شد بدون امید همه این بدبختی‌ها را تحمّل کرد؟ آری زندگی ادامه داشت، روزها و شب‌ها پی در پی و بدون آن که بدانیم امروز پنجشنبه و یا جمعه است و یا چندم ماه

است، می‌گذشت. مدّت زندانی ما از **۱۰** تا **۲۵** سال بود، پس برایمان چه فرقی می‌کرد که چه روزی است؟ غروب‌ها پس از کار و شام یکی دو ساعت برای زندانیان وقت آزاد بود. هم‌زبان‌ها با هم در گوشه‌ای از باراک جمع می‌شدند، با هم حرف می‌زدند و می‌خندیدند و بیشترشان ترانه‌های ملّی‌شان را گروهی می‌خواندند و کف می‌زدند. امّا من چه؟ کجا و نزدکی بروم و با چه کسی گفتگو و درد دل کنم؟ مثل جوجه‌های مادر مرده در گوشه‌ای کز می‌کردم و نمی‌دانستم چه کنم. آخر این دل بیمار و فرسوده راکه پر از غم و غصّه و آرزو است، پیش کی خالی کنم؟ کجا هستند احسان طبری، کیانوری، بقراطی، رادمنش، قاسمی، کامبخش جاسوس شوروی؟ آیا ماگادان هم جزء سوسیالیسم شوروی است؟ آیا می‌دانند در این آخرین ایستگاه قطب شمال بر سر اعضای حزب به اتّهام جاسوس امپریالیسم چه می‌آید؟

در صفحات پیش نوشتم که در این اردوگاه از بسیاری کشورها از جمله از بلغارستان، لهستان، چین، اسپانیا، یونان، ژاپن، کره، اوکراینی‌های غربی و... زندانی بودند. توی این همه فقط یک ایرانی بود که آن هم من بودم که نام و فامیلی نداشتم و با شماره زندانی 324-0 شناخته می‌شدم. آری، با کی باید درد دل می‌کردم؟ من در این جهان بیگانه، بی‌کس، بی‌خانه، بی همدمم.

در آستانه پیروزی شوروی در جنگ جهانی تبلیغات استالینی گوش فلک را کر کرده بود که «ای جمله اسیران شوروی که در خارج هستید، وطن در انتظار شماست! وطن با آغوش باز از شما استقبال می‌کند! به وطن سوسیالیستی خود بازگردید!». خیلی‌ها این دروغ‌ها را باور نکردند، امّا بسیاری تحت تأثیر این تبلیغات و نیز به سبب دل‌بستگی‌هایی که به زادگاه و خانواده‌های خود داشتند به کشورشان برگشتند تا در زمان جنگ و یا پس از جنگ به وطن خود

یاری رسانند. آنان در همان دقایق اول پشیمان شدند، امّا دیگر دیر شده بود. هنگامی که واگن‌های اسرای شهروند شوروی از مرز لهستان و شوروی در برست (Brest) عبور کردند، ده سال حبس کف دست سرنشینان آن‌ها گذاشتند و آنان به عنوان خائن به وطن از اردوگاه‌های فاشیسم هیتلری به اردوگاه‌های سوسیالیستی سیبری و از جمله ماگادان پرتاب شدند. تنها گناه این نگون‌بختان این بود که زنده به دست ارتش نازی افتاده بودند. سرنوشت این بدبخت‌ها هم مثل سرنوشت ما بسیار غمناک بود. بسیاری از این اسیران که با من در ماگادان کار می‌کردند ناسزاهای آبداری به خود می‌دادند که چرا برگشته‌اند. آنان حتّی نتوانسته بودند زن و فرزندان خود را ببینند. این اسیران جنگی در مقام مقایسه، اردوگاه‌های هیتلری را بر اردوگاه‌های استالینی ترجیح می‌دادند، چون دست کم می‌دانستند برای چه در اردوگاه‌های هیتلری هستند، امّا با هیچ منطقی نمی‌توانستند بفهمند که به چه سببی دوباره در کشورشان مجازات می‌شوند. آنان هنگامی که می‌فهمیدند که من از ایران و با پای خود به این جهنم آمده‌ام، از نگاهشان می‌فهمیدم که در دلشان ناسزا نثار من می‌کنند و چه بسا از شدّت عصبانیت دلشان می‌خواست دو دستی بر سرم بکوبند.

گفتنی است که مهمانان اردوگاه‌های استالینی تنها این روس‌های اسیر نبودند، بلکه بسیاری از مهاجران روس که سالیان درازی در بالکان، اروپای مرکزی و یا در چین زندگی کرده بودند توسّط ارتش شوروی دستگیر و به اردوگاه‌ها منتقل شده بودند. بیشتر از همه وضع روس‌های مهاجر مرا تحت تأثیر قرار می‌داد و به فکر وا می‌داشت. این روس‌های مهاجر جوانانی بودند که در اروپا و فرانسه بزرگ شده بودند. گرچه پدرانشان سال‌ها با رژیم کمونیستی جنگیده بودند، امّا آنان تحت تأثیر جوّ و تبلیغات موجود آن زمان

به عضویت حزب کمونیست کشورهای اروپایی درآمده بودند، گفته‌های پدرانشان را درباره جنایات بلشویک‌ها از این گوش شنیده و از آن یکی در کرده بودند و آن‌ها را مرتجع دانسته بودند. در کشاکش و گرماگرم جنگ جهانی دوّم که مسکو با تبلیغات خود از همه کمونیست‌ها و میهن‌پرستان روس علیه فاشیسم هیتلری کمک می‌طلبید، بسیاری از این جوانان با مجوّز رسمی و با شوق وطن‌پرستی داوطلبانه خود را به شوروی رسانده بودند، ولی بدون اینکه حتّی یک گلوله علیه فاشیست‌های هیتلری شلیک کنند، سر از سیبری و ماگادان درآورده بودند. من در ماگادان با روس‌هایی که در فرانسه بزرگ شده بودند گاهی به زبان فرانسوی صحبت می‌کردم. آنها هم مثل من حال زاری داشتند. بعضی از آن‌ها از سازمان جوانان حزب کمونیست فرانسه بودند. به سبب سرنوشت مشابه و مشترک احساس نزدیکی به همدیگر داشتیم.

فجایع دوران استالین در ابعاد هراسناک واقعی خود جمع و جور شدنی و بازگو شدنی نیست. باید بگویم که پس از پیروزی شوروی در جنگ علیه فاشیسم هیتلری میلیون‌ها انسان از کشورهای بالتیک، اوکراین و از تاتارهای کریمه، از چچن‌ها، اینگوش‌ها، آسه‌تی‌ها و دیگران به اتّهام همکاری با ارتش آلمان و به عنوان خائن، با خانواده‌های خود به سیبری و آسیای میانه تبعید شدند. اکنون آن چنان که تلویزیون روسیه نشان می‌دهد تنها سی‌درصد از مدارک موجود در بایگانی‌های کاگ ب باز شده و برخی از این فجایع فاش شده است.

در اردوگاه ما ارزش انسان در حدّ سگ هم نبود. شخصیت انسان به تمام معنا هیچ بود. فساد، بدبختی، حقارت، رنج و عذاب، روح و جسم ما را مجروح می‌کرد و می‌سوزاند و نابود می‌کرد. فقط کسانی توانستند طاقت

بیاورند و زنده بمانند که دارای روحیه‌ای آتشین بودند. روزها می‌گذشت، آن هم چگونه؟ کاش بدبخت‌ترین سگ ایران بودم، امّا گذارم بـه مـا گـادان نمی‌افتاد. تعداد زندانیان مرتّب کم می‌شد. روزی نبود که چند نفر از زندانیان تلف نشوند. مصیبت این بود که کار دفن آنها به عهده ما زندانیان به اصطلاح زنده بود. مرگ این همه زندانی برای دولت جای نگرانی نداشت، زیرا هر ماه و یا هر چند ماه یک بار زندانیان تازه نفس وارد ماگادان می‌شدند. اصـلاً کرملین نگران چه باشد؟ در قرن بیستم تا دل‌شان می‌خواست، برده مجّانی موجود بود. این بردگان تازه نفس جای بردگان تلف شده را پُر می‌کردند. بقیّه زندانیان هر روز ضعیف‌تر و فرسوده‌تر می‌شدند. آرزوها و امید به آیـنده کمرنگ‌تر می‌شد. کسانی که مدّت زندان‌شان تمام می‌شد، به امید آنکه بزودی آزاد خواهند شد خوشحال بودند. امّا امید و آرزوی‌شان نقش بر آب می‌شد. اجازه دهید تا آنچه را بارها دیدم تعریف کنم: صبح به هنگام رفتن به محلّ کار، تمام دسته‌ها و گروه‌های کار به صف می‌ایستادند تا به معدن بروند. رئیس زندان در مقابل صف ما قرار می‌گرفت. او بطور مثال زندانی شماره **۳۲۵** را صدا می‌زد. زندانی شماره **۳۲۵** یک قدم جلو می‌گذاشت و می‌گفت: یا (یعنی من)، و سپس اسم و فامیل، سال تولّد، محلّ تـولّد، مـادّه زنـدانـی، مـدّت محکومیت، و روز اول و آخر محکومیت خود را با صدای بلند می‌گفت و خبردار و به انتظار می‌ایستاد. رئیس زندان می‌گفت: «بـرای شـما از مسکـو هدیه‌ای آمده. به محکومیت شما پنج سال افزوده شده است! برو توی صف، مادرت را فلان فلان کردم، خائن به وطن!» و یا می‌گفت: «مدّت محکومیت تو تمام شد، ولی باید پنج سال دیگر در منطقه الگن اوگل در تبعید باشی». این زندانی از اردوگاه کار اجباری مرخّص می‌شد و در خوابگاه‌های هـمگانی

تختی به او می‌دادند. شماره زندانی این فرد برداشته می‌شد. در مقابل کـار حقوق بخور و نمیری دریافت می‌کرد، و دیگر مجبور نبود طـبق مـقرّرات اردوگاه دست به پشت باشد. گرچه سربازی پشت سرش نـبود، ولی عـادت دست به پشت داشتن به سادگی از سرش بیرون نمی‌رفت. او باید مرتّب به اداره کاگ‌ب مراجعه می‌کرد تا به ورقه‌اش مُهر بخورد. همین امتیازات تبعیدی، بعد از عذاب الیم زندان‌کار اجباری، از شیر مادر هم‌گواراتر می‌شد.

اتابک جان دیگر خسته شدم. منتظر نامه بعدی باش.

گورهای بی‌نشان

اتابک، قارداش آواره، سلام. نامه تو را دیروز دریافت کردم. از این که این آخر عمری خاطرات خود را به قلم می‌آورم و یا تلفنی به سؤالات تو پاسخ می‌گویم، از کار خود احساس رضایت می‌کنم. نسل‌های پیشین ما به هر دلیل نتوانستند راه و روش سالمی برای درس گرفتن ما جوانان آن روزی داشته باشند. حالا من تنها کاری که از دستم برمی‌آید این است که تجربه خود را به نسل‌های آینده منتقل کنم.

دوست عزیز، از من پرسیده بودی که مُرده‌ها را کجا و چگونه دفن می‌کردند؟ البته باید بگویم بیش از نیم قرن از ماجرا گذشته است و افزون بر این اصولاً سعی انسان بر این است که مشکلات گذشته را فراموش کند. امّا مثل این که تو تا جیک و بوکش را در نیاوری، ول کن معامله نیستی! حالا جواب سؤال شما:

پیش از این شرح دادم که برای نصب تیر چراغ برق دو روز وقت لازم بود. پس کندن گور برای مُرده‌ها چطور؟ دوست گرامی، اگر قرار بود مُرده‌ها را خاک کنیم، تمام وقت زندانیان زنده به خاکسپاری مرده‌ها می‌گذشت. می‌دانی که روس‌ها مثل ما مُرده‌ها را با کفن در خاک دفن نمی‌کنند. آنها به مُرده لباس

مناسبی می‌پوشانند، توی صندوق تابوت می‌گذارند و سپس به خاک می‌سپارند. امّا در ماگادان، این سرزمین یخبندان ابدی، کندن گور اصلاً عملی نبود. در ماگادان مُرده‌ها را به اطراف تپّه‌هایی که محلّ رفت و آمد نبود می‌بُردند، یکی دو متر برف‌ها را کنار می‌زدند و در برف دفنشان می‌کردند. اگر مرگ و میر زیاد بود مُرده‌ها را در درون کیسه‌هایی توی چاله برفی می‌گذاشتند و رویشان برف می‌ریختند.

بنا به گفته دوستم غلام‌حسین که دیرتر معرفیش خواهم کرد، در سال‌های سیاه استالینی بعضی مواقع حتّی چاله برفی هم نمی‌کندند و مُرده را روی برف‌ها رها می‌کردند. طعمه حیوانات می‌شود؟ به دَرَک! کسی از گرسنگی به جسدها ناخنک می‌زند؟ باز هم به دَرَک! مگر دشمنان خلق چه ارزشی داشتند؟ مهمّ این است که پرچم طبقه کارگر در کرملین و در سرزمین لنین در اهتزاز باشد و از همه مهمتر، استالین به سلامت باد!

دو سه ماهی در سال که برف نمی‌بارید و برف‌های قبلی آب می‌شد، تابوت‌ها نمایان می‌شدند. ما بَردگان سوسیالیسم استالینی هر روز که سر کار می‌رفتیم با جسم فرسوده و بی‌رمق به تابوت‌ها نگاه می‌کردیم و رد می‌شدیم و چه فکرهایی که از سرمان نمی‌گذشت. هر کدام از ما در دل به خود می‌گفتیم: «روزی من هم آنجا خواهم خوابید». با این که هوای به نسبت خوش این دو ماه برای ما غنیمتی بود، امّا با دیدن آن تابوت‌ها که چه بسا تابوت زندانیان هم‌سلّولی ما بودند، آرزو می‌کردیم که هر چه زودتر برف بیاید تا چشم ما به تابوت‌ها نیافتد.

زندانیانی که می‌مُردند کالبد شکافی نمی‌شدند. مُرد که مُرد! به دَرَک! یک نفر خائن کمتر! این که غصّه ندارد! اگر کت و شلوار پنبه‌ای زندانی مُرده

فرسوده و ژنده و پاره نبود از تن او درش می‌آوردند و به یک زندانی تازه وارد می‌دادند. اگر لباس زندانی مُرده پاره و غیرقابل استفاده بود، دیگر از تنش در نمی‌آوردند و با همان لباس در برف چالش می‌کردند.

برای کفن زندانی دو گونی خالی خواربار که در آن برای رؤسا و کارکنان اردوگاه مواد غذایی می‌آوردند، بکار می‌رفت. یک کیسه را از سر و کیسه دیگر را از طرف پا به تن مُرده می‌کردند و به هم می‌دوختند. پیش از این کار، برای تعیین هویّت مُرده، تکّه‌ای حلبی به اندازهٔ قوطی سیگار از قوطی خالی کنسرو مصرف شده کارکنان اردوگاه می‌بریدند، سپس آن را صاف و از دو جا سوراخ می‌کردند، از سوراخ‌های آن سیمی می‌گذراندند و سیم را به دو انگشت پای مُرده می‌بستند و می‌پیچاندند. شماره زندانی را روی حلبی می‌نوشتند، و سرانجام مُرده را توی تابوت می‌گذاشتند و در برف دفن می‌کردند. با این شماره تمام مشخّصات مُرده معلوم بود: او کی بود و از کجا بود، چند ساله بود و ماده زندانی‌اش چه بود. همه این کارها با دستان ما انجام می‌گرفت. زندانبانان به دستور رؤسا ما را وا می‌داشتند با دوستان خود چنین کنیم. در واقع ما زندانیان، مُرده شور همدیگر می‌شدیم. حالا بیا در تمام سال تماشاگر این صحنه‌ها باش و با شکم گرسنه در سرما کار کن!

خدا می‌داند که چند میلیون گور در زیر خاک این سرزمین از نظرها پنهان است. هنوز هم از این گورهای جمعی ثبت نشده کشف می‌شود، از جمله در منطقه کولیما. این منطقه اسرار مرگ انسان‌های بی‌شماری را در دل دارد.

روزها و هفته‌ها و ماه‌ها و سال‌ها در اردوگاه کار اجباری شماره ۹ ـ ۳۸۳ در الگن اوگل می‌گذشت. مشکل‌تر از همه تنهایی و نداشتن هم‌زبان بود. زبان مادریم داشت فراموشم می‌شد. چند نفر از آذربایجان شوروی در این

اردوگاه بودند. بعضی وقت‌ها سلام و علیکی با آنها می‌کردم و چند کلمه آذری و چند کلمه روسی به قول تاجیک‌ها با هم گپ می‌زدیم.

در ته معدن ما موتوری بود برای کشیدن واگن‌های زغال سنگ از یک طبقه به طبقه دیگر. این موتور صدای گوش‌خراشی داشت. هنگامی که یکی از زندانیان موتور را روشن می‌کرد با صدای بلند شروع به خواندن شعرها و آهنگ‌های محلّی مازندرانی و یا از دلکش و دیگران می‌کردم. این البته آواز نبود، بلکه نعره یک ایرانی در آخرین ایستگاه قطب شمال بود. یک بار بدون این که متوجّه بشوم همکارم موتور را خاموش کرد و به طرف من آمد و گفت: «پرس، چرا تو برای خودت فریاد می‌زنی و گریه می‌کنی؟ مگر به سرت زده است؟» بعضی وقت‌ها با خودم حرف می‌زدم: «عطاء، از کجا به کجا رسیدی! چه‌ها که نکشیدی! در کوره‌پزخانه عشق‌آباد که گرمایش به ۶۰ درجه می‌رسید کار کردی. در اینجا در سرمای ۵۰ ـ ۳۰ درجه زیر صفر کار می‌کنی». گرچه از من فقط پوست و استخوان مانده بود امّا به خود روحیه می‌دادم و از خودم تعریف می‌کردم: «بارک‌اللّه عطاء! تو ببر مازندرانی! عطاء زنده می‌ماند!»

کار تعمیرات در خانه

باری، پس از بیماری یرقان حالم هر روز بدتر می‌شد. ضعیف‌تر و لاغرتر می‌شدم. ریختن سهمیه ۱۸ تُن زغال در روز توی واگن برایم غیرممکن بود. رئیس زندان ما اهل گرجستان بود. او مردی قدبلند، لاغر و خوش لباس بود و کراوات می‌زد، روپوشی برزنتی می‌پوشید و همیشه عصایی در دست داشت. او گاهی برای بازدید به معدن سرکشی می‌کرد. روزی از کنار من که عبور می‌کرد، نگاه کنجکاوانه‌ای به من کرد و سپس به طرفم آمد. من مشغول پُر کردن واگن بودم. پرسید: «اهل کجا هستی؟» گفتم: ایران. تعجّب کرد و شاید اولین بار بود که یک ایرانی می‌دید. بیوگرافی مختصر مرا و ماده زندانیم را پرسید. باید بگویم گرجی‌ها به لحاظ تاریخی دید دوستانه‌ای نسبت به ایرانیان ندارند. اگر از آغامحمّدخان قاجار بگذریم، شاه‌عبّاس به تنهایی ۷۰۰۰۰ نفر گرجی را قتل عام کرد و ۱۳۰۰۰۰ نفر را همانند برده بکار گرفت. زنان گرجی به عنوان کنیز و مردها به عنوان نیمه برده خرید و فروش شدند. گرجی‌های ساکن ایران فقط به زور شمشیر مسلمان شدند و بعدها توانستند خود را رهایی بخشند.

باری، به او گفتم که من بی‌گناهم. او دلش به حالم سوخت، امّا چیزی

نگفت و به راه افتاد و رفت. پس از چند روز سرکارگر مرا نزد دکتر برد. دکتر پس از معاینه کاغذی به دستم داد و آن روز را از کار مرخّصم کرد. روز بعد مرا در همان درمانگاه اردوگاه که ۲ یا ۳ اتاق داشت بستری کردند. روزی سه وعده غذا می‌دادند که از کیفیت نسبتاً بهتری برخوردار بود. پس از یک هفته مرا مرخّص کردند و به باراک آوردند، امّا دیگر مرا برای کار به معدن نبردند و به گروه تعمیر خانه‌ها و ساختمان‌ها منتقل کردند. عمله و تعمیرکار خانه‌ها شدم. ما در و پنجره‌ها را رنگ می‌زدیم، دیوارها را سفید می‌کردیم، و یا در خانه رؤسای کاگ‌ب و رؤسای زندان کار می‌کردیم و برایشان هیزم می‌شکستیم، یا برف پارو می‌کردیم. مرد گرجی بدون این که کوچک‌ترین حرفی به من بزند، کمک بزرگی به من کرد و انتقام شاه‌عبّاس و آغامحمّدخان قاجار را از من نگرفت. در منطقه‌ای که من کار می‌کردم، کارخانه برق، مغازه، اداره‌جات و محلّ مسکونی کارکنان اردوگاه و تبعیدی‌ها واقع شده بود. من از کار جدید خوشحال بودم، زیرا پس از گذشت پنج سال و نیم کار در اعماق معادن و در زیر زمین پُر از رطوبت و هوای کثیف، دست‌کم از تاریکی و آن هوا خلاص شده بودم. به ویژه پس از چند سال، از دیدن زنان و پسران و دختران و انسان‌های بدون شماره زندانی، احساس خاصّی پیدا می‌کردم. در مواقعی با خانم‌ها و بچّه‌ها چند کلمه حرف می‌زدم. البته حرف زدن با آدم‌های آزاد برای ما زندانیان ممنوع بود. امّا خانم‌ها به ما دستور می‌دادند که این را بردار و یا آن را بیاور و آنجا را تمیز بکن. خانم‌ها که از همسران کارکنان اردوگاه بودند، پنهانی به ما تکّه نان و یا کالباس و یا چند حبّه قند می‌دادند. به یاد دارم یک بار خانمی به من یک حبّه سیر داد. این حبّه سیر مرا به تمام معنا به مازندران و به وطن برد و تمام وجودم پُر از احساس و آرامشی وصف‌ناپذیر

شد.

با این همه روزگار ما زندانیان استالینی نمی‌باید بدون حوادث شوم سپری می‌شد. روزی یک سرباز محافظ به من و یک زندانی دیگر فرمان داد که درختی را ارّه کنیم، با تبر از قطعات درخت هیزم درست کنیم و به خانه‌ای که مشخّص کرد، تحویل بدهیم.

همکار بدبختم هیزم‌ها را زیربغل گذاشت و به طرف خانه‌ای که سرباز محافظ نشان داده بود حرکت کرد. نرسیده به آن خانه، صدای مسلسل سرباز دیگری به گوش رسید و دیدم که آن زندانی همکارم نقش بر زمین شد و مُرد. همه ما ترسیدیم. پس از کشته شدن همکارم مسؤول محافظان توضیح داد که محدوده کار ما چند ساختمان معیّن است، با چوب روی برف برای ما مرزی کشید و گفت: «اگر این مرز تعیین شده را رعایت نکنید فرار محسوب می‌شود و سربازان محافظ مثل نیم ساعت پیش تیراندازی خواهند کرد. حالا فهمیدید؟» بله، البته که فهمیدیم! چه کسی جرأت دارد که نفهمد؟

بار دیگری هنگام کار کردن برق رفت و چراغ‌ها خاموش شد. همه ما را یک جا جمع کردند. مسؤول محافظان پرسید که آیا کسی از ما از برق سر در می‌آورد؟ همه ساکت بودند و کسی جوابی نداد. او از بین ما یکی را انتخاب کرد و دستور داد: «برو بالای تیربرق، آن سیم را وصل کن!» زندانی با چنگک‌های آهنی بالای تیر برق رفت و همین که خواست سیم را وصل کند برق او را گرفت و به زمین پرتاب شد. من هر چه به ناحیهٔ قلبش فشار دادم و دهن به دهن تنفس دادم، نشد که نشد. جوان بیست ساله در مدّت چند دقیقه جان سپرد. ما به اردوگاه آوردیمش تا او را هم مانند دیگران زیر برف دفن کنیم. لابد پدر و مادر این جوان بدبخت پس از چندین سال چشم به راهی،

آخرسر دق‌مرگ شدند.

با دیدن این حوادث به فکر فرو می‌رفتم که نکند روزی نگهبان به من بگوید: «زندانی شماره 324-0 این بار را به آن خانه ببر!» ما حقّ نداشتیم از فرمان وی سرپیچی کنیم و می‌ترسیدم که من هم به سرنوشت آن دو نفر گرفتار شوم. امّا این اتّفاق نیافتاد. پس از مدّتی این گروه کار تعمیرات ساختمانی منحل شد و هر کسی به گروه کار سابق خود برگشت. باز همان آش و همان کاسه. در واقع ماه عسل من تمام شد.

زندانیانی که در روز ۱۸ تُن زغال در واگن‌ها بار می‌زدند، می‌توانستند در سال دو یا سه بار به خانواده خود نامه بنویسند و یا بسته پستی حاوی لباس، کلاه و خوردنی خشک از خانواده دریافت کنند. رسیدن نامه و یا بسته پستی طول می‌کشید. تازه نامه و یا بسته پستی قبل از تحویل توسط مأموران زندان دقیقاً کنترل می‌شد. زندانیان پس از نوشتن نامه حقّ بستن پاکت را نداشتند و در نامه تنها حقّ احوال‌پرسی داشتند. اگر نامه زندانی بودار بود کارش زار بود: تنبیه و روانه سیاهچال می‌شد. کسانی که بسته پستی دریافت می‌کردند آن روز به تمام معنا برایشان جشن بود. همشهری‌ها و دوستان، دور دریافت کننده بسته جمع می‌شدند و هر چه داشت با هم می‌خوردند. در تمام مدّت هفت سال فقط یک زندانی به من یک حبه سیر داد که در آن شرایط گذشت و فداکاری بزرگی بود و از نظر من هدیه‌ای بزرگ محسوب می‌شد.

در این زندان و اردوگاه من با چند نفر دوست بودم. یکی از ژاپن به نام سوزوکی اگوچی‌سان بود. او از افسران اسیر ژاپن بود و به مدّت ۱۰ سال به کار اجباری محکوم شده بود. ما با هم در معدن کار می‌کردیم. نفر دوم از لیتوانی به نام پوروشکین بود. او آشپز بود و به هنگامی که به بیماری کبد مبتلا بودم

کمک زیادی به من کرد. نفر سوم از اوکراین به نام ساوچوک بود. چهارمی روس دانشمند و عاشق ایران بود. او به من کمک زیادی کرد و در اوقات فراغت به من زبان روسی درس می‌داد. پنجمی از تاتارهای کریمه بود. او خاورشناس و پروفسور بود و به ۲۵ سال زندان محکوم شده بود. افسر ژاپنی بطور تصادفی با دوستان هم پرونده من در ازبکستان دیدار کرده بود، که شرح آن را خواهم نوشت.

مرگ فرعون

شبی در معدن کار می‌کردم. با دوست و آشنای غمخواری به نام والودیا مختصر رابطه‌ای داشتم. او اهل گرجستان بود، مدّت زندانیش پایان یافته بود و دوران تبعید خود را می‌گذراند. کار او تـرکاندن تـونل‌های زغـال‌سنگ در معادن بود. اگر شیفت کارمان یکی بود، گاهی ۱۵۰ ـ ۱۰۰ گرم نان برایـم می‌آورد و چند دقیقه‌ای با من حرف می‌زد. او حقّ حرف زدن با ما را نداشت، امّا چون در معدن کسی نبود تا ما را ببیند، خیالش تا حدودی راحت بود. به هر حال سعی می‌کرد به هنگام ملاقات کسی ما را نبیند. او پنهانی نان را در جیبم می‌گذاشت، سریع با من دست می‌داد و خداحافظی می‌کرد. روزی او را آنقدر سراسیمه دیدم که گویا می‌خواست علیه خداوند خود به من گزارش بدهد. به سویم آمد و مرا به کناری کشید، سپس به اطراف نگاه کرد تا مطمئن شود که کسی ما را نمی‌بیند. آنگاه دهانش را به گوشم نزدیک کرد، دوباره به اطراف نگاه کرد و مطمئن شد که کسی نمی‌شنود، چراغ مخصوص معدنچیان را روی کلاهش خاموش کرد و از من نیز خواست که چراغ را خاموش کنم. باز آخرین بار به اطراف نگاهی کرد و آخر سر جان کَند و آهسته در گوشم گفت: «استالین پیزدیل». من از شنیدن خبر مرگ استالین شوکه شدم. از خوشحالی می‌خواستم

پرواز کنم، ولی به کجا؟

واژه‌ای که او بکار برد از «پیزدا» که نامی برای آلت زنانگی است گرفته شده و در حالات متفاوت معانی گوناگون دارد. امّا منظور والودیا این بود که طرف رید به شلوارش، یعنی به دَرَک واصل شد. حالا بیا و از حالم بپرس! از شنیدن این خبر اولین چیزی که به ذهنم آمد، عوض شدن اوضاع و آزادی بود. کارم که در معدن تمام شد و همه بیرون آمدیم، باز ما را مثل حیوانات شمردند. دیدم جوّ عادی نیست. می‌ترسیدم از کسی چیزی بپرسم و یا چیزی بگویم. از بلندگوی اردوگاه موسیقی غمناک برای فرعون نواخته می‌شد. مرگ این جلّاد مخوف و دیو سیرت قرن بیستم در ۵ مارس سال ۱۹۵۳ اتّفاق افتاد. می‌گویند در اوّلین و دوّمین روز فوت استالین کسی جرأت نزدیک شدن به جنازه او را نداشت. در مورد مرگ این جلّاد مطالب زیادی نوشتند و من قصد ندارم در این باره چیزی بنویسم. ولی اطّلاع از جنایات این جلّاد لازم است. سرانجام آیندگان باید پند بگیرند تا اشتباهات او زمینه تکرار نیابد. ولی افسوس که تاریخ تکرار می‌شود و هنوز جوجه دیکتاتورها که انگشت کوچک استالین هم نمی‌شوند در کشورهای گوناگون جهان بر مردم جفا می‌کنند.

بریا مسؤول دستگاه امنیت شوروی می‌گفت: «هرگز فراموش نکنید: در آسمان فقط یک آفتاب هست آن هم استالین است». استالین می‌گفت: «روسیه هر چه بیشتر به طرف سوسیالیسم پیش برود، دشمن ما زیادتر می‌شود و باید آن‌ها را نابود کرد. آنان که شکست خوردند باید بدون معطّلی اعدام شوند. ریشه عدم موفقیت در حزب را باید جستجو و پیداکرد و از بین برد». با همین فرمایش جناب استالین بود که در سال ۱۹۲۷ پنج‌هزار نفر به اتّهام مخالفت با حزب اعدام شدند. در همین سال‌ها بود که نود درصد افسران ارتش را نابود

کردند. ژنرال گلویخ را کور کردند. نه تنها به خود افسران رحمی نکردند، بلکه همسران و فرزندانشان را هم مثل حیوانات سوار واگن‌ها کردند و به طرف سیبری بردند. همسران افسران نگون بخت فرزندان خود را در ایستگاه راه‌آهن می‌گذاشتند تا شاید کسی آنها را از مرگ و گرسنگی نجات بدهد. همین نابود کردن افسران و ژنرال‌ها باعث شد که ارتش آلمان در مدّت چهار ماه به راحتی تا نزدیکی مسکو برسد و در این مدّت مردم شوروی دو میلیون اسیر و کشته دادند. استالین فاقد تربیت خانوادگی و از عاطفه بی‌بهره بود. پدری شناخته شده نداشت. می‌گویند پدرش کفّاش بود. او سالیان دراز حتّی یک بار هم به خانه مادرش نرفت. حتّی برای تدفین مادرش هم نرفت. بریا به جای او حضور پیدا کرد. استالین همسران و فرزندان اعضای هیأت‌های سیاسی حزب و بهترین دوستان خود را زندانی و یا تبعید می‌کرد. او همسران مولوتف، بوخارین، کالینین، پاسکره بیشوف و خرولوف، پسر میکویان، برادر اورجونیکیدزه، همسر و پسر کوئوسینن و بسیاری دیگر را زندانی کرده بود. این کار او به نوعی گروگان‌گیری بود. او حتّی با همسران خود نیز رفتار غیرانسانی داشت. سرنوشت هر دو همسرش فجیع بود. همسر دوم استالین، نادژدا آلیلویوا یک شب در سال ۱۹۳۲ در حضور مهمانان با استالین بگو مگو کرد و سپس به اتاق دیگری رفت و خودکشی کرد.

باز از زندگی خود دور شدم. آخر سرنوشت من و میلیون‌ها انسان بی‌گناه با اسم و نام این جلّاد پیوند مستقیم دارد. اگر به دَرَک واصل نمی‌شد، من و میلیون‌ها انسان اسیر دیر یا زود در اردوگاه‌ها و زندان‌ها جان خود را از دست می‌دادیم. کاش این ابلیس زودتر می‌مُرد تا جوانان و مردان زودتر به آغوش خانواده خود برمی‌گشتند و بسیاری از دختران و پسران بی‌گناه از دوری و یا

نبود پدران و مادران خود کمتر زجر می‌کشیدند. نباید تصوّر کرد که مصیبت تنها برای کسانی بود که از بین رفتند، بلکه ابعاد فاجعه وحشتناک‌تر از قتل چند میلیون انسان بود. هنوز که هنوز است شهروندان سابق شوروی از عواقب آن رنج می‌برند. او حتّی جغرافیای انسانی شوروی را به میل خود به هم می‌زد. با فرمان او بود که چندین میلیون از اقلیّت‌های ملّی به مناطق دوردست تبعید و به کوچ اجباری محکوم شدند. هنوز هم این اقدامات بی‌خردانه برای بسیاری از مناطق شوروی سابق مشکلات فراوانی به همراه دارد. بطور مثال در دوره استالین سمرقند و بخارا و بسیاری از مناطق تاجیک‌نشین به ازبکستان واگذار شد و یا میلیون‌ها روس، اوکراینی، تاتارهای کریمه، کره‌ای و آلمانی‌های ساکن روسیه و... را به اجبار به آسیای میانه کوچاندند.

باری، پس از یکی دو روز همه زندانیان را در حیاط اردوگاه جمع کردند. رئیس زندان در سخنرانی خود اعلام کرد که نابغه قرن بیستم، رهبر کمونیست‌های جهان، شاگرد با وفای لنین و آزادکننده کارگران جهان از چنگال امپریالیسم، درگذشته است، و سپس یک دقیقه سکوت اعلام کرد و یک روز هم تعطیلی به زندانیان دادند. همه ما زندانیان که در حدود دو هزار نفر بودیم کم و بیش در دل خوشحال بودیم، امّا کسی جرأت حرف زدن نداشت. پس از چندی در اردوگاه زمین والیبال درست شد. کار اجباری ۸ ساعت در روز، و در هر ده روز یک روز تعطیلی اعلام شد. شعارهای باور نکردنی در اردوگاه نصب شد: «هرکس سهمیه کار خود را به طور کامل انجام بدهد هر یک روز زندان دو روز حساب خواهد شد. برای حل مشکلات خود به رئیس زندان مراجعه کنید. ماهانه پول کمی به شما داده خواهد شد. شما می‌توانید از مغازه‌ای که دایر خواهد شد خرید بکنید. کتابخانه دایر خواهد

شد. کسی که تب ۳۷ درجه داشته باشد از کار مرخّص خواهد شد». تا به آن زمان در سرمای ۶۰ درجه زیر صفر مجبور به کار بودیم، امّا از آن پس این مرز به ۴۷ درجه زیر صفر تغییر داده شد. دیگر درهای باراک باز گذاشته می‌شد و زندانی شب‌ها می‌توانست به توالت برود. زندانی می‌توانست در سال سه چهار نامه بنویسد، امّا نامه نوشتن شامل امثال من خارجی نمی‌شد. به هر حال مرگ استالین برای ما زندانیان دستاوردهای بسیار با ارزشی با خود آورد.

خروشچف دبیر اوّل همین نظام غیرانسانی شد. گرچه دست او نیز در دوره استالین، زمانی که دبیر اول حزب کمونیست اوکراین بود، به خون بسیاری از مردم بی‌گناه آلوده بود، معهذا تفاوت او با استالین در درون همان نظام از زمین تا آسمان بود. خروشچف با اعمال بعدی توانست نام نیکویی از خود در تاریخ بجای بگذارد. کسانی که در درون نظام‌های جبّار این تفاوت‌ها را نمی‌بینند در عالم رؤیا هستند و از سیاست و واقعیت جامعه خود بی‌خبرند. استالین صدای هر مخالفی را خفه کرده بود. در واقع پس از مرگ استالین هیچ‌گونه اپوزیسیونی در جامعه شوروی حضور نداشت. طبیعی است که در حکومت‌های ایدئولوژیک اپوزیسیون از درون همان حکومت برمی‌خیزد. همین که خروشچف بر ضد کیش شخصیت استالین به افشاگری پرداخت و فضای سیاسی اندکی باز شد، مردم ابتدا با ناباوری و سپس با احتیاطی که ناشی از جوّ هراس دوران استالینی بود به حمایت از خروشچف پرداختند. مردم چاره دیگری نداشتند. آنان برای انقلاب اکتبر بهای سنگینی پرداخته و به آشکارا دیده بودند که چگونه لنین توطئه‌گر برای کسب قدرت با شعار عدالت آنان را فریب داده بود. افزون بر آن دیگر نه رمقی مانده بود و نه حاضر بودند بدون زمینه به اپوزیسیون خارج از کشور اعتماد کنند. تجربه تلخ انقلاب اکتبر

برای هفت پشت و زاد و ولدشان کافی بود.

روزها بر همان روال گذشته می‌گذشت، هفته‌ها سپری می‌شد، ماه‌ها می‌رفت، سال‌ها پرواز می‌کردند، و این زندگی حیوانی ما ادامه داشت. در شوروی سابق و حالا هم به زندانی زک (zk) و یا زاکلوچونی (Zaklucheonnyi) یعنی کسی که زیر غل و زنجیر است، می‌گویند. زندگی ما زک‌ها ادامه داشت و تن‌ها فرسوده‌تر می‌شدند.

تغذیه از زباله‌دانی

حال می‌خواهم برای هم‌وطنان عزیزم کمی از زباله‌دانی اردوگاه تعریف کنم تا دانسته شود که انسان به سبب گرسنگی به چه کارهایی که دست نمی‌زند. زندانی‌ای که در آغاز دستگیری به سبب اضطراب چیزی نمی‌خورد و به نانش دست نمی‌زند، به حکم نیاز طبیعی و به مرور زمان پُر اشتها می‌شود، مُدام احساس گرسنگی می‌کند و در همان ماه اوّل در اثر کمبود غذا بدون گرفتن رژیم غذایی بیست کیلو وزن خود را از دست می‌دهد. آن‌گاه کسانی که مسلّط بر نفس خود نباشند، کارشان به جایی می‌رسد که در اطراف زباله‌دانی آشپزخانه پرسه می‌زنند.

پشت آشپزخانه نگهبانان و سربازان و کارکنان، زباله‌دانی بود. کیفیت غذای آنها با غذای ما زندانیان تفاوت داشت. پس‌مانده غذای این کارکنان که تعدادشان زیاد بود به درون زباله‌دان ریخته می‌شد. این زباله‌دان به شکل صندوق بزرگی بود به طول سه متر و عرض دو متر و بلندی یک و نیم متر، و وسط این صندوق یک دریچه ۳۰ در ۴۰ سانتیمتر بود. دور و بَر این زباله‌دان همیشه ده نفری پیر و جوان قدم می‌زدند. آنها هیچ‌وقت با هم گپ نمی‌زدند و هر کسی در فکر خود بود. زندانیان گرسنه چشمانشان را به در آشپزخانه

می‌دوختند و منتظر بودند که ببینند نظافتچی آشپزخانه کی دو سطل کثیف حاوی پس‌مانده غذای نگهبانان را می‌آورد تا توی زباله‌دان بریزد. کجایید آقای کیارستمی و آقای مخملباف، تا از این صحنه‌های دلخراش فیلم تهیه کنید تا آنانی که هنوز آلوده فانتزی سوسیالیسم شوروی هستند کمی به خود آیند و زندگی زندانیان این کشور به اصطلاح سوسیالیستی راکه لنین پایه گذار و استالین بنای آن بود، تماشا کنند. افسوس که من قادر نیستم تا صحنه‌های دلخراش رفتار زندانیان گرسنه را تصویر کنم. وقتی نظافتچی آشپزخانه با دو سطل زباله و غذای پس‌مانده در آستانهٔ دری که تا زباله‌دان ۲۰ متر فاصله داشت نمایان می‌شد، با دیدن او این گرسنگان تکانی به سر و گردن و بدن خود می‌دادند و آماده حرکت می‌شدند، با رسیدن نظافتچی حرکت‌ها تندتر می‌شد، دست‌ها از جیب بیرون می‌آمد، کیسه‌هایی که به گردن بسته شده بود از زیر کت بیرون آورده می‌شد. هر چه نظافتچی نزدیک‌تر می‌شد، این گرسنگان بیشتر به جنب و جوش می‌افتادند. اطراف زباله‌دان اشغال می‌شد. نظافتچی با فحش آن‌ها راکنار می‌زد که راه باز کنند. سرانجام به زحمت دو سطل آشغال را از آن سوراخ توی زباله‌دان خالی می‌کرد. اکنون نوبت برقراری قانون جنگل بود. هر که زورش بیشتر بود، زودتر موفّق می‌شد که مثل کلاغ سرش را توی صندوق کند و با دو دست زباله را چنگ بزند و هر چه به دستش می‌رسد فوری در کیسه‌ای که به گردنش آویزان بود بریزد. نوبت آخر مال زندانی ضعیف‌تر از همه بود، که او هم با دست و گردن، خود را داخل سوراخ می‌کرد و آخرین زباله‌ها را جمع می‌کرد. این صحنه هر روز تکرار می‌شد. گاهی بین آنها زد و خورد در می‌گرفت که «تو دیروز برداشتی، امروز نوبت من است. برو کنار!» حالا باید بگویم که توی این سطل‌های زباله چه بود: نان بیات و کپک زده، پیاز

کهنه و پوسیده، پوست سیب‌زمینی و کلم شور، پس‌مانده سوپ، شله، ستون فقرات ماهی شور، پس‌مانده کنسروها، پوست خوک و استخوان‌های لخت که در اطرافش اندکی گوشت بود.

زندانیان با اراده و صاحب شخصیت از مشتریان این زباله‌دان‌ها نبودند و مشتری آن‌ها اغلب موجوداتی بودند تُهی شده از شخصیت و غرور انسانی. من در اطراف این زباله‌دان‌ها چینی، ژاپنی و کره‌ای و اروپایی ندیدم. اغلب آن‌ها از شهروندان شوروی بودند.

انسان‌های اسیر گاهی دُچار خیال‌پردازی می‌شوند. من هم با دیدن این صحنه‌ها در عالم خیال غوطه‌ور می‌شدم و دلم می‌خواست از این صحنه‌ها عکس و یا فیلم بگیرم و در کلوپ‌های حزب توده در ایران به نمایش بگذارم. حالا هم خیلی دلم می‌خواهد فیلمی از زباله‌دان اردوگاه شماره **۹ ـ ۳۸۳** تهیه شود و خودم نقش این گرسنگان را بازی کنم تا حداقل از آن دوره سیاه یادگاری بماند. البته این هم از آن فکر و خیال‌ها است. در ایران کمتر دولتمردی به فکر ما و نسل‌های بعدی است. اگر من یهودی و یا اروپایی بودم، در خارج صدبار با من مصاحبه می‌کردند.

مرا رازیست اندر دل به خوردن دیده پرورده ولیکن با که گویم راز چون مرهم نمی‌بینم

کاهش فشار

یکسال بود که استالین به دَرَک واصل شده بود. امّا امیدها و آرزوهای من هنوز ناکام مانده بودند. در این سال در اردوگاه یک مغازه کوچک مـانند کیوسک روزنامه فروشی به نام لاریوک (Lareok)، یعنی دکّان، باز کردند که در آن کمی مواد غذایی، تنباکو و کنسرو ماهی می‌فروختند. یادم مـی‌آید کنسروی بود که از مخلوط روده، جگر، قلوه، طحال و دنبلان گاو و خوک به صورت گوشت کوبیده تهیه می‌کردند و طعم و بوی بسیار بدی داشت. فکر می‌کنم در اروپا سگ و گربه هم نه تنها میلی به خوردنش نمی‌کند بلکه به سبب بوی نـاپسندش از آن دوری مـی‌کند، امّـا زنـدانـیان بـا کـمال مـیل آن را می‌خوردند.

آنان که در اردوگاه خوب کار می‌کردند و سهمیه کار برنامه‌ریزی شده خود را انجام می‌دادند، در ماه اندک پولی دریافت می‌کردند. روزی یکی از زندانیان این کنسرو پاته را که به روسی پاشتت (Pashtet) نامیده می‌شود خرید و به باراک آورد. دوستان دور و بَر او جمع شدند. پس از یکی دو دقیقه یکی از آنها گفت: «این کثافت را نمی‌شود خورد» و سپس کنسرو را به زبـاله‌دان انداخت. من تعجّب کردم که آیا آنان به راستی کنسرو را نخوردند؟ وقتی که به

قوطی کنسرو نگاه کردم، دیدم که خالی است!

پس از مدّتی بازی والیبال شروع شد. من در ساری والیبالیست خوبی بودم. جوانی حال و هوای دیگری دارد. با وجود شرایط سخت، به هوس بازی افتادم. در دل گفتم: «عطاء، بیا خودت را نشان بده که کی هستی!» داخل بازی شدم و به یاد دبیرستان و دانشسرای ساری و به یاد سال‌های **۱۳۲۰** تا **۱۳۲۶** افتادم. عشق وطن و غرور ملّی و ایرانیت به من پَر و بال می‌داد. مثل ببر شده بودم. در حالی که فقط و فقط **۴۵** کیلو وزن داشتم، با آبشار و پاس دادن مهارت خود را نشان می‌دادم و فکر می‌کردم به این کشور غریب کُش ایرانی بودنم را نشان می‌دهم. اغلب زندانیان بازی والیبال بلد نبودند. کارکنان اردوگاه و دیگر تماشاچیان به من نگاه می‌کردند و با تعجّب از هم‌دیگر می‌پرسیدند: «این حیوان (Zver) از کجا والیبال یاد گرفته؟»

پس از مرگ استالین ما فراغت بیشتری برای یادگیری زبان روسی و خواندن کتاب روسی پیدا کردیم. یک روس مسن که خیلی به من علاقه داشت زبان روسی یادم می‌داد. من از آنچه می‌خواندم یادداشت برمی‌داشتم و تا به حال آن نوشته‌ها را حفظ کرده‌ام. اکنون که پس از **۵۰** سال یادداشت‌ها را ورق می‌زنم، متوجّه می‌شوم که در آن دوران به مسایل علمی، سیاسی و تاریخی علاقه‌مند بوده‌ام. پس از مرگ استالین غذای ما اندکی بهتر شد. زندانیان بسته‌های پستی بیشتری از خانواده‌های خود دریافت می‌کردند. روزهایی که زندانیان از خانواده‌های خود بسته پستی دریافت می‌کردند، به سالن غذاخوری نمی‌رفتند. زندانیانی که خصلت نیک انسانی داشتند، نمی‌توانستند از بسته پستی خود به تنهایی استفاده کنند. گذشت انسان‌ها در این شرایط اوج فداکاری بود. درست است که نقش تربیت خانوادگی و سواد و آگاهی و رسوم

و عادات جوامع بسیار مهم است، امّا جوهر انسانیت چیز دیگری است. باری، این گذشت‌ها مرا به فکر وامی‌داشت و من که عمری با سیلی روزگار صورتم را سرخ کرده بودم از تفاوت درجه انسانیت انسان‌ها حیران می‌ماندم، که چرا عدّه‌ای از روس‌ها دژخیم ولی عدّه کمی از آن‌ها فرشته واقعی هستند. درّندگی و خوردن و نوشیدن حیوانات حدّ و مرزی دارد. آنها در حدّ نیاز خود تلاش می‌کنند، ولی برای انسان حدّ و مرزی نیست. باری، این انسانهای فداکار که تعدادشان اندك بود کمی از مواد غذایی خود را در اختیار خارجی‌ها و یا کسانی که رابطه‌ای با خانواده خود نداشتند، می‌گذاشتند. همان طوری که قبلاً شرح دادم، اغلب در پی دستگیری شوهر، همسر نیز تبعید و یا زندانی می‌شد و بچّه‌ها تحویل یتیم‌خانه می‌شدند. اعضای خانواده‌ها دیگر از یکدیگر خبری نداشتند. از این روی این‌ها نیز مانند ما کسی نداشتند که برایشان بسته پستی پست کند.

روزی یکی از زندانیان جوانمرد به اندازه ناخن انگشت سیر کهنه به من داد. او با من دوست شده بود. من این هدیه آسمانی را جلوی بینی بردم و بو کردم، و به یاد سیر مازندران افتادم. چشمانم پُر از اشک شد. آخ، یادآوری آن روزهای لعنتی هنوز هم برایم تلخ است و حالا باز اشك از چشمانم روی کاغذ روان است. به یاد آوردم که در مازندران سیر را توی هاون می‌کوبیدیم، سپس به آن نعناع اضافه می‌کردیم و دوباره می‌کوبیدیم. آخ نگو! بویش تمام خانه را می‌گرفت. سرانجام این سیر و نعناع را توی ماست می‌ریختیم و با کته پلو می‌خوردیم. با یادآوری این غذا در عالم گرسنگی خود را در خانه فرض می‌کردم و سپس آب دهان خود را قورت می‌دادم. من این حبّه سیر را یك هفته به عشق زادگاهم نگه داشتم. در واقع از زاویه دیگری خود را یك هفته

شکنجه کردم. آری، زندگی مثل آب دریاست: دیدن دریا تشنگی را از بین نمی‌برد ولی اندکی از خستگی می‌کاهد.

با همه این‌ها نمی‌دانم در اردوگاه برای چه پیوسته در این فکر بودم که نکند نقشه از بین بردن من ادامه دارد؟ هنوز وحشت از آن مردی که می‌خواست مرا خفه کند مرا آزار می‌داد. نبود هم‌زبان و هم‌دل برایم زجرآور بود. با خود فکر می‌کردم که چرا بخت با من یار نیست؟ آخر چرا بدبختی و عذاب از همان بچّگی ول کن من نیست؟ بعضی اوقات دوستان زندانی از من می‌پرسیدند: «عطاء، تو چرا نمی‌خندی؟» دوستان زندانی حقّ داشتند این را از من بپرسند. آن‌ها چه می‌دانستند پسربچّه‌ای که در سال سه بار خانه عوض کرده، لباس مدرسه‌اش را دولت داده، از غذای کافی محروم بوده، در دوران نوجوانی کار کرده و آن همه ظلم و ستم را، چه قبل و بعد از جنگ جهانی دوم دیده، و سرانجام به دنبال عدالت گذارش به اردوگاه‌های استالینی افتاده، غریب و گرسنه در ۴۰ درجه زیر صفر مثل حیوان کار کرده، چگونه خنده بر لبانش جاری شود؟ آخر انصاف داشته باشید، مگر با این سرگذشت آدمی شاد و شنگول می‌تواند باشد؟ حرف راست زدم، دروغگویم خواندند. انتقاد کردم، دشمنم نامیدند. وقتی حتّی وجودم انکار شد، با شور و شوق جوانی خواستم به جنگ بی‌عدالتی بروم، امّا تا چشم باز کردم گرفتار این نظام ظالمانه شدم. اتابک عزیز، اگر درد دل گذاشت به خاطرات خود بپردازم!

اواخر سال ۱۹۵۴ هفته‌ای یک بار فیلم‌های تبلیغاتی، از زندگی مردم شوروی و از کالخوزها و کارگران، با دروغ‌های شاخ‌دار برای‌مان نشان می‌دادند. من خیلی از این فیلم‌ها را در ایران دیده بودم و آن موقع از دیدن این فیلم‌ها آب از دهانم جاری شده بود. چون این فیلم‌ها را در ایران دیده

بودم، پیشاپیش فیلم را برای زندانیان دیگر توضیح می‌دادم و تعریف می‌کردم که در آخر فیلم چه خواهد شد. وقتی آنچه گفته بودم درست در مـی‌آمد، روس‌ها حیرت می‌کردند. پس از این که این حادثه چندبار اتّفاق افتاد، تعجّب آنها بیشتر شد. آخر سر به آن‌ها توضیح دادم که من این فیلم‌ها را سال‌های پیش در ایران دیده‌ام. زندانیان می‌گفتند که اوّلین بار است که این فیلم‌ها را می‌بینند.

چنان که قبلاً شرح داده‌ام، هفته‌ای یکی دو بار در شهرهای کارگری مثل شاهی، بهشهر، زیرآب، و بندر شاه، پیر و جوان، در هوای آزاد و در مرکز این شهرها این فیلم‌ها راکه به رایگان به نمایش گذاشته می‌شد، تماشا می‌کردند. ما توده‌ای‌ها با دیدن این فیلم‌ها فکر می‌کردیم که شوروی بهشت واقعی است. امّا اکنون با دیدن همان فیلم‌ها، تمام وجودم آکنده از نفرت از این سیستم مردم فریب می‌شد. ببین چگونه این بی‌وجدان‌های دروغگو از وجـود نـابسامانی جامعه و رنج و عذاب توده‌های زحمتکش ایران به نفع خود سـوءاسـتفاده می‌کردند؟

زمانی که ایران در اشغال قوای شوروی بود، در شهرهای بزرگ این فیلم‌ها در خانه‌های فرهنگ اتحاد شوروی بنام «وکس» (voks) نشان داده می‌شد و در وکس بود که افراد مستعد را برای جاسوسی انتخاب می‌کردند. باری، دیدن این فیلم‌های تبلیغاتی دروغین برای زندانیان شهروند شوروی بخصوص برای کسانی که ۱۵ ـ ۱۰ سال در زندان بودند و توانسته بودند زنده بمانند، خود نعمتی بود که می‌توانست یکی دو ساعت آن‌ها را از غم و غصّه نجات دهد. اکثر زندانیان در سال‌های زندانی بودنشان و حتّی پیش از آن فیلمی ندیده بودند. زندانیان روس خواهان دیدن محیط خارج از زندان و اطلاع از تغییر و تحوّلات کشورشان بودند.

دو سه ماهی در یک کارخانه برق کار می‌کردم. روزی مرا با دو نفر دیگر به اردوگاه زنان بردند. دربان دروازه خانمی با لباس ارتشی بود. ما را به خوابگاه بزرگ زنان هدایت کردند تا بخاری آجری این خوابگاه را تعمیر کنیم. یکی دو ساعتی در این خوابگاه کار کرده بودیم که ناگهان ۷ ـ ۶ زن جوان غافلگیرانه روی سر ما ریختند و به هر حیله‌ای قصد تجاوز به ما را داشتند. انگار مار مرا افسون کرده بود. هیچ انتظار چنین حرکتی را نداشتم، به کلی غافلگیر شده بودم و عقلم از کار افتاده بود. سه نفر از خانم‌ها به دور من که جوانتر از آن دو نفر بودم جمع شده بودند و در رقابت با هم درگیر شده بودند. پیدا بود که تا دو دقیقه پیش به این مسأله فکر نکرده بودند. حالا بیا حال بنده را مجسم کن! من از ترس نمی‌توانستم حرفی بزنم و یا مقاومتی بکنم و یا خود را از دستشان خلاص کنم. تا این که آخر سر به حرف آمدم و گفتم که آخر چکار دارید می‌کنید؟ حرفم تمام نشده بود که فریاد خانم‌ها بلند شد که «احمق چرا وقت را تلف می‌کنی؟ وراجی نکن! دست به کار شو.» در همین زمان چند محافظ زن با دو سرباز مرد سر رسیدند، ما را از دست آنها خلاص کردند و آن‌ها را بیرون بردند. محافظان بر خلاف تصوّر من چیزی به ما نگفتند. متوجّه شدم که قبلاً نیز از این اتّفاقات رخ داده بود. پس از این ماجرا ما غرق در افکار دور و دراز، بخاری باراک را تعمیر کردیم و به اردوگاه خود برگشتیم. این واقعه مدّت‌ها پس از آن نیز مرا به فکر وامی‌داشت. فکر می‌کردم: ببین این زنان بدبخت به چه فلاکتی افتاده‌اند که به چنین کاری دست می‌زنند. زن دوست دارد بداند لذّت تن خود را به کی می‌بخشد و از چه کسی لذّت تن می‌گیرد. آخر این فلک‌زدگان که روسپی نبودند؟ شاید اغلب آنان خانه و خانواده‌ای داشتند، پدر و مادر و یا شوهری در انتظارشان بود؟ باری،

مدّت‌ها با یادآوری آن زنان نگون‌بخت بسیار غمگین می‌شدم و غصّهٔ آنها را نیز می‌خوردم.

ماههای آخر سال **۱۹۵۴** بود. روزها از ما کار می‌کشیدند و شب‌ها در طویله‌ای رهایمان می‌کردند. تمام فکر من این بود که کی از این قفس آزاد خواهم شد. هشتم دسامبر **۱۹۵۴** وقتی جلوی دروازه خروجی اردوگاه ایستاده بودیم، افسری به طرف گروه کار ما آمد و گفت: «زندانی شماره 324-0 یک قدم به جلو». من از صف بیرون آمدم و خود را با صدای بلند معرفی کردم: «من عطاء، فرزند اسحاق، ملیّت فارس، محکوم به مادّه جاسوسی...» او به من گفت: «به باراک برو و آماده باش! به جای دیگری منتقل می‌شوی!» چشمانم تیره و تار شد. ضربان قلبم تندتر شد. از دهم دسامبر **۱۹۴۹** مرا به اردوگاه شمارهٔ ۹ ـ ۳۸۳ در الگن اوگل آورده بودند و تا آن زمان درست **۵** سال بود که در این اردوگاه کار اجباری کرده بودم. باز به فکر فرو رفتم که حالا دیگر مرا به کجا می‌برند؟

پس از دو روز مرا همراه ٦ نفر دیگر سوار اتومبیل معروف کردند. هوا بسیار سرد بود. چندین روز در راه بودیم تا این که اتومبیل توقّف کرد و ما را پایین آوردند و به یک باراک هدایت کردند. همگی کنار بخاری آهنی جمع شدیم تا گرم شویم. یکی از همراهان ما از نظافت‌چی باراک پرسید: «اینجا کجاست؟» نظافت‌چی با تعجّب گفت: «نمی‌دانید اینجا کجاست؟ اینجا را په‌وه‌ک (Pevek) می‌گویند». بعدها روی نقشه دیدم که په‌وه‌ک یکی از دورترین بنادر شمال شرقی سیبری در ساحل اقیانوس منجمد شمالی است که از الگن اوگل بیش از **۱۵۰۰** کیلومتر فاصله دارد. شاید من اوّلین و تنها ایرانی باشم که پایم به آن‌جا رسیده است. برای هزارمین بار به فکر فرو رفتم: آیا مرا

از این گرداب راه خلاصی هست؟ آخر برای چه ما را به اینجا آوردند؟ ۸ نفر از دوستانم و سه نفر از چوپانان خراسان، غلام‌حسین و عبّاس و یک نفر دیگر که اسمش یادم رفته است در کولیما بودند. من از نسل‌های قبلی اطلاع ندارم. بعید می‌دانم که آنان جان سالم از این دیار بدر برده باشند. نظافت‌چی اضافه کرد: «اینجا دیار نیستی است. اگر گوشت سگ نخورید، پس از ۶ ماه می‌میرید». از وی پرسیدم چرا و او جواب داد: «اینجا مرض سل رواج دارد. همه مریض‌اند. گوشت سگ بخورید، شاید عمرتان طولانی شود».

سیمچان

بی‌آن‌که بدانیم برای چه ما را به په‌وه‌ك برده بودند، پس از چند روز دوباره ما را سوار کامیون کردند تا به جای دیگری ببرند. طبق معمول نمی‌دانستیم به کجا می‌برندمان. هر کسی در فکر خود غوطه‌ور بود.

پس از چند روز در شهری پیاده‌مان کردند. سال‌ها بود که شهر ندیده بودم. مردم در پیاده‌رو راه می‌رفتند و در دو طرف خیابان ساختمان‌های دو طبقه وجود داشت و یکی دو اتومبیل عبور می‌کردند. این شهر سیمچان (Seymchan) بود که در کنار رود سیمچان که یکی از شاخه‌های رود کولیما است، قرار دارد. فاصله این شهر تا الگن اوگل در حدود ۵۰ کیلومتر است و بنابراین ما را ۱۵۰۰ کیلومتر تا په‌وه‌ك بُرده بودند و تقریباً به جای اوّلمان برگردانده بودند. من کمی از جمع خود دور شدم و جلوی یك ساختمان دو طبقه ایستادم. تمام ساختمان رنگ شده بود و خیلی زیبا به نظرم آمد. در بالای ساختمان دو طبقه، روی تابلوی بزرگی نوشته شده بود cccp که به روسی حروف اوّل «اتّحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی» است. این ساختمان کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی استان ماگادان، بخش سیمچان بود. با دیدن این ساختمان باز سرنوشت من عوض شد. فکری به سرم زد، از فرصت

استفاده کردم و به سرعت وارد ساختمان شدم. از خانم دربان پرسیدم: «دبیر حزب کجاست؟» جواب داد: «طبقه دوّم». با ترس و اضطراب و بدون سرباز محافظ به طبقه دوّم پرواز کردم. در راهروی طبقه دوّم به دنبال اتاق دبیر حزب بودم. سرانجام اتاق او را در انتهای راهرو پیداکردم. نام او نیکیتین بود. اوّل داخل اتاق منشی شدم. پس از هفت سال و دو ماه این اوّلین باری بود که با یک انسان آزاد و غیرنظامی، با یک خانم زیبا و قد بلند، با لبهای سرخ و موهای تمیز و شانه کرده حرف می‌زدم. خانم منشی تا مرا دید، ترسید و با تعجّب از جایش بلند شد و خیلی جدّی پرسید: «کی هستید و چه می‌خواهید؟» قیافه و لباس من واقعاً هم ترسناک بود. من با همان لباس زندان امّا بدون شماره بودم. از این برخورد منشی دبیر اوّل حزب ترسیدم. گفتم: «رفیق نیکیتین را می‌خواهم ببینم، با ایشان کار دارم». پرسید: «چکار دارید؟» جواب دادم: «باید به خودش بگویم تا به من زندانی بی‌گناه کمک کند. من ایرانی و عضو حزب کمونیست ایران هستم. مرا از په‌وه ک به اینجا آورده‌اند و نمی‌دانم به کجا می‌برند. لطفاً رفیق نیکیتین را خبر کنید». گرچه او اندکی آرام شد، امّا نگاهش همچنان خشمگینانه بود و هنوز تردید داشت. با حالت تحکّم گفت: «آن طرف بایست! تو نیا!» گفتم: «از من نترس، من مهربان هستم و حرف تو را گوش می‌کنم!» او از اتاق خود به دفتر دبیر اوّل رفت و من سرانجام پس از یک ساعت وارد دفتر دبیر اوّل شدم. در وهله اوّل ترسیدم که به وی چه بگویم و از کجا شروع بکنم. اتاق آقای نیکیتین خیلی بزرگ بود. میز بزرگی شاید به درازی ۱۰ متر در وسط اتاقش بود و به دور این میز ۳۰ یا ۴۰ صندلی خوب و زیبا چیده شده بود. بالای میز آقای نیکیتین عکس یک متری لنین نصب شده بود و وسط اتاق را یک قالی خوب و بسیار بزرگ زینت می‌داد. من همین که

داخل اتاق شدم، دستکش را از دستم درآوردم و مثل سرباز در مقابل او ایستادم. او از جایش بلند شد و تمام درازی سالن را طی کرد، پیشم آمد، با من دست داد و با دستش به صندلی اشاره کرد و گفت: «بفرما بنشین!» من از برخورد و رفتار انسانی او تعجّب کردم. به هر حال او رهبر کمونیست‌های بخش سیمچان بود. به او گفتم: «اگر شما زبان فرانسه بلد باشید، می‌توانم با شما فرانسه صحبت کنم». او نگفت که فرانسه بلد نیست و جواب داد: «پس شما زبان فرانسه هم بلد هستید؟ بهتر است که به زبان روسی صحبت کنیم. من وقت دارم. آرام باشید». او فهمید که من خیلی غمگین و مضطرب و ناراحتم. از روزی که وارد شوروی شده بودم این نخستین بار بود که با یک روس غیرنظامی و غیرامنیتی صحبت می‌کردم. برای او کمی از فعالیّت حزبی خود در ایران و سپس ورود به خاک شوروی با پی‌آمدهایش در این چند سال را مفصّل شرح دادم. پرسید: «حالا چه می‌خواهی؟» جواب دادم: «در وهله اوّل به من کمک کنید تا مرا آزاد و تبرئه کنند. دوّم این‌که تا اینجا هستم کاری به من بدهید. پول ندارم، خسته و گرسنه و کوفته‌ام، چهار روز در راه بوده‌ام». گفت: «شکایت خود را همان‌طور که شرح دادی مفصّل به فارسی بنویس، این هم آدرس مسکو، امّا پست نکن، بیا نامه را به من بده تا توسط پیک حزبی بفرستم». آقای نیکیتین به شخصی به نام گاربونف در اداره کار و امور اجتماعی تلفن زد و گفت: «یک رفیق ایرانی پیش تو خواهد آمد. برای او کار و مسکن تهیه کن». سپس گوشی تلفن راگذاشت، رو به من کرد و گفت: «اگر مشکلی برایت پیش آمد به من مراجعه کن». از او خداحافظی کردم و بیرون آمدم. از خوشحالی می‌خواستم پرواز کنم. دیدم از ماشین ما خبری نیست. آن زندانیان را کجا بردند؟ هیچ نمی‌دانستم. پیش آقای گاربونف در ادارهٔ کار و امور اجتماعی

رفتم. او خیال کرده بود که من آدم مهمّی هستم، زیرا معرّف من دبیر اول حزب یا در واقع شاه شهر سیمچان بود. امّا همین که خود را معرّفی کردم، با مشاهده لباس زندان نگاه بی‌اعتنایی به من کرد و پرسید: «شغل تو چه بود؟ چه کار بلدی؟» گفتم: «در ایران دانشجو بودم، اینجا که آمدم کارگر معدن شدم». گفت: «فردا برای کار خود را به کارگزینی شهرداری (g-k-o) معرفی کن، و برای مسکن به خوابگاه عمومی مراجعه کن. این هم آدرس». من از سرما و عذاب گرسنگی داشتم از حال می‌رفتم، امّا با این همه بسیار خوشحال بودم که سرنوشت من در عرض چند ساعت تغییر پیدا کرده است.

پس از یک ماه فهمیدم که اتومبیل زندان ما را به ماگادان می‌بُرد تا از آن‌جا ما را به شهری در ازبکستان بفرستند. تمام خارجیان را در اردوگاهی در ازبکستان جمع کرده بودند و از هر کس سؤالاتی می‌کردند. کسانی که می‌خواستند در شوروی بمانند، عریضه‌ای می‌نوشتند و در شوروی ماندگار می‌شدند، و کسانی که می‌خواستند به کشورشان بازگردند، مثل دوستان من و هزاران خارجی دیگر، به کشورشان بازگشتند. باری، سرنوشت من با اقدامی که کردم، طور دیگری رقم خورد.

تاریخ ورودم به شهر سیمچان ۱۴ دسامبر ۱۹۵۴ بود. تا مشکل کار و خانه را حل کنم، شش روز گذشت. ۲۰ دسامبر ۱۹۵۴ سر کار رفتم و در یک خوابگاه عمومی به من تخت‌خوابی دادند. ۹۵ درصد کارگران از زندانیان سابق بودند که مدّت تبعیدی خود را می‌گذراندند. در بین آنان آلمانی، بلغاری، چینی و... بودند. من از همه جوان‌تر بودم و حالا هم عکسی از این کارگران دارم.

در اوّلین روزِ کار، پیش یک مرد روس ۵۰ ساله شاگرد آهنگر شدم.

می‌بایست زغال‌سنگ را آتش می‌زدم و شعله‌ور می‌کردم، و به قول خودمان برای اوستا دم می‌دادم تا اجاق ما و سوسیالیسم روس‌ها خاموش نشود. او آهن سرد را توی آتش می‌گذاشت تا سرخ و نرم بشود. بعد از مدّتی هر دو به چاله‌ای که تا کمرمان بود می‌رفتیم. اوستا یک چکش ۲۰۰ گرمی و من یک پتک ۳ یا ۴ کیلویی بدست داشتیم. در حین کار او با چکّش نشان می‌داد که به کجای آهن گداخته بزنم. امّا گهگاه نمی‌توانستم دقیقاً نقطه مورد نظر اوستا ایوان را هدف قرار بدهم. او فریاد می‌زد و فحش می‌داد که چرا آنجا می‌زنی؟ این جا بزن، به چکّش من نگاه کن، به همان جا بزن که من می‌زنم! یک هفته‌ای غُر می‌زد. من هنوز ناشی بودم و او از روزگار شکایت می‌کرد که خدایا ببین چه کسی نصیب من شده است! یک روز مرا خیلی عصبانی کرد و من هم بدتر از او جواب ناسزاهایش را دادم. اوستا ایوان با تعجّب دست از کار کشید و از ناسزاگویی من حیرت زده شد. گفت: «تو هم روس شدی؟» سرانجام پس از چند روز چکّش‌زن خوبی شدم. کار من ادامه داشت و به عنوان مساعده (avans) کمی پول به من دادند. این پول دستمزد هفته اوّل و دوّم کار است که آخر ماه از حقوق‌مان کسر می‌کردند. این روش پرداخت دستمزد تا فروپاشی شوروی ادامه داشت. دلیل این نوع پرداخت دستمزد این بود که بسیاری از کارگران و کارمندان در همان روزهای اوّل دریافت حقوق همه درآمد خود را صرف عرق‌خوری می‌کردند و بدینگونه نه تنها مشکل جدّی برای خانواده‌ها به وجود می‌آمد، بلکه بدمستی آنها نظم تولید مراکز کار را هم به هم می‌زد. به همین مناسبت دولت چاره را در این دیده بود که حقوق ماهانه را در دو نوبت پرداخت کند. البته این روش پرداخت حقوق ماهانه مورد حمایت خانم‌های شوروی نیز بود، زیرا می‌توانستند تا حدودی از زیاده‌روی شوهرانشان در

صرف مشروبات الکلی جلوگیری کنند.

به یاد دارم که اوّلین روزی که در سیمچان وارد خوابگاه شدم، شامگاه بود. برای خریدن نان و شکر راهی مغازه شدم. به عادت اردوگاه دست‌ها را به پشت گرفتم، و یک دفعه یادم آمد که: «آخر عطاء، دست‌ها را از پُشتَت بردار! تو دیگر زندانی نیستی! مانند آزاد مردان (غیرزندانیان) راه برو! تو در زندان اسیر و برده بودی ولی اکنون آزاد هستی و بدون نگهبان حرکت می‌کنی!» به هر حال ترک عادت و قانون هفت ساله اردوگاه برای من و دیگر زندانیان راحت نبود. بعضی وقت‌ها افرادی در خیابان و حتّی سالن رقص مشاهده می‌کردم که دست‌ها را به پشت گرفته‌اند و راه می‌روند. باری، دست‌ها را آزاد کردم و راهی مغازه شدم. همین که وارد مغازه شدم، دیدم پُر از آدم است. همه لباس سیاه پنبه‌ای داشتند و فقط شماره زندانی به لباس‌شان نصب نشده بود. در جا متوجّه شدم که ۹۵ درصد خریدار عرق هستند. حال گوش کنید که در دوره سوسیالیسم استالینی در این مغازه عرق چگونه خرید و فروش می‌شد: خانم فروشنده از آن طرف مغازه استکان، لیوان حلبی، ظرف شیشه‌ای و یا قوطی خالی کنسرو را بلند می‌کرد و داد می‌زد: «این ظرف مال کیست؟» یکی داد می‌زد: «مال من است!» خانم فروشنده می‌پرسید: «چقدر عرق بریزم؟» طرف جواب می‌داد: «۱۰۰ یا ۲۰۰ گرم بریز!» فروشنده لیوان مشتری را وزن می‌کرد و سپس ۱۰۰ یا ۲۰۰ گرم عرق در ظرفش می‌ریخت، پولش را می‌گرفت و مشتری را راه می‌انداخت. من به یاد توده‌ای‌های عرق‌خور در ایران می‌افتادم که در مقایسه با این آدم‌ها موقعیت شاهانه داشتند. توده‌ای‌ها بی‌آن که از واقعیت جامعه شوروی خبر داشته باشند استکان‌های عرق را به سلامتی معمار سوسیالیسم یعنی رفیق استالین بالا می‌انداختند و به سبیل

استالین قسم می‌خوردند و ساده‌لوحانه فکر می‌کردند که شوروی تنها بهشت روی زمین است. باری بعضی وقت‌ها بین فروشنده و خریدار فحش‌های رکیک هم رد و بدل می‌شد که «چرا کم ریختی؟»، «من می‌دانم که چند گرم کمتر است». و از این قبیل. بیشتر آنها در همان مغازه لیوان عرق را سر می‌کشیدند. اگر امکان خرید سالودکا (ماهی شور و خام) هم بود، که دیگر عالی بود. امّا آنهایی که پول خرید سالودکا را نداشتند به پیروی از شعار معروف «مزه لوطی خاک است» عرق را بالا می‌انداختند، با پشت دست لب‌ها را پاک می‌کردند و سپس نفس عمیق و آزادانه‌ای می‌کشیدند. من صبح‌ها که سر کار می‌رفتم بارها دیده بودم.که این بدبخت‌ها پس از افراط شبانه در باده‌پیمایی، مست توی کوچه افتاده و یخ زده بودند. این مسأله عادی بود و کسی اهمیت نمی‌داد که همسر و فرزندان این مرد یخ زده چشم به راه او هستند. بیچاره همسران و کودکانی که چشم به راه بودند و برگشت پدر را انتظار می‌کشیدند، ولی پس از گذشت چندین سال سکوتی مرگبار جای نویدها را می‌گرفت، در خلوت گریه می‌کردند، و بعد فرزندان دیگر سراغی از پدر نمی‌گرفتند.

به هر حال دیدن این صحنه‌ها عادی بود و توجّه و دلسوزی کسی را برنمی‌انگیخت. مردم به سادگی از کنار مُردگان یخ زده می‌گذشتند. در این گیر و دار زندگی انسان‌ها چه ارزشی می‌توانست داشته باشد، آن هم زندگی انسان‌هایی که پیشتر زندانی، جنایتکار و یا خائن به وطن بوده‌اند.

ای مردم دنیا، این روس‌های بدبخت را به خاطر گرایش به الکل شماتت نکنید! گرچه گرایش مردم شوروی به الکل علل مختلفی دارد که نمی‌خواهم وارد آن شوم، امّا در سوسیالیسم استالینی که در این سرزمین با جبّاریت پیاده

شد، سرنوشت روس‌ها با الکل به شکل عجیبی گره خورده و فکر نمی‌کنم تا صد سال دیگر هم گریبان آنها را رها کند. باری با دیدن این بدبخت‌ها در سیمچان ناراحت می‌شدم. هر چه پول در می‌آوردند عرق می‌خریدند و با اندك غذایی می‌ساختند. این آدم‌ها در ۳۰ سالگی ۶۰ ساله به نظر می‌رسیدند. روس‌ها می‌گفتند: عرق می‌خوریم تا بدبختی‌ها را فراموش کنیم. روزی به مرد تحصیل کرده‌ای که مست بود گفتم: مگر تو زن و بچّه نداری؟ می‌خواهی همین جا بمیری؟ مرد روس رو به من کرد و گفت: ای «پرس»، ولم کن تا با بدبختی خود بسازم.

جالب است که اکثر باسوادان روس عُمَر خیّام را شاعری فوق‌العاده می‌دانستند و اغلب آنان شعرهای ترجمه شده عُمر خیّام را می‌خواندند. این مرد روس به من گفت: «عطاء، من از عجایب سرزمین شما سر در نمی‌آورم. تا آنجایی که من می‌دانم مردم کشور ایران مسلمان هستند و شما بنا به تعالیم اسلامی نباید مشروبات الکلی بنوشید. امّا این شاعر شما چندین قرن پیش، از مستی و شراب اشعاری چنان پُر معنا سروده است که ما روس‌ها را بیشتر از خود شراب مست می‌کند. من از این راز کشور شما سر در نمی‌آورم!»

روزی نظافتچی از من پرسید: «پرس! آیا می‌خواهی شیر بخوری؟» من تعجّب کردم، چون نه تنها در مدّت این ۷ سال شیر ندیده بودم، بلکه وجود شیر را هم بکلی فراموش کرده بودم. پرسیدم این شیر را کجا می‌فروشند؟ او نشانی مغازه را به من داد. همین که می‌خواستم از در بیرون بروم گفت: این کیسه را بگیر. دیدم که یك کیسه کرباسی کوچك است. باز گیج شدم که شیر چه ربطی به کیسه کرباسی دارد؟ او وقتی تردید مرا دید، گفت: «کاری نداشته باش. کیسه را بگیر و برو. اگر دیر بروی شیر تمام می‌شود!» به مغازه رفتم و از

فروشنده شیر خواستم. او پرسید: «کیسه‌ات کجاست؟» گفتم کیسه برای چه لازم است؟ او نگاهی به من کرد، خندید، دستش را به زیر میز برد و چهار قالب سفید به من داد و گفت: «این را بگیر و توی کیسه‌ات بگذار!» تازه فهمیدم که پس از دوشیدن شیر گاو آن را در بشقاب‌هایی که حجم آن معیّن است چند دقیقه در بیرون می‌گذارند تا یخ بزند و سپس این شیر یخ زده قـالبی را در صندوق‌ها می‌گذارند و برای فروش به مغازه می‌آورند.

آشنایان تازه و کار تازه

روزی جوانی به نام والودیا دیاتلف که برقکار و منشی سازمان جوانان کارخانه بود پیش من آمد و مرا برای نهار به خانه‌شان دعوت کرد. والودیا به اصطلاح آن روزی «آزاد مرد» بود، یعنی زندانی یا تبعیدی نبود. آن زمان متوجّه نبودم که انگیزه دوستی او با من چیست. پس از ۷ سال اوّلین بار بود که به خانه کسی می‌رفتم. در خانه کوچک او یک بخاری آجری روشن بود و روی آن یک یا دو دیگ غذا می‌جوشید. خانه گرم بود. وای که چه حالی داشتم! با اراده غیرقابل تصوّری خود را کنترل کردم. ما ایرانیان در کنار اخلاق و رفتارهای زشت خود، اخلاق و رفتارهای خوب هم داریم. من با وجود کشیدن گرسنگی و آن همه بدبختی، بنا به سنّت ایرانی در این خانه رفتار یک مهمان باوقار را داشتم. اکنون، باگذشت ۵۰ سال، متوجّه می‌شوم که چرا مادر والودیا از من خوشش آمد. او به من خیلی محبت می‌کرد. در آن مدّت من دو بار لذت غذای خانگی این مادر مهربان را چشیدم. در ۱۸ ماهی که در سیمچان بودم رابطه‌ام با والودیا خوب بود. او به من محبت می‌کرد و احترام می‌گذاشت. چند سال بعد فهمیدم که او برای ارتباط با من مأموریت داشت. با والودیا تا سال ۱۹۹۰ مراوده داشتم. او در سال ۱۹۵۶ برای تحصیل در

دانشکده فنّی به مسکو رفت و من هم در همان سال وارد دانشکده پزشکی شدم. امّا باز والودیا مرا پیدا کرد و به همدیگر نامه می‌نوشتیم. روزی به من نوشت که می‌خواهند او را به عنوان متخصّص برق به اصفهان بفرستند، و نظر مرا می‌خواست. او برای دیدن من سه بار به شهر دوشنبه آمد و من هم در خانه او که در کنار دریای سیاه بود مهمانش بودم. او سپس به مسکو آمد و من ۴ ـ ۳ روز در خانه‌اش بودم. آخرین باری که او در دوشنبه مهمانم بود، روزی که می‌خواست به مسکو برگردد در فرودگاه به یاد آورد که کت او در خانه ما جا مانده است. فرودگاه دوشنبه نزدیک خانه ما بود. من به سرعت به خانه رفتم و وقتی که خواستم کت والودیا را با عجله از روی میز بردارم، از جیب او کارتی به زمین افتاد. وقتی به کارت نگاه کردم، دیدم که او کارگزار مخفی کاگ ب است. به فرودگاه برگشتم، امّا چیزی به او نگفتم. ولی آخرین باری که در اواخر دوران فروپاشی شوروی او را دیدم، از او خواستم صادقانه بگوید که آیا واقعاً به میل خود با من در سیمچان دوست شده بود؟ او سریع سبب پرسش مرا فهمید و پاسخ داد: «می‌دانم تو کارت مرا دیدی. امّا بدان که من به تو علاقه داشتم و دارم، و نسبت به تو کار بدی نکردم». او ادامه داد: «اوّلین بار با دستور کاگ ب در سیمچان با تو تماس گرفتم. در آن زمان شهروندان شوروی جرأت تماس و رفت و آمد با افراد خارجی را نداشتند و از طرف دیگر برایم غیرممکن بود که تقاضای کاگ ب را رد کنم». من به او گفتم: «والودیا، این را بدان که من دست به جیب تو نبردم. وقتی که کارت از جیب تو روی زمین افتاد، از موضوع آگاه شدم». با این همه او به من محبت داشت. شخصاً انسانی خوب و مأموری با وجدان بود و گمان نمی‌کنم برخلاف بعضی ایرانیان ساکن دوشنبه گزارش دروغ علیه من به کاگ ب داده باشد.

باز از جریان حوادث پیش تاختم و باید برگردم به سیمچان! در ژانویه سال **۱۹۵۵** عریضه مفصّلی خطاب به مقامات مسکو نوشتم. آقای نیکیتین قبول کرد که این نوشته را توسط پیک حزبی به مسکو بفرستد. پس از یک ماه کار چکش‌زنی، به مؤسسه دیگری و به بخش شوفاژ که آب گرم ادارات دولتی، مراکز آموزشی و خانه رؤسا راگرم می‌کرد، منتقل شدم. در این محلّ باید سه نفر مرتّب زغال‌سنگ را از سوراخی به درون کوره می‌ریختند. بالای این کوره مخزنی وجود داشت که در آن آب گرم می‌شد. گرمای آب باید به ۸۰ درجه می‌رسید. این آب گرم توسط لوله‌هایی که برای عایق‌بندی دورشان خاک اره پیچیده شده بود، در مسیری که طول آن بیش از دو کیلومتر نبود، به مؤسسات دولتی و منازل رؤسا رسانده می‌شد.

در اوّلین روز کارم رئیس این مؤسسه به من توضیح داد که «تو سواد داری، می‌دانی که سرمای سیمچان در زمستان‌ها **۵۰** ـ **۴۰** درجه زیر صفر است و گرمای آب باید بالای ۸۰ درجه باشد تا بوسیله لوله‌ها به کاگ ب و ساختمان کمیته مرکزی برسد. اگر آب یخ بزند لوله‌ها می‌ترکند، یخبندان می‌شود و همه چیز این شهر از بین می‌رود. لابد می‌دانی کی گناهکار و چه کسی خائن به وطن سوسیالیستی می‌شود؟ اگر تو با آن سابقه قبلی به کشور سوسیالیستی ما ضربه بزنی دیگر حسابت پاک است. حالا فهمیدی؟» من چه جوابی می‌توانستم بدهم؟ مثل آدم سر به راه گفتم: «بلی رفیق، کاملاً فهمیدم». سپس او مرا به بیرون هدایت کرد. در بیرون کوهی از زغال‌سنگ قرار داشت. در جلوی این کوه زغال سنگ تونلی بود که واگن‌های **۷۵۰** کیلویی از آنجا رد می‌شد. این واگن‌ها درست مثل واگن‌های معدن بود. او گفت: «تو باید در هر شیفت کاری به وسیله واگن‌ها ۸ ـ ۷ تُن زغال سنگ جلوی دیگ بخار ببری، فهمیدی؟»

گفتم: «بلی رفیق!»

کار ما سه شیفت در روز بود. هفته اوّل از ۸ صبح تا ساعت ۱۶، هفته دوم از ۱۶ تا ۲۴، هفته سوم از نیمه شب تا ۸ صبح. حالا باید شرح بدهم که چگونه کار می‌کردیم. این زغال‌سنگ‌ها را در تابستان و در حالی که نم کشیده بودند از الگن اوگل می‌آوردند. از ماه اوت (اواسط مرداد) زمستان شروع می‌شد. هنگامی که سرما به ۵۰ ـ ۴۰ درجه زیر صفر می‌رسید، زغال سنگ‌ها یخ می‌زدند و به هم می‌چسبیدند. حالا بیا این زغال‌سنگ‌های عاشق و معشوق را با بیل و کلنگ و دیلم جدا کن و بعد آن‌ها را به واگن بریز! دوست عزیز، کار در معدن اردوگاه راحت‌تر از این کار لعنتی بود! در معدن ما فقط با بیل زغال‌سنگ‌ها را به واگن می‌ریختیم امّا در این جا در هوای ۵۰ ـ ۴۰ درجه زیر صفر کار می‌کردم. به ستوه می‌آمدم و از خود می‌پرسیدم این رئیس مرا از چه می‌ترساند؟ دست بالا مرا یا تیرباران می‌کنند یا به اردوگاه کار اجباری برمی‌گردانند. امّا پس از مدّتی آرامش خود را بدست می‌آوردم. گویند چشم از چه می‌ترسد؟ آری، از دیده‌هایش. کوتاه سخن، چنان فضای وحشت حاکم بود که سرسخت‌ترین آدم‌ها هم مثل موم نرم شده بودند. غیر از مسأله ترس، انگیزه و امید برگشت به کشورم نیز زبان مرا می‌بست.

باری، من همانند مشت‌زنی شده بودم که آخرین قطرات نیرو و توانم را صرف می‌کردم که روی پا بایستم، البتّه دیگر نیرو و توانی باقی نمانده بود. پیوسته منتظر آن بودم که این رفقای نمک به حرام و این نظام عاری از عاطفه انسانی با یک ضربه مرا ناک اوت کنند. امّا انسان به راحتی از جان شیرین‌اش نمی‌گذرد. با آن که می‌دانستم زندگی من چیزی جز زندان، زجر، عذاب و ستم‌دیدگی نیست، امّا من و هزاران زندانی مثل من در این تونل دراز و

تاریک بدون دیدن کوچک‌ترین روزنه‌ای راه می‌پیمودیم و به امید آزادی، زندگی را ادامه می‌دادیم.

می‌گویند انسان اشرف مخلوقات خدا و یا طبیعت است. امّا نمی‌فهمم چرا این اشرف مخلوقات این قدر نسبت به همنوع خود بی‌رحم و جنایتکار است. انسان قرن بیستم در عرصه تکنیک، علم و صنعت رشد سریع و غول‌آسا کرده و آن قدر توانایی دارد که بتواند زمین را از مدار خود خارج و منفجر کند و تمدّن بشری را از بین ببرد. ولی از منظر انسانی، اخلاقی، انصاف و مروّت حتّی متمدّن‌ترین کشورها هم از رشد کمتری برخوردارند. در واقع وجدان بشری هم‌طراز و هماهنگ با علم و تکنیک رشد و تکامل پیدا نکرده است.

آری، یکی از این اشرف مخلوقات که من باشم در این فضای ماتمکده برای غصّه خوردن و فکر کردن آزادی مطلق داشتم و باز برای صدمین بار به یاد می‌آوردم که در سوّم اکتبر ۱۹۴۷ برابر با ۱۳۲۶ شمسی صبح ساعت ۱۱ پا به این سرزمین غریب‌کش گذاشتیم. آخ! چرا نمی‌دانستم جوانی و پدر و مادر و تمام قلب و روح و زندگی و وطن خود را از دست خواهم داد؟ تمام آرزوهای من پایمال شده بود. ای کاش می‌شد آن روزهای زیبای جوانی را از نو شروع کرد.

حال که در این لحظات غمگین، با این سنّ و سال به گذشته‌ام می‌نگرم، بغض گلوی مرا می‌گیرد و اشک از چشمان کم نورم به زیر گونه‌های پُر چین و چروکم سرازیر می‌شود. نمی‌دانم برای کدامین گناه کبیره چنان نفرین و محکوم به کشیدن غربت و دوری از مام وطن شدم که هنوز در این سرزمین فلک زده تاجیکستان گرفتاری‌های بزرگ و کوچک مدام بر سر راهم قرار می‌گیرند.

باز می‌بخشی که مدام گریز به صحرای کربلا می‌زنم. چه کنم؟ انسان دردمند با درددل خود را آرامش می‌بخشد. باری، از خوابگاه عمومی به خوابگاه کار جدیدم منتقل شدم. در این خوابگاه ۱۴ نفر زندگی می‌کردند. هر کدام از ما یک تختخواب و یک صندوقچه کوچک نیم متری داشتیم که قاشق و کاسه و استکان خود را در آن می‌گذاشتیم. آشپزخانه و توالت عمومی بود. مرتّب باید به نوبت می‌ایستادیم. این خوابگاه قبلاً زندان بود و دیوارهای آهنی و سیم خاردار پیرامون آن هنوز وجود داشت. در محوّطه این اردوگاه خوک‌های سفید می‌چرخیدند و برای اوّلین بار در طول این سال‌ها چند مرغ و خروس و غاز دیدم. این مرغ و خروس‌ها مال چند خانواده روسی و اوکراینی بودند که با خانواده خود تبعید شده بودند. در ۲۵ کیلومتری سیمچان در کنار رود کولیما، سیمچان دیگری به نام سیمچان بالا بود. در روسیه هم دو بخش و یا دو ده نزدیک به هم را با یک نام صدا می‌کنند. مثل همان علی‌آباد بالا و علی‌آباد پایین خودمان در ایران. سیمچان بالا اردوگاه زندانیان زن بود. کتابی به نام «سفری به گردباد» نوشته خانم یوگنیا گینزبورگ و ترجمه خانم فرزانه طاهری در سال ۱۳۶۹ در تهران توسط انتشارات سروش منتشر شد. این خانم نویسنده کتاب در سیمچان بالا تبعید بود. باید بگویم که در رود کولیما سه یا حداکثر چهار ماه کشتی‌رانی می‌شود. بقیه سال این رود یخ‌بندان است، در زمستان مثل جاده شوسه می‌شود و ماشین‌های سه و چهار تنی از روی رود عبور می‌کنند. این رود ماهی‌های خوشمزه هم دارد که فقط ستون فقرات دارند و گوشت‌شان سرخ سرخ است.

روزی به خانه یکی از آشنایان دوستم والودیا در سیمچان بالا رفتم. کمی این بخش را گشتیم و دیدم که اغلب ساکنان آنجا زنان هستند. حالا می‌فهمم که

دوست والودیا هم با کاگ‌ب بود. او یک رادیوی خیلی کهنه و بزرگ داشت. بعدها دانستم که اگر کسی رادیوی چند موج می‌داشت و به رادیوهای بیگانه گوش می‌داد، به عنوان جاسوس پدرش را در می‌آوردند. البته اکثریت مردم رادیو نداشتند. همانطوری که قبلاً نوشتم، مردم خواهی نخواهی در اردوگاه‌ها، کارخانه‌ها، و مکان‌های عمومی از اوّل صبح تا شب اجباراً به رادیو مسکو گوش می‌دادند. به هر حال آن شب دوست والودیا، طبق نقشه، موج رادیو را پیچ می‌داد. ناگهان صدای فارسی شنیدم. با شنیدن این صدا موهای بدنم سیخ شد، پاهایم به زمین چسبید و بی‌اختیار اشک از چشمانم جاری شد. پس از هفت سال زبان فارسی را از رادیو می‌شنیدم، آن هم از کجا! از قطب شمال! مثل این که روح و جان گمشده‌ام را پیدا کرده باشم، با التماس به صاحب خانه گفتم: «خواهش می‌کنم کمی صبر کن تا بشنوم». او گفت: «بگیر و گوش کن». نمی‌دانم رادیو بی‌بی‌سی بود یا رادیو ایران. درباره دکتر مصدق صحبت می‌کرد.

در فرصت‌های دیگر باز هم با والودیا به سیمچان بالا رفتم تا به رادیو ایران گوش کنم. رادیو گاه آواز مرضیه، دلکش و قمرالملوک ضرابی را پخش می‌کرد. من هم صدایم بد نبود. با شنیدن این آوازها مثل دراویش به خلسه می‌رفتم، هم‌زمان با خوانندگان آواز می‌خواندم، و کیف و لذّتی بسیار وجودم را فرا می‌گرفت. والودیا و دوستش از حالت من به خنده می‌افتادند، امّا من کیف خود را می‌کردم و توجّهی به آنان نداشتم. والودیا و دوستش از من می‌پرسیدند: «چرا خوانندگان شما با گریه آواز می‌خوانند؟»

از همان روزی که وارد سیمچان شدم مرا به شعبه آویر (ovir) که بخشی از کاگ‌ب بود احضار کردند. آویر در واقع اداره گذرنامه است که در ضمن

ثبت هویّت خارجیان را نیز بر عهده دارد. این اداره هنوز هم در جمهوری‌های سابق شوروی وجود دارد. در آویر ورقه‌ای به من دادند و من موظّف بودم هر ماه دو بار همانند تبعیدی‌ها خود را به مسؤول این شعبه معرّفی کنم و او اوراق مرا مهر می‌کرد و مرتّب به من تذکر می‌داد که حقّ رفتن به جای دیگری را ندارم و اگر بروم زندانی می‌شوم، و طبق معمول اضافه می‌کرد: «فهمیدی؟» و جواب می‌شنید: «بلی رفیق، کاملاً فهمیدم!»

در این احوال یک دوست خوب اوکراینی به نام نیکولای پیدا کردم. او با همسرش مثل من دوره تبعیدی را می‌گذراندند. نیکولای عکّاس خوبی بود. تمام عکس‌های آن دوره مرا او گرفته است. سیمچان باشگاه سینما داشت. روزهای جمعه و شنبه سالن رقص پر از پیر و جوان می‌شد و تا نیمه‌های شب می‌رقصیدند. آباژوری بزرگ وسط سالن نصب شده بود که مُدام می‌چرخید. این آباژور در حال چرخیدن به کمک تنها لامپ روشن سالن به آیینه‌های اطراف پرتو رنگارنگی می‌افکند که در سالن رقص منعکس می‌شد، و با رقص نور منظره جالبی ایجاد می‌شد. مردم نگون‌بخت برای اندکی تسکین و فرار از مشکلات خود و جُور و ستم استالینی مست می‌کردند و می‌رقصیدند. شبی نیکولای همراه با همسرش بدنبالم آمد و گفت: «بیا برویم به سالن رقص!» گفتم: «من که رقص بلد نیستم!» جواب داد: «کار مشکلی نیست، یاد می‌گیری! در این جا به پسران خوش‌تیپ، دختران و خانم‌ها زود رقص یاد می‌دهند!» من با اصرار آن‌ها با بی‌میلی تنها لباس تمیزم را پوشیدم و برای اوّلین بار وارد سالن رقص شدم. آباژور می‌چرخید، موسیقی نواخته می‌شد، سالن پُر از آدم بود و مردم با سه نوع رقص والس، فوکستروت و تانگو آرام و یا تند می‌رقصیدند. حدود ۲۰ دقیقه‌ای ایستاده بودم و تماشا می‌کردم. خانم

نیکولای که متوجّه تنهایی من بود به طرفم آمد و گفت: «عطاء، بیا با هم برقصیم!» من خیلی خجالت کشیدم و امتناع می‌کردم. امّا او دست مرا گرفت و کشید و با موسیقی رقص والس خودش را به من چسباند، دستان مرا به دستش گرفت، و در حین رقص مرا راهنمایی می‌کرد که چگونه برقصم. من در ظاهر به حرف همسر نیکولای گوش می‌دادم، ولی در باطن خجالت می‌کشیدم که با همسر دوستم دارم می‌رقصم. امّا نیکولای با اشاره دست مرا برای رقص با همسرش تشویق می‌کرد. گویا می‌خواست که غم و غصّه را کمی فراموش کنم. آخر من تا ۲۰ سالگی این رقص‌ها را ندیده بودم و ۷ سال هم در اردوگاه مثل برده کار کرده بودم. حالا یک مرتبه بیا در ۲۷ سالگی با همسر دوستت بطور چسبیده برقص! رقص تمام شد و نفس راحتی کشیدم. در دور بعد نیکولای با همسرش به رقص مشغول شدند. همسر نیکولای عاشق رقص بود. کمی بعد دختر جوانی که از اول متوجّه من بود، به تبعیت از همسر نیکولای به طرف من آمد، دستم را گرفت و مرا به وسط سالن رقص کشید. حرکت این دخترخانم در آن زمان از نظر من جالب نبود. به خود گفتم: «دخترهای اینجا بی‌حیاتر از پسرها هستند!» ولی به روی خود نیاوردم. در حین رقص احساس دوگانه‌ای داشتم: از سویی خجالت می‌کشیدم، ولی از سوی دیگر ته دلم چراغ سبزی چشمک می‌زد که با نیاز غریزی‌ام جور درمی‌آمد. باری، من همینطور با این دخترخانم می‌رقصیدم و او در حین رقص به من می‌گفت که رقص خجالت ندارد. البته آن وقت‌ها جوان خوش‌تیپی بودم و به ویژه پس از آزادی از اردوگاه، در دوره تبعیدی از غذا و آرامش نسبتاً مناسبی برخوردار شده بودم و وضع جسمی من کمی رو به راه شده بود. حالا را نگاه نکن که پیر شده‌ام. بگذریم از این که در واقع موی سفید را فلک‌ام رایگان نداد.

دو یا سه ماهی پس از نوشتن اوّلین عریضه، پیش نیکیتین رفتم و از وی پرسیدم که چرا جواب شکایت من نیامده است. دوّمین عریضه را هم نوشتم و به نیکیتین دادم. او به من گفت که باید صبر کنم زیرا در آن ایّام میلیون‌ها نفر به مسکو عریضه می‌نوشتند و زمان درازی لازم بود تا نوبت به من برسد.

نامه‌ای از ایران

در ژانویه سال ۱۹۵۵ از مسؤول پست‌خانه پرسیدم که آیا می‌توانم به ایران نامه بنویسم؟ او پاسخ داد که بروم و فردا بیایم، لابد می‌خواست از کاگ ب بپرسد. فرداکه پیش او رفتم جواب مثبت داد. نامه‌ای به پدرم نوشتم و با پست سفارشی به ایران فرستادم. نامه من به ایران رسید، امّا پدر دیگر در قید حیات نبود. دوری از یگانه فرزندش تاب و توانش راگرفته بود و او شش ماه قبل از رسیدن نامه من در گذشته بود. اگر شش ماه زودتر نامه مرا دریافت می‌کرد، شاید به امید و شوق دیدار فرزند نمک به حرامش، زنده می‌ماند. بعدها دانستم که در این ۸ ـ ۷ سال دار و ندار خود را فروخته و با دلی سرگشته و پریشان به تهران رفت و آمد می‌کرده است. بیچاره به همه جا مراجعه کرده بود. به کجاها که نامه ننوشته بود: به سازمان ملل، به استالین نامرد، به مقامات شوروی. امّا هرگز پاسخی دریافت نکرد. پدرم می‌دانست که من زنده و در زندانم. امّا از یافتن نشانی زندان درمانده بود. در ایّام پیری، ناامید از یافتن فرزند جوانش، کمرش شکست و دق کرد و مُرد.

روزها می‌گذشت. پیوسته منتظر یک واقعه غیرمترقّبه و سرنوشت‌ساز بودم. روزی در خوابگاه متوجّه شدم که نامه‌رسان اسم و فامیل مرا از نظافتچی

می‌پرسد. او کاغذی به من داد که به پستخانه بروم و نامه سفارشی خود را دریافت کنم. من تعجّب کردم که از کجا نامه دارم؟ فکر کردم که شاید جواب نامه‌های من از مسکو باشد. ورقه را گرفتم و به سرعت روانه پستخانه شدم. خانم مسؤول پس از گرفتن امضا از من، نامه سفارشی سنگین و کلفتی را به من تحویل داد. همین که نامه را نگاه کردم از هیجان دست و پایم به لرزیدن افتاد. دیدم که نامه از ایران آمده است. بی‌اختیار همان جا نامه را باز کردم. متوجّه شدم که برایم ویزای ایران را فرستاده‌اند. گیج و منگ شده بودم که خدایا این چه اتفاقی است که دارد می‌افتد؟ بویژه از آن جهت نزدیک بود شاخ درآورم که نامه به خط مهدی قائمی رفیق هم پرونده من بود. باورم نمی‌شد، امّا خواب هم نبودم. با خود شروع به جرّ و بحث کردم. فکرهای مختلفی به سرم زد. خانم کارمند فکر کرد که من کمی قاطی کرده‌ام. آخر اتابک عزیز، بعد از این همه بدبختی، خودت را به جای من بگذار! حال و احوال مرا مجسّم کن! از خود می‌پرسیدم که چطور مهدی قائمی در ایران است، ولی من هنوز در قطب شمال هستم؟ مدّتی گذشت، تا این که اندکی آرام شدم و نامه مهدی قائمی را خواندم. نوشته بود: «دوست هم زنجیر و زجر دیده‌ام، یک سال از مرگ استالین گذشته بود که ما را به کامیونی ریختند و به ماگادان بردند. سپس با هزار بدبختی به ازبکستان بردندمان و در اردوگاهی بنام «تاخیاتاش» جای دادند. در این اردوگاه هزاران خارجی بودند که دچار سرنوشتی مانند ما شده بودند. مقامات مسؤول اظهار کردند که در مورد ما اشتباه شده است. هر کس بخواهد می‌تواند در شوروی بماند. کار و مسکن برای ما تأمین می‌کنند و اگر کسی نخواهد در شوروی بماند، او را به کشورش می‌فرستند». مهدی ادامه می‌داد: «ما از سرنوشت تو بی‌خبر بودیم. هر روز جلوی دروازه اردوگاه می‌ایستادیم

و از زندانیانی که با کامیون از تمام زندان‌های شوروی به تاخیاتاش می‌آوردند می‌پرسیدیم که آیا از ماگادان کسی هست؟ در یکی از همین روزها کامیونی پُر از زندانی به اردوگاه تاخیاتاش آوردند. پرسیدیم شما را از کجا آورده‌اند؟ گفتند ما را از کولیما آورده‌اند. یکی از آن‌ها که ژاپنی بود گفت من از الگن اوگل می‌آیم. از او پرسیدیم آیا در آنجا ایرانی بود؟ ژاپنی جواب داد فقط یک نفر بود که آن هم دوست خوب من بود. اسمش عطاء بود». مهدی در ادامه نامه نوشته بود: «وقتی من و پورحسنی و میانجی از زنده بودن تو آگاه شدیم، بسیار خوشحال شدیم». این دوست ژاپنی من همان سوزوکی اگوچی‌سان اسیر بود که با من اسیر ایرانی در یک زندان در قطب شمال جان می‌کَندیم.

پیشنهاد همکاری

در دوّم سپتامبر **۱۹۵۵** مرا به آویر خواستند. آنجا مسؤولی به من گفت: «فردا سر کار نروید. ساعت ۱۰ صبح کسی در خیابان فلان و خانه شماره فلان منتظر شما است». باید به خواننده عزیز گفت که کا گ ب در تمام شهرهای بزرگ و کوچک شوروی و در تمام مناطق شهرها ساختمان‌های گوناگونی برای ملاقات، گفتگو، دریافت گزارش، تبادل افکار، آشنایی و دستور دادن داشت. ساعت ۱۰ صبح فردا به راحتی آن خانه را پیدا کردم. همین که در زدم، یک نفر با لباس شخصی در را باز کرد. او پس از پرسیدن اسم و مشخّصات مرا ابتدا به اتاق انتظار و پس از مدّتی به اتاق دیگری هدایت کرد. همین که وارد اتاق شدم، دیدم که دو نفر با لباس شخصی و یک نظامی با درجه سرهنگی پشت میز نشسته‌اند. آنها بلند شدند و با من دست دادند و یکی‌شان گفت: «رفیق صفوی، بفرما بنشین! حال و روزت چطور است؟ چه خبر، آیا روزنامه می‌خوانی؟ ما می‌دانیم که شما را بی‌گناه زندانی و تبعید کردند. مدّت زیادی در انتظار بودید تا ثابت شود که بی‌گناه بودید. امّا رفیق صفوی، ما ناروایی‌هایی را که بر شما رفت جبران می‌کنیم و از شما پوزش می‌طلبیم». من در دل با خود گفتم: «آی آدمکش‌های بی‌همه‌چیز! تا دیروز صدها نفر امثال

مرا همچون پشه می‌کشتید و ما از **۵۰** متری شما نمی‌توانستیم رد بشویم. حالا با من دست می‌دهید، وعده سرخرمن می‌دهید و مرا رفیق خود می‌نامید؟ حالا دیگر چه خوابی برای من دیده‌اید؟ احمق‌های از خودراضی، بعد از این همه رذالت لابد از من تقاضای همکاری دارید!» باری، سرهنگ گفت: «تو امروز به ماگادان پرواز می‌کنی، بُرو خودت را آماده کن و ساعت **۱۲** به فرودگاه بیا!» به سرعت به خوابگاه رفتم و با پولی که دسترنج ۸ ماه کارآهنگری و آتشبانی من بود یک دست کت و شلوار، پالتو، کلاه زمستانی گوش‌دار، و یک ساعت مچی خریدم. کت و شلوار و کلاه و پالتو را پوشیدم و ساعت را به دستم بستم و به طرف فرودگاه رفتم. در راه لباس زندان و شماره زندان را مجسّم می‌کردم و برایم باور نکردنی بود که اکنون آزادانه و با لباس نو به طرف فرودگاه می‌روم. هیچ باور نمی‌کردم. همین که وارد سالن فرودگاه شدم، دیدم که یکی از آن سه نفر منتظر من است. او با اشاره سر و گردن سالن کوچک فرودگاه را نشان داد. به راه افتادیم و از سالن فرودگاه گذشتیم. دیدم هواپیمای کوچکی با موتور روشن آنجا است. او پیش خلبان رفت و مرا به او سپرد. در این هواپیمای کوچک جز من و خلبان کسی نبود. هواپیما برخاست و پس از چند ساعت بر زمین نشست. کنار هواپیما کسی در اتومبیل منتظر من بود، مرا تحویل گرفت و به طرف شهر راه افتادیم. سرانجام اتومبیل جلوی یک ساختمان دو طبقه ایستاد. وارد ساختمان شدیم. راننده به من گفت که همان جا منتظر باشم. داخل اتاقی شد، پس از چند دقیقه بیرون آمد و مرا به اتاق بزرگی هدایت کرد. در آن اتاق ۱۰ ـ ۸ نفری با لباس نظامی و شخصی نشسته بودند. آنها از من احوال‌پرسی کردند و باز به روال سابق از شرح زندگی من، این که از رهبران حزب توده ایران کدام‌ها را می‌شناسم، چگونگی برخورد ایرانیان با

ارتش سرخ در مازندران، چگونگی شخصیت دکتر مصدّق، ارتباطات من در اردوگاه الگن اوگل و ماجرای اقدام برای خفه کردن من سؤال کردند. در پایان سؤال و جواب‌ها، یکی از آنان گفت: «ما در مورد شما تحقیق و بررسی می‌کنیم و بعد تصمیم می‌گیریم چه باید کرد. از شما می‌خواهیم که گذشته را فراموش کنید». در دل گفتم: «آره ارواح ننه‌بزرگتان!» آقایان در آشپزخانه آن ساختمان ناهار خوبی به من دادند، سپس مرا سوار اتومبیل کردند، به فرودگاه آوردند و دوباره با همان هواپیما امّا این بار با همراهی چند مسافر دیگر به سیمچان رسیدیم و من راهی خوابگاه خودم شدم.

از نامگذاری تا آزادی

۱۶ سپتامبر **۱۹۵۵** بار دیگر مرا به کا گ ب خواستند. بی‌درنگ مرا به فرودگاه بردند تا باز هم به ما گادان بفرستند. مانند دفعه پیش تک و تنها سوار هواپیمایم کردند. از سیمچان تا ما گادان ۷۰۰ کیلومتر راه است. به ما گادان که رسیدیم مرا دوباره به همان ساختمان قبلی بردند. این دفعه در سالن سه نفر نشسته بودند. یکی از آن‌ها سرهنگ بود که آخر فامیلش «اسکی» بود و دو نفر دیگر لباس شخصی به تن داشتند. این بار نیز مانند دفعه قبل صحبت‌های گوناگونی کردند و سرانجام سرهنگ گفت: «رفیق صفوی، شما از امروز فامیلتان ایوانف است و مال ما هستید. آیا موافق هستید با ما همکاری کنید و رازوه‌دچیک (razvedchik) ما باشید؟» در فرهنگ گفتاری دستگاه امنیتی شوروی «مال ما» به این معنا است که «تو از ما هستی». باید بگویم که انقلاب بلشویک‌ها فرهنگ و واژه‌های منطبق با ایدئولوژی مخصوص آنان را تولید کرد. کلمه رازوه‌دچیک هم از آن واژه‌ها است. کمونیست‌های شوروی به مأموران خود که برای جاسوسی به خارج از شوروی می‌فرستادند جاسوس نمی‌گفتند، بلکه از کلمه رازوه‌دچیک به معنی مأمور اکتشافی استفاده می‌کردند، در صورتی که «مأمور اکتشاف» شوروی نه تنها علیه کشور خارجی

جاسوسی می‌کرد، بلکه آدم‌کُشی و آدم‌دزدی هم می‌کرد. در واقع این واژه نه تنها بار منفی نداشت، بلکه در چهارچوب فرهنگ سوسیالیسم روسی امتیاز معنوی هم داشت. با این حساب دولت شوروی علیه کشورهای سرمایه‌داری جاسوس نداشت! جاسوس فقط مال آمریکا و غرب و کشورهای سرمایه‌داری بود که علیه شوروی کار می‌کردند! حال اگر من علیه کشورم به نفع شوروی جاسوسی می‌کردم بنا به تعریف این آقایان جاسوس نبودم بلکه جزو نیروی اکتشافی شوروی و از خودی‌های شوروی بودم! باری در حین صحبت با این آقایان، من به یاد مقاله‌های روزنامه «آتش» افتادم. در این روزنامه افرادی که قرار بود برای شوروی در ایران جاسوسی کنند خاطرات خود را می‌نوشتند. البته ما آن سال‌ها باورمان نمی‌شد. فکر می‌کردیم که این ورق پاره‌ها ساخته «مزدوران امپریالیسم» هستند. امّا بیچاره‌ها درست می‌نوشتند. جواب دادم: «رفیق سرهنگ، من تبعیدی هستم. دو بار به مسکو نامه نوشته‌ام، امّا هنوز تبرئه نامه‌ام را دریافت نکرده‌ام. بعد از تحمّل این همه عذاب در اردوگاه‌ها و زندان‌ها، آمادگی این کارها را ندارم. اصلاً من چه کاری می‌توانم بکنم؟» او سریع جواب داد: «این به عهدهٔ ما است. امّا گذشته را فراموش کنید. در مورد شما اشتباه شده است. مشکلات شما را حل می‌کنیم. اوّل از همه برای شما استراحت لازم است. باید چندین ماه در یکی از استراحت‌گاه‌های قفقاز استراحت بکنید، سپس با هم صحبت می‌کنیم که چکار باید کرد». من باز مسأله تبرئه خودم را پیش کشیدم و گفتم که من هنوز در قطب شمال در تبعید هستم. پیش از هر چیز باید ثابت شود که من گناهکار نبودم و باید آزاد شوم. آنها از موضع منفی من به این نتیجه رسیدند که من نمی‌توانم برای آنها آدم به درد بخوری باشم. در دل این بی‌وجدان‌های وحشی را زیر باران ناسزا گرفته بودم: «این احمق‌ها را نگاه کن! مرا هالو حساب می‌کنند! با آوردن من به ماگادان و

طرح استراحت و با دادن امتیاز می‌خواهند مرا بخرند تا علیه کشورم جاسوسی کنم! پست فطرت‌ها فکر می‌کنند من عقل و شعورم را از دست داده‌ام و بعد از دیدن این همه بدبختی حاضر می‌شوم برای این نظام انسان‌کُش جاسوسی کنم! اگر در ایران بودم شاید من و امثال من به خاطر اعتقادمان به راحتی گول شما را می‌خوردیم. امّا حالا برای من همه چیزتان رو شده است و در این مدّت ۷ سال به اندازه یک قرن از مکتب شعاری و نظام ظالمانه شما درس گرفته‌ام».

آدمی با پا به سنّ گذاشتن و یا به صرف خواندن و داشتن تحصیلات عالیه به شناخت واقعی دست نمی‌یابد بلکه با چگونگی گذر زندگی و با نگاه خردمندانه به آزمون عملی می‌تواند شناخت درستی کسب نماید. به همین سبب بود که من و امثال من از اظهار نظر جامعه‌شناسان و اشخاص معروف غرب در مورد سوسیالیسم شوروی خنده‌مان می‌گرفت.

باری، با همان هواپیما به سیمچان بَرَم‌گرداندند. روزها کار می‌کردم و در اوقات فراغت کتاب می‌خواندم. شب‌های جمعه و شنبه به سالن رقص می‌رفتم. دیگر برای رقصیدن با خانم‌ها خجالت نمی‌کشیدم و خود را به نسبت راحت حس می‌کردم. امّا تبعیدی‌ها و همکاران در روزهای تعطیلی وقت خود را به خوردن مشروب و صحبت می‌گذراندند. من دوستدار عرق و مشروب نبودم و دوست نداشتم در جمع عرق‌خورها باشم و اغلب تنها بودم و به قول معروف جهان آن‌ها و جهان من دیگرگونه بود.

اول فوریه **۱۹۵۶** مرا به آویر خواستند. کارمندی مرا پیش رئیس قسمت فرستاد. داخل اتاق شدم. او به من پیشنهاد نشستن نکرد و ناچار ایستادم. او چند صفحه چاپ شده روی میزش داشت و به صدای بلند شروع به خواندن کرد که: در ایران با حزب توده بودم، با چه کسانی از مرز گذشتم، در زندان عشق‌آباد بودم، چند بار دادگاهی شدم، بار اوّل به سبب عبور غیرمجاز از مرز به دو سال

و بار دوّم به جرم جاسوسی به **۲۵** سال و آخر سر با حکم غیابی ام‌گ ب مسکو به ۱۰ سال زندان در اردوگاه ۹ ـ ۳۸۳ در استان ماگادان محکوم شدم، و اکنون دوران تبعید خود را می‌گذرانم. کوتاه سخن، این آقای رئیس یک ساعت و نیم از شرح حال و روزگار من گزارش خواند. می‌خواستم بگویم که دیگر طاقت شنیدن ندارم و دارم سکته می‌کنم! جان بِکَن، بگو چه شده است! فکرم پیرامون ردّ پیشنهاد همکاری‌شان می‌چرخید. ترسم از این بود که شاید می‌خواهند بار دیگر آش تازه‌ای برایم بپزند. چند ماه قبل وقتی که خواهان همکاری من بودند خیلی خوب تحویلم گرفتند. حالا چه شده است که این آقای رئیس یک ساعت و نیم مرا سر پا نگه داشته است؟ سرانجام بر خلاف انتظارم گفت: «شما گناه کار نیستید و نبودید و از امروز آزاد هستید! حقوق و دستمزد شما دو برابر می‌شود!» بی‌اختیار اشک از چشمانم جاری شد. بی‌درنگ این پرسش در برابرم قرار گرفت که حالا چگونه از قطب شمال خلاص شوم؟ حکم آزادی من این بود:

اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی

وزارت کشور

اداره امور اجرایی وزارت کشور استان ماگادان

تاریخ ۱۹۵۶/۰۲/۰۱

شماره پرونده ۲۰۲۳۱، شهر ماگادان

گواهی

به شما عطاءاللّه صفوی، متولد سال ۱۹۲۶ در شهر ساری، ایران، ملیت فارس، تبعه ایران، گواهی داده می‌شود که: شما از طرف دادگاه ویژه وزارت

امنیت دولتی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در تاریخ ۱۰/ ۰۵/ ۱۹۴۹ بر اساس مادّه‌های ٦ ـ ۵۴ و ۱۱ ـ ۵۴ و فرمان جمهوری متّحده سوسیالیستی ترکمنستان شوروی به ۱۰ سال زندان تأدیبی در اردوی کار (ITL) محکوم شده بودید، به اردوگاه مخصوص رفتید و تا تاریخ ۱۹۵۴/۱۲/۱۷ در تبعید بودید.

با تشخیص و بررسی دادگاه نظامی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی به تاریخ ۱۰/ ۱۲/ ۱۹۵۵ ثابت شد که محکومیت شما از طرف دادگاه نظامی ویژه وزارت امنیّت دولتی در تاریخ ۱۰/ ۰۵/ ۱۹۴۹ درست نبوده، پرونده شما به سبب عدم اثبات جرم بسته اعلام می‌شود و شما از تبعید آزاد می‌شوید.

فرماندهی اردوگاه شماره ۲۲، وزارت کشور، ستوان یکم
امضا و مهر اداره امور اجرایی وزارت کشور در ایالت ماگادان

با دریافت این مدرک بلافاصله به رئیس مؤسّسه خود عریضه نوشتم که مرا از کار آزاد کند، زیرا می‌خواهم از منطقه کولیما خارج شوم. او عریضه را خواند و گفت که از آن روز حقوق ماهانه من دو برابر خواهد شد و بهتر است کمی کار کنم و پول جمع کنم. امّا من از این زندگی و از این سرزمین یخبندان بیزار شده بودم. اداره حسابداری مبلغ ۳۷۰۰ روبل بابت کار، مرخصی سالانه و خرج راه تا عشق‌آباد را پرداخت کرد. اینک، پس از ۷ سال و ۲ ماه و ۱۱ روز زندان و اردوگاه کار اجباری شماره ۹ ـ ۳۸۳ و یک سال و ۴ ماه و ۱۰ روز تبعید می‌توانستم این دیار را ترک کنم.

در خانهٔ یک هموطن پاک‌نهاد

پس از آزادی از سیمچان به شهر ماگادان مرکز منطقه کولیما پرواز کردم. این شهر بزرگ‌ترین بندر دریای آخوت است. این دریا به جز سه یا چهار ماه تابستان، در بقیّه سال یخ‌بندان است و کشتی‌های باری و مسافری نمی‌توانند در آب‌های آن در حرکت باشند. بنابراین من ناگزیر بودم از ماگادان تا نزدیک‌ترین شهر دارای راه‌آهن را نیز با هواپیما سفر کنم. تبرئه نامه‌ام یگانه مدرکی بود که در دست داشتم. البته ویزای ایران هم در جیبم بود، ولی به کسی نشانش نمی‌دادم زیرا می‌ترسیدم برایم مایه دردسر شود. به شهر ماگادان رسیدم. دیگر به اصطلاح آن روزی «آزاد مرد» بودم. اوّلین باری بود که با اراده خود مسافرت می‌کردم. با خود یک چمدان چوبی داشتم که در آن تنها کت و شلوارم و مقداری لباس زیر بود. این چمدان قفل نداشت و با ریسمان آن را بسته بودم. مبلغ ۳۷۰۰ روبل پول نیز توی کیسه‌ای به گردنم آویزان بود. به طرف مرکز شهر راه افتادم و در فکر بودم که به کجا بروم؟ چکار بکنم؟ کجا بخوابم؟ خود را در این شهر غریب و ناآشنا چگونه اداره کنم؟ هر چه فکر کردم دیدم چاره‌ای جز آن ندارم که به آن اداره کاگ ب مراجعه کنم و کمک بخواهم. همان‌گونه که قبلاً شرح داده‌ام، مرا برای پیشنهاد همکاری دو بار به

ماگادان آورده بودند و هنگامی که متوجّه شده بودند مالی برایشان نمی‌شوم، رهایم کرده بودند. باگام‌های سست و نامطمئن به سوی اداره کاگ‌ب می‌رفتم. خود را دلداری می‌دادم که «کار خلاف وجدانی که نمی‌کنم! این‌ها زندگی من بی‌گناه را سیاه کرده‌اند و اصلاً چرا راحت‌شان بگذارم؟» باری اداره کاگ‌ب را پیدا کردم. ساختمانی سه طبقه و زیبا با دیوارهایی از مرمر سفید بود. در آن زمان بهترین ساختمان‌ها در شهرهای شوروی ساختمان‌های کمیته مرکزی حزب کمونیست و اداره کاگ‌ب بود. درِ اداره بسته بود. ناچار در زدم. سربازی در را به رویم باز کرد و پرسید چه می‌خواهم. گفتم: «با رفیق سرهنگی که آخر اسمش اسکی است کار دارم!» سرباز به سر و وضع و چمدان چوبی من نگاهی کرد و گفت: «صبر کن» و سپس در را بست و رفت. پس از مدّتی آمد و گفت که رفیق سرهنگ در اداره نیست. گفتم: «به معاونش بگو بیاید». او باز رفت و سرانجام یک نفر با لباس شخصی که قیافه قفقازی داشت جلو در آمد و پرسید: «چه می‌خواهی؟» من خود را معرّفی کردم و گفتم که عضو حزب توده ایران بودم، به سبب فعالیت سیاسی از دست پلیس ایران فرار کردم و به کشور شما پناه آوردم، مرا به ناحق گرفتار کردند، و سرانجام تبرئه‌نامه خود را نشانش دادم. او پس از خواندن تبرئه‌نامه نگاه مهربانانه و دلسوزانه‌ای به من کرد و در سکوت به فکر فرو رفت. سکوت را شکستم و گفتم: «من کمی پول دارم که شاید برای راهم کافی باشد، امّا شما می‌دانید که راه کشتی بسته است، وسیله قطار و اتومبیل هم نیست که با آن خود را به خاباروفسک برسانم. می‌خواهم که به من کمک کنید». او سخنان مرا به دقّت گوش کرد و سپس به درون ساختمان رفت. من بار دیگر منتظر ماندم. در فکر بودم که سرنوشتم به کجا منتهی خواهد شد. پس از مدّتی باز آمد و گفت: «تا هوا تاریک نشده برو پیش

غلام‌حسین. او ایرانی است. کمکت می‌کند». سپس نشانی خانه غلام‌حسین را به من داد. من با تمام توان به طرف تنها خانه امیدم به پرواز درآمدم. هوا رو به تاریکی می‌رفت. سردی هوا به ۳۰ درجه زیر صفر می‌رسید. پرسان پرسان راه پر برف را می‌پیمودم. در دستم فقط آن چمدان چوبی بود. چمدان هیچ سنگین نبود. خیابان و کوچه را پیدا کردم. نگران و هیجان زده بودم. قلبم ضربانی تند و شدید داشت. شمارهٔ خانه‌ها را می‌خواندم و پیش می‌رفتم، تا این که خانه را پیدا کردم. کمی آرام شدم. وای که چه احساسی داشتم: نگاه کن! این خانه هم‌وطن من در قطب شمال است! دیوار خانه چوبی و به ارتفاع یک متر بود و حیاط خانه بخوبی دیده می‌شد. از دیوار چوبی تا ساختمان ۲۰ متری فاصله بود. با مشت شروع به زدن در کردم. پس از چندی در خانه باز شد. یک خانم نسبتاً سیاه چهره و قد کوتاه با موهای مجعّد نمایان شد. این خانم از ساکنان اصلی قطب شمال و بومی بود. سلامی کردم و پرسیدم: «خانه غلام‌حسین اینجاست؟» خانم نگاهی به من کرد و به عادت روس‌ها سرش را به چپ و راست گرداند، یعنی نه، و سپس در را بست. من شوکه شدم. تمام امیدها و آرزوهایم نقش بر آب شد. بغض گلویم را گرفت. درِ امید بسته شد. مات و مبهوت به آن خانه نگاه کردم. دودی تند و غلیظ از پُشت بام خانه به هوا بلند می‌شد و باد نسبتاً شدیدی دود را در هوا می‌پراکند. چه کسی می‌داند که در درون من بی‌خانمان، با آن حال زارم چه‌ها می‌گذشت؟ تنها دود بخاری نبود که به هوا برمی‌خاست، بلکه آه دل من نیز به هوا بلند می‌شد، امّا آه دل من دود آشکاری نداشت.

باز خود را سرگردان حسّ کردم و با حسرت به آن خانه امید نگاه کردم. در دنیای خیال اهل خانواده را می‌دیدم که دور بخاری نشسته‌اند و محفل‌شان گرم

و دلنواز است. دستکشم را پوشیدم، چمدان چوبی را زیربغل زدم و غرق در فکر و خیال به راه افتادم. از گرسنگی، خستگی، ناتوانی و بی‌خانمانی سرم گیج می‌رفت. باز برای هزاران بار به یاد مازندران، خانه، پدر و مادرم که من تنها فرزند آنها بودم، افتادم. بدتر از همه باز مشکل همیشگی در مقابل من قرار گرفت: حالا در این سرزمین یخبندان ابدی چکار کنم؟

۵۰ ـ ۴۰ متر از خانه دور شده بودم، برف زیر پایم غژغژ می‌کرد و من به راه بی‌هدف خود ادامه می‌دادم. معلوم نبود به کجا می‌روم! شاید به کوه‌قاف. ناگهان در عالمی میان هوش و بی‌هوشی صدایی به گوشم رسید. خیال کردم اشتباه می‌کنم. چه کسی ممکن است مرا صدا بزند؟ امّا صدا بلندتر تکرار شد: آهای، آهای، آهای... به طرف صدا برگشتم. بله، صدا از طرف همان خانه امید بود! دیدم که مردی با قدکوتاه، کلاه به سر، جلوی در ایستاده و با دستش مرا به سوی خود فرا می‌خواند. از شادی حالتی به من دست داد که از نوشتن آن عاجزم. مثل برق خود را به در خانه رساندم. این توان و نیرو از کجا پیدا شد، نمی‌دانم. فقط می‌دانم که ده دقیقه پیش از آن نای حرکت نداشتم. جلوی در مردی را دیدم لاغر اندام، سیاه چهره و قدکوتاه که استخوان صورتش برجسته بود. او با نگاه آرام و لبخندی امیدوار کننده مرا به دقّت ورانداز کرد. سلام کرد و پرسیدم: «شما غلام‌حسین هستید؟ ایرانی هستید؟» گفت: «بله که ایرانی هستم! بیا تو! خانه خودت است!» او مرا سخت دِر آغوش گرفت و تا آنجایی که زور داشت مرا به سینه و صورتش چسباند، و سپس مرا غرق در بوسه کرد. مانند این‌که برادر و یا پسرش راکه سالها خیال می‌کرد مُرده، زنده یافته است. احساس عجیبی به من دست داد. بی‌اختیار می‌خواستم گریه کنم و مثل کودک خود را به دامن مادر بیاندازم. امّا هر طور بود خود را جمع و جور کردم.

پس از همهٔ این سال‌های نکبت بار، اوّلین کسی که حال مرا دریافت و مرا در آغوش کشید و بوسید غلام‌حسین بود. من اصلاً بوسه را فراموش کرده بودم. آرام آرام خود را پیدا کردم. انگار صدای لالایی مادر گمشده خود را می‌شنیدم. آیا کسی می‌تواند احساس مرا درک کند؟ آری، حالا به هموطن عزیزم رسیده بودم. من هم بی‌اختیار او را بغل کردم و مثل عزیزانم او را بوسیدم.

وقتی که داخل اتاق شدیم، او داد زد: «ماریا، بیا اینجا!» و بعد چند ناسزای آبدار و تحقیر کننده به زبان روسی که نوشتن آن‌ها دور از ادب است به همسرش داد. غلام‌حسین گفت: «اوّلین بار است که در این جا صورت یک جوان هم‌وطن خود را می‌بوسم. آخر تو چطور این جوان ایرانی و هم‌وطن مرا نشناختی؟ تو به چه حقّی او را دَک کردی؟» بیچاره ماریا خانم به قصد فرونشاندن خشم شوهرش با احتیاط گفت: «مگر روی پیشانی این آقا چیزی نوشته شده است؟ آخر من از کجا بدانم این آقا ایرانی است؟ این آقا شبیه روس‌ها و تازه از روس‌ها هم سفیدتر است. زبان روسی را هم خوب می‌داند. فکر کردم روس است به همین خاطر حواله‌اش دادم به شیطان». همین که گفتم: «عیبی ندارد، اشتباه شده»، غلام‌حسین آرام گرفت. این مرد به رسم ایرانیان مهمان‌نواز مرا به بالای اتاق هدایت کرد و من روی مبل نشستم. من و او مانند دو دوست صمیمی که سال‌ها همدیگر را ندیده‌ایم، با هم حرف می‌زدیم. او به من امیدواری می‌داد و می‌گفت: «عطاءجان، غصّه نخور، تو هنوز جوان هستی، زندگی تو در پیش است، مشکلات یواش یواش حلّ می‌شود، باید خود را نگه داشت». با شنیدن حرف‌های او آرامشی باور نکردنی به من دست می‌داد.

خانه غلام‌حسین دو اتاق تو در تو داشت. یک قالی کهنه به دیوار اتاق آویزان بود. بخاری چدنی در وسط اتاق بود. روی بخاری کتری و چند دیگ بود. ماریا و غلام‌حسین دو پسر ۶ و ۸ ساله و یک دختر ۱۰ ساله داشتند. در خانه این خانواده مهربان تنم گرم شد. بوی بورش با طعم بهشتی به مشامم می‌خورد. این جا خانه هم‌وطن من بود و من داخل بهشت شده بودم. ماریا همسر غلام‌حسین برای شام بورش درست کرده بود و من چای درست و حسابی خوردم. دقیقاً یادم نیست چند روز در خانه غلام‌حسین بودم. تصوّر می‌کنم ۸ تا ۱۰ روز مهمانش بودم. به جز غلام‌حسین با دو خانواده ایرانی دیگر نیز آشنا شدم. یکی عبّاس بود که دارای همسر و دو فرزند بود و اسم آن دیگری را متأسّفانه فراموش کرده‌ام. آن‌ها نیز مرا یک بار به خانه خود دعوت کردند. عکس این سه نفر را با خانواده‌هایشان دارم و در خانه‌شان مهمان بوده‌ام. این سه خراسانی بر اثر ظلمی که بر آنان رفته بود، قدر سرزمین مادری و هم‌وطنان خود را خوب درک می‌کردند. یادشان به‌خیر و روحشان شاد باد. آن‌ها در سال‌های سیاه استالینی ۱۹۳۶ و ۱۹۳۷ دستگیر و زندانی شده بودند و مدّت محکومیت خود را تمام کرده بودند. از میان ایرانیان هم‌زنجیر فقط همین سه نفر جان سخت بودند که توانستند زنده بمانند.

همان شب اوّل سر صحبت باز شد. غلام‌حسین تمام شب داستان زندگی خود را نقل کرد. او مدّت ده سال زندانی کشیده و پس از آزادی از زندان و کار اجباری، از ناچاری در این سرزمین یخبندان ازدواج کرده بود. اکنون ده سال ایّام تبعیدش را می‌گذرانید. به روایت غلام‌حسین ایرانیان بسیاری جان خود را از دست دادند و کسانی را که از آن‌ها جدا کردند، دیگر ملاقات نکرده بودند. غلام‌حسین می‌گفت که دستگیرشدگان مرزی چوپان و از دهقانان

نزدیک مرز ایران و شوروی بودند. در کنار مرزها علف و سبزه زیاد بود و این‌ها گوسفندان خود را برای چرا به نزدیک مرز می‌بردند. گاهی گوسفند یا بز شیطان و یا الاغ بی‌مروّت این دهقانان از مرز شوروی می‌گذشت. طرف ایران که مرزی نداشت، این بدبخت‌ها که اغلب جوان بودند و بی‌خبر از مقرّرات مرزها، همین که بدنبال گاو و گوسفند خود قدمی به آنسو می‌گذاشتند، توسط مرزبانان شوروی دستگیر و به عنوان عبور غیرقانونی از مرز به زندان و کار اجباری محکوم می‌شدند. پس از جنگ جهانی دوّم در شوروی اغلب شهرها، کارخانه‌ها، راه‌ها و مؤسسات دیگر نابود شده بودند و همه باید نوسازی می‌شدند. مردان بی‌شماری در جنگ کشته شده بودند و شوروی نیازمند نیروی کار رایگان بود! چه بهتر که مخالفان و دشمنان و ضدانقلابیون خارجی و داخلی با کار و زحمت جان‌فرسا به سزای گناهانشان برسند و جوانان بی‌گناه کشورهای همسایه به بیگاری گمارده شوند!

وقتی ساکن دوشنبه شدم با کمک و تلاش من، غلام‌حسین و عبّاس به دوشنبه و آن دیگری به شهر خجند آمدند. تا زمانی که غلام‌حسین در قید حیات بود با هم در یک شهر زندگی می‌کردیم و معاشرت خانوادگی داشتیم، تا این که او در سن ۷۷ سالگی درگذشت. روانش شاد باد. بگذار نام من و غلام‌حسین، دو اسیر ایرانی دوران استالینیزم، در این نامه به یادگار بماند.

من در خانه غلام‌حسین شب‌ها مانند انسان‌های عادی با لحاف، تشک و بالش تمیز می‌خوابیدم. صبح زود هر روز پس از صرف صبحانه برای خرید بلیط هواپیما به مقصد خاباروفسک روانه فرودگاه می‌شدم. فرودگاه که چه عرض کنم، نامش فرودگاه بود. بیشتر به یک انباری بزرگ شباهت داشت. در فرودگاه محشری برپا بود. تا ۶۰ متری ساختمان یک طبقه آن مردم مثل مور

و ملخ ایستاده بودند. نوبت و صف بی‌معنا بود. در آن سال‌ها، پس از مرگ استالین، میلیون‌ها انسان بی‌گناه به تدریج از زندان‌ها و اردوگاه‌ها و تحمّل کارهای سخت و بردگی و تحقیر، آزاد می‌شدند و می‌خواستند به زادگاه خود برگردند. امّا راه ماشین رو نبود. راه‌آهن نبود. در سال فقط ۴ ماه کشتی‌ها از ماگادان به بندر وانینا رفت و آمد می‌کردند. دریای آخوت ۸ ماه در سال یخ‌بندان است. اسیران سوسیالیسم هر روز به فرودگاه هجوم می‌آوردند. فکر کردم که اگر چنین بگذرد، ماه‌ها بلیط هواپیما گیر من نخواهد آمد. پس چه باید کرد؟ آن زمان در شوروی دو مدل هواپیما وجود داشت. اولی ایل ۱۲ (IL-12) بود به‌گنجایش ۱۲ نفر و دومی ایل ۱۴ (IL -14) به‌گنجایش ۱۴ نفر. حالا خر بیار و باقلا بار کن!

چگونگی رسیدن این اسیران به زادگاه خود، داستان دردناکی است. پس از آزادی، در شهرهای سر راهی چنان گرسنه، بی‌پول و سرگردان بودند که حسرت اردوگاه را می‌کشیدند. آنان در شهرهای سر راه به سبب گرسنگی دزدی می‌کردند و حتّی به خاطر تکه نانی آدم می‌کشتند. به سبب گرسنگی از پلیس و مرگ ترسی نداشتند. قتل و دزدی چنان زیاد بود که پلیس برای جلوگیری از آن نمی‌توانست کاری اساسی بکند. پلیس که می‌دید انبوهی از زندانیان پیشین به سبب گرسنگی صاف و ساده به این اقدامات دست می‌زنند، چه می‌توانست بکند؟ با این وضع بسیاری از ساکنان شهرها حتّی برای خرید نان جرأت بیرون آمدن از خانه را نداشتند. نظم و انضباط شهرهای سر راهی به‌کلی به هم خورده بود. باری، شرح برگشت این میلیون‌ها زندانی خود کتاب قطوری می‌شود.

من هر روز برای خرید بلیط هواپیما با ناامیدی سری به فرودگاه می‌زدم،

امّا موفق نمی‌شدم از میان جمعیت راهی بسوی باجه بلیط‌فروشی باز کنم. اگر هم تلاش می‌کردم با ناسزا و توهین و دعوا مواجه می‌شدم. با آن که متوجّه شدم پیدا کردن بلیط تقریباً غیرممکن است، امّا باز مانند دیگران هر روز رهسپار فرودگاه می‌شدم، شب خسته و مأیوس به خانه غلام‌حسین باز می‌گشتم، و او شب هنگام به من روحیه می‌داد. من با دیدن محبّت‌های غلام‌حسین به یاد پدرم می‌افتادم که گرچه مرا پیوسته کتک می‌زد، ولی در مجموع انسان مهربانی بود. او همیشه از من می‌خواست که دکتر بشوم و به بینوایان کمک کنم. با این که خودش فقیر بود، نسبت به فقرا خیلی مهربان بود. به یاد دارم وقتی فقیری شب‌های زمستان در شاهی ناله می‌کرد که «ای مسلمانان کمک کنید. غریب و بی‌کس‌ام، بی‌خانه‌ام، گرسنه‌ام و از سرما هلاک می‌شوم» او از رختخواب بلند می‌شد و آن مرد فقیر را از کوچه به تنها اتاق خانه‌مان می‌آورد، به او خوراک می‌داد و می‌گفت: «امشب این جا بخواب، فردا خدا کریم است».

روزی یکی از این ایرانی‌ها که از غلام‌حسین جوان‌تر بود، با محبت زیاد مرا برای ناهار به خانه خود دعوت کرد. او به من گفت: «یکی از ایرانی‌های هم‌نسل شما بنام آلیک دو سال پیش دو هفته مهمانم بود و حالا در تاجیکستان در شهر استالین آباد (دوشنبه) است و دو بار برایم کارت‌پستال فرستاده است». کارت‌پستال‌ها را آورد، نگاه کردم و دیدم پشت آن‌ها نوشته شده است «علاءالدین میرمیرانی». پیش خود فکر کردم که شاید به همان دلیلی که اسم من ایوانف شده بود، اسم او نیز آلیک شده است. بار دیگر در این سرزمین غریب‌کُش و پُر از معمّا به فکر فرو رفتم و به بخت خود لعنت فرستادم: «نگاه کن! بعضی از دوستان هم‌پرونده‌ام در ایران هستند و بعضی در تاجیکستان، و

من تنها کسی هستم که هنوز نتوانسته‌ام از قطب شمال رهایی یابم». به میرمیرانی به نشانی موجود در پشت کارت‌پستال تلگراف زدم: «استالین آباد کجاست؟ تو چطور از آنجا سردرآوردی؟ خواهشمندم فوری جواب مرا بده و من در ماگادان منتظر جواب نامه تو هستم».

میرمیرانی دو سال زودتر از من آزاد شده بود. باید هم زودتر آزاد می‌شد. به هر حال او معرفت به خرج داد، خیلی سریع جواب نامه را داد و نوشت: «جای دیگر نرو، زود به اینجا بیا، اینجا ایرانیان بسیارند، اکبری، طاهری و چند نفر از ایرانیان مقیم شاهی در این جا هستند. بعضی از آن‌ها مشغول تحصیل هستند و تو می‌توانی در دانشکده طب و یا در رشته دیگر تحصیل کنی». با خواندن این نامه داشتم دیوانه می‌شدم: آخر این چه سرنوشت عجیب و شومی است که من دارم؟ آری، به همین راحتی تصمیم خود را عوض کردم. قبل از جواب میرمیرانی تصمیم داشتم به مسکو بروم و از آنجا به ایران برگردم. اکنون دودل شده بودم.برای خود دلیل‌تراشی می‌کردم که از کجا معلوم که مرا در ایران به زندان نیاندازند؟ پس چه بهتر به استالین آباد (دوشنبه) بروم، وارد دانشکده پزشکی شوم، به آرزوی پدرم جامه عمل بپوشانم و پس از درست شدن اوضاع به ایران برگردم.

ماه آوریل (فروردین) **۱۹۵٦** بود. در این فصل در ماگادان از بهار و پرنده و گُل و سبزه هیچ خبری نیست. هوا سرد و نمناک بود. نه تنها از رخ و رخسار جماعت، بلکه از در و دیوارها هم غم و ماتم می‌بارید. درست است که انسان‌ها می‌جنبیدند، امّا مُردگان متحرّکی بیش نبودند و انگار غیر از روح پلید و خبیث استالین و لنین یعنی خدایان ابدی این کشور شوراها، همه چیز مُرده بود. من هر روز به فرودگاه می‌رفتم، و طبق معمول محوّطه را پُر از آدم

می‌دیدم. زندانیان با لباس‌های مُندرس و چهره‌های منقلب و پژمرده سرگردان بودند. من هم هر روز در جوار این ساختمان قدم می‌زدم و شب‌ها غمگین به خانه غلام‌حسین برمی‌گشتم. دیگر روح و جسم من بیمار شده بود و هر روز ناامیدتر و خسته‌تر می‌شدم. به یاد آوردم که مأموران کا گ ب برای جلب همکاری من دو بار برای رفت و برگشت از سیمچان به ماگادان هواپیمای اختصاصی فراهم کردند. لابد هر روز صد بار از این کارها صورت می‌گرفت، امّا حالا کسی به من و امثال من توجّهی نداشت.

در این شب‌های ظلمانی تنها کانون روشن زندگی من خانه غلام‌حسین بود. او با لطف و محبّت و وفاداری مرا آرام می‌کرد. امّا من پیوسته از خود می‌پرسیدم که بخت خفته من کی بیدار خواهد شد؟ صبح‌ها پس از صرف صبحانه به قصد خرید بلیط به فرودگاه می‌رفتم و شب بدون نتیجه روانه خانه غلام‌حسین می‌شدم. برای این که کمتر مزاحم باشم، غذایی بیرون می‌خوردم و سپس به طرف خانه غلام‌حسین راه می‌افتادم. در طول راه به مرور پاهایم سست می‌شد، با هر قدم که به خانه غلام‌حسین نزدیک می‌شدم، می‌خواستم ده قدم به عقب برگردم. امّا به کجا می‌خواستم برگردم؟

داستان سگ زرد

روزی از سر ناامیدی جلو مغازه‌ای که چند پلّه داشت نشستم و در حالی که خسته و رنجور، غرق در افکار خود بودم، ناگهان متوجّه سگ زرد رنگی شدم که در پیاده‌روی آن طرف خیابان نشسته بود. مردم به آرامی از کنار او می‌گذشتند و کسی کاری با او نداشت. گویی او را نمی‌دیدند. روس‌ها هر عیبی داشته باشند، در رفتار با سگ‌ها از ما ایرانی‌ها و تاجیک‌ها مهربان‌تر هستند. در ایران که بودم یک سگ نمی‌توانست با خیال آسوده از کوچه بگذرد. مردم و بخصوص جوان‌ها به طرف او سنگ پرتاب می‌کردند و سگ بیچاره از ترس جان عُوعُوکنان از دست این مردم مریض و روانی فرار می‌کرد.

باری، سگ مذکور روی دو پا نشسته بود و متوجّه نگاه من بود. او نیز به من نگاه می‌کرد. دلش می‌خواست به این طرف خیابان بیاید، امّا منتظر بود که حرکت اتومبیل‌ها تمام شود تا خود را به این آواره ناشناس برساند. سرانجام حرکت ماشین‌ها کم شد و سگ خود را به این طرف خیابان رساند. من و سگ با نگاهمان به یکدیگر پیام می‌دادیم. با این همه او کمی دورتر ایستاد و هر حرکت مرا می‌پایید. شاید حسّ کرد که کسی را پیدا کرده که می‌تواند حال و روز او را درک کند و با او از گذشته‌ها و کودکی‌اش سخن بگوید، و این که

چطور مثل من آواره و دربدر شده است، چطور وطن و مادرش را از دست داده است. از روزهایی سخن بگوید که با شیطنت در بغل مادرش می‌خوابید و پستان گرم و نرم مادرش را به دهن می‌گرفت و از آن شیر می‌مکید و پس از سیر شدن، زیر شکم مادرش به خواب می‌رفت و مادر باوفایش با زبان نرم و گرم و شیرینش او را می‌لیسید و تمیزش می‌کرد. امّا حالا چی؟ اکنون در هوای سرد، بی‌خانمان و گرسنه و آواره است. فکر می‌کرد که این آقا که روی پلّه‌ها نشسته ممکن است کمکی به او بکند و یا لااقل دقیقه‌ای دستی به سر و گوشش بکشد و چند کلمه حرف مهرآمیز در گوش او بخواند.

سگ زرد اندک اندک امّا با تردید خود را به من نزدیک می‌کرد. حقّ هم داشت. در این دنیای بی‌رحم چرا به راحتی اعتماد بکند و نترسد؟ از من چشم برنمی‌داشت. شاید فهمید که من غریبه هستم و او را نوازش خواهم کرد. ما طوری به هم نگاه می‌کردیم که انگار به جز ما موجود زنده‌ای در اطرافمان نیست. او تا چند قدمی من پیش آمد و باز روی دو پا نشست. منتظر بود که او را به طرف خود بخوانم. در چهره این سگ امید و ترس موج می‌زد. با پوزه‌اش چپ و راست بدنش را می‌خاراند و می‌لیسید. حالا دیگر روبرویم نشسته بود. نگاهش را از چشمانم برنمی‌داشت. شاید انتظار داشت چیزی به او بدهم که بخورد تا کمی از ضعف مفرطاش کاسته شود؟ می‌فهمیدم که او هم از زندگی خود مثل من ناراضی است. اگرچه نمی‌تواند شرح دهد، امّا رفتارش کاملاً گویاست که به محبّت و نوازش و دوستی احتیاج دارد. سرانجام خود را کاملاً به من چسباند و فهمید که از من آزاری به او نخواهد رسید. زبانش را بیرون می‌آورد و پس از لحظه‌ای باز به دهان می‌برد امّا لحظه‌ای نگاه چشمان زیبا و پُر احساس و پُر امید خود را از من باز نمی‌گرفت. گویی هر دو احساس

می‌کردیم که از تنهایی رها می‌شویم، که به قول فردوسی:
که تنهایی از مرگ ناخوش‌تَر است   هر آن کس تنها بُود بی‌سَر است

دستی به سر و صورتش کشیدم. پیوسته می‌لرزید. استخوان‌های باریک بدنش از پوست نازکش بیرون زده بود. شکمش خالی بود و به دنده‌هایش چسبیده بود. سرانجام احساس راحتی کرد. لحظه‌ای نگاهمان درهم گره خورد و تصویر خود را در مردمک چشمش مشاهده کردم.

دوست عزیز، در تمام این پنجاه سال سعی می‌کنم از یادآوری خاطره شیرین و تلخ ماجرای این سگ زرد دوری کنم، زیرا بی‌درنگ منقلب می‌شوم، و حالا هم که این جملات را می‌نویسم، پس از گذشت پنجاه سال باز چشمانم پُر از اشک است، دارم گریه می‌کنم، و این نامه خیس شد.

باری، مردمک چشمانش از یک دنیا احساسات، وفاداری، محبّت، عشق و علاقه و فداکاری سخن می‌گفت. او فهمید که ما سرنوشت مشابهی داریم: غریب، گرسنه، بی‌خانمان، بی‌سرپرست وبی‌آینده. سرش را نزدیک‌تر آورد. بینی‌اش را به بینی من چسباند. لحظاتی مرا بویید و آزمود. یواش یواش زبانش را به چانه و صورتم رساند و خیلی آهسته شروع کرد به لیسیدن من. احساساتم به غلیان آمد. دیگر نتوانستم خود را نگه دارم و بی‌اختیار اشک از چشمانم جاری شد. من هم دستان خود را به سر و صورتش کشیدم. هر دو خوشحال و از نوازش یکدیگر راضی بودیم. آخر سر بغلش کردم. به زبان فارسی گفتم: «ها، مثل منی؟ کسی نداری؟ حرف بزن! تو ماگادانی هستی، من ایرانی، تو کجا، من کجا؟ ولی سرنوشت هر دوی ما یکی است. من هم مثل تو این دردها را دارم: هر دو گرسنه، بی‌خانمان، غریب». او سرش را به زیر بغلم چسباند و من هم برای آخرین بار صورتم را به صورتش گذاشتم و گفتم: «برو! من نه نان

دارم، نه خانه!»

مثل این بود که فارسی را فهمید! از جا بلند شد، و از پلّه‌ها پایین رفت. در حین رفتن گاه برمی‌گشت و نگاهی به من می‌کرد. سرانجام رفت و از چشمم ناپدید شد. من نیز از جایم بلند شدم و به طرف فرودگاه رفتم. با خود گفتم: «بدنیست به فرودگاه بروم. دست‌کم ساختمان و در و پنجره بلیط فروشی را از نزدیک ببینم و شاید بشود شب را همان‌جا سحر کنم تا فردای آن روز در صف بلیط نوبت اوّل باشم و بلیط بگیرم و امشب دیگر مزاحم غلام‌حسین نشوم». داخل سالن بزرگی شدم. سالن سرد و خالی بود. چندین نیمکت دراز و بزرگ امّا کثیف و کهنه در کنار دیوارهای سالن قرار داشت. تصمیم گرفتم تا هنگامی که یخ نزنم، آنجا طاقت بیاورم. روی نیمکت نشستم. سکوت مطلق گورستان بر سالن حکم‌فرما بود. ناگهان دریچه بلیط فروشی باز شد و زنی با صدای بلند داد زد: «کسی آنجا هست؟ یک بلیط اضافه دارم».

من مانند یوزپلنگ از جا جهیدم، پول بلیط را از توی کیسه‌ای که به گردنم آویزان بود درآوردم و به خانم بلیط‌فروش دادم. خانم گفت: «داکومنت (یعنی مدرک و شناسنامه) را بده!» یگانه مدرک شوروی را که همان کاغذ تبرئه‌نامه بود، به خانم بلیط فروش دادم. او نگاهی به من کرد، بلیط را به دستم داد، و من با بُهت و حیرت و ناباوری به بلیط خیره شدم. سگ ولگرد را به یاد آوردم. احساسم این بود که برای بدست آوردن این بلیط سگ مرا راهنمایی کرد! او مرا به اینجا آورد! اینک می‌توانستم کولیما، این سرزمین یخبندان ابدی را ترک کنم. از سالن که بیرون آمدم بی‌اختیار نگاهم به دنبال آن سگ بود. اطراف را نگاه کردم، امّا از او خبری نبود. به خانه غلام‌حسین رفتم. نگران بود و پرسید: «چرا دیر آمدی؟» بلیط را نشانش دادم، او را بغل کردم و بوسیدم، از

محبت و احترامی که او و خانواده‌اش در حقّ من اداکرده بودند تشکّر کردم، و آخرین شب را در خانه غلام‌حسین خوابیدم. فردای آن روز، اوّل ماه مه **۱۹۵۶** مصادف با **۱۱** اردیبهشت **۱۳۳۲** روز جهانی کارگر بود و در شوروی زحمتکشان و کارگران که خود قربانیان این رژیم بودند، مجبور بودند به طور نمایشی جشن بگیرند. این سال آخرین سال حکومت دکترمحمّد مصدّق بود که من توده‌ای از قفس آزاد می‌شدم، و دوستانم در ایران آگاهانه و یا ناآگاهانه تیشه به ریشه دولت آزادیخواه دکترمحمّد مصدّق می‌زدند، بی‌آن‌که بدانند خودشان هم فردا قربانی این سیاست شوم خواهند بود.

سرانجام سر بر بالش گذاشتم. افکار گوناگونی به مغزم هجوم می‌آورد. تا صبح در رختخواب به چپ و راست غلطیدم و این آخرین شب زندگی در کولیما را در بیداری گذراندم. صبح زود از رختخواب بیرون آمدم و همگی با هم صبحانه خوردیم. نشانی غلام‌حسین را یادداشت کردم، با چشم گریان از هم خداحافظی کردیم، و سپس رهسپار فرودگاه شدم. دلم برای غلام‌حسین سوخت، زیرا او قادر نبود این سرزمین یخبندان را ترک کند و از این بابت دلش پُر خون بود. او بدون حسادت رویم را بوسید و مرا بدرقه کرد.

بازگشت از قطب شمال

در فرودگاه سوار ایل ـ ۱۲ شدم. پس از بازرسی بلیط، با چمدان چوبی وارد سالن شدم. سه افسر کا گ ب برای بررسی مدارک وارد هواپیما شدند. اسم من در گذرنامه عطاءاللّه بود. افسر مربوطه دید که آخر اسم من به A ختم می‌شود. در زبان روسی وقتی اسم کسی به A ختم شود، آن فرد مؤنث است. به او حالی کردم که من روس نیستم و اسم من عربی است. هر زبانی ویژگی‌های خود را دارد. او از من پرسید چه مدارک دیگری با خود به همراه دارم. اوّل خواستم بگویم چیزی ندارم، امّا ترسیدم که مرا تفتیش کند و ویزای ایرانی مرا پیدا کند. بی‌معطّلی ویزای ایرانی را در اختیارش گذاشتم. او شروع به ورق زدن کرد. ویزای ایرانی من عکس داشت، امّا تبرئه‌نامه من بدون عکس بود. دو افسر دیگر کارشان تمام شده بود. یکی از آن دو به افسر سومی گفت: «تمام کن دیگر!» حال بدی داشتم. هیچ بعید نمی‌دانستم که مرا از هواپیما پایین بیاورند. سرانجام او همه مدارک را به من پس‌داد و رفت و من نفس راحتی کشیدم.

هواپیما به پرواز درآمد. دیگر باورم شد که از قطب شمال زنده در می‌روم. این خود بخت بزرگی بود. من در حالی ماگادان را ترک می‌کردم که

جسد صدها هزار زن و مرد و پیر و جوان زیر یخ‌های ابدی کولیما می‌پوسید و هنوز میلیون‌ها نفر با اتّهام‌های ساختگی در اردوگاه‌ها جان می‌کَندند و صدها هزار نفر دوران تبعیدی خود را می‌گذراندند. در هواپیما به غلام‌حسین فکر می‌کردم.

هواپیما دو بار برای سوخت‌گیری در شهرهای یاکوتسک و نیکولایفسک (Nikolayevsk کنار رود آمور) نشست و سوّمین بار در خاباروفسک در مقصد اصلی فرود آمد. خوب به یادم هست که هوا ابری بود و مثل مازندران بارانی نرم و شاد می‌بارید. من با دو خانم که همسفرم بودند پیاده به راه افتادیم. پس از مدّتی به راه‌آهن رسیدیم. اکنون پس از نه سال وارد جامعه‌ای می‌شدم که در آن همه چیز برایم تازگی داشت. در راه‌آهن به باجه بلیط فروشی مراجعه کردم و بلیطی به مقصد استالین‌آباد (دوشنبه فعلی) خریدم. از تمام آن مسیری که مرا آورده بودند می‌بایست برمی‌گشتم. مگر می‌شود این مسیر را فراموش کرد؟ در این مسیر بود که مرا طی چندین ماه در واگن‌های مخصوص زندانیان که مانند قفس حیوانات درست شده بود، و اتومبیل‌های نعش‌کش، بین زندان‌های شهرهای سر راه و ایستگاه‌های راه‌آهن جا به جا می‌کردند. اکنون تک و تنها، بدون محافظ و پارس سگ‌ها، بدون گرسنگی و شکنجه برمی‌گشتم، و اکنون می‌دانستم که به کجا برمی‌گردم. وقتی که ما را از تاشکند به کولیما می‌بردند، حتّی یک بار هم نشد به ما بگویند که مقصد بعدی کجاست.

قطار به مقصد دوشنبه حرکت کرد. از همان زمان سه نوع جا در قطارهای مسافربری شوروی وجود داشت: کوپه، پلاتسکارت (Platskart) که مشابه واگون درجه ۲ است، و واگون عمومی. من بلیط پلاتسکارت خریدم که جای خواب داشت، امّا کوپه‌های آن در نداشت.

از همان شهرها و راه‌هایی که مرا به کولیما برده بودند، باز می‌گشتم. هنگام

رفتن در قفس بودم و جایی را نمی‌دیدم. امّا اکنون جنگل‌ها و رودخانه‌ها و طبیعت واقعاً زیبای روسیه را تماشا می‌کردم. حرکت آهسته قطار از روی پُلی بر رود آمور، که بسیار بزرگ و پهناور بود، حدود ده دقیقه طول کشید. از بلندگوی قطار ترانه زیبا و خاطره‌انگیزی با موسیقی ملایم درباره رود آمور پخش می‌شد. گرچه عظمت این پُل حیرت‌انگیز بود، امّا من به فکر انسان‌هایی بودم که هنگام ساختن این پُل جان خود را از دست داده بودند. هنوز هم از دیدن یادبودهای دوران استالین غمگین می‌شوم. قطار از روی رود آمور گذشت. خانم فروشنده‌ای با روپوش سفید و زنبیل بدست سوسیس می‌فروخت. تا آن روز سوسیس ندیده بودم و کنجکاوانه به شکل و شمایل سوسیس نگاه می‌کردم. یک آذربایجانی شوخ طبع و باهوش در کنار من ایستاده بود که قبلاً با او در قطار آشنا شده بودم. او از نگاه کنجکاوانه من به سوسیس فهمید که برایم سؤالی مطرح شده است و فهمید که در ذهن من چه می‌گذرد. رو به من کرد و با حالت جدّی گفت: «مبادا بخوری! این فلان چیز سگ است! این را فقط روس‌ها می‌خورند!» اوّل تعجّب کردم، امّا وقتی که تبسّم دزدکی و پنهانی او را دیدم، متوجّه شدم که مرا دست می‌اندازد. باری دل به دریا زدم و یک دانه سوسیس گرم خوردم، که بسیار هم چسبید. پس از مدّتی از بلندگوی قطار اعلام شد که به دریاچه بایکال نزدیک می‌شویم. بایکال یکی از تمیزترین، عمیق‌ترین و شیرین‌ترین دریاچه‌های دنیا است. قطار ۲۰ دقیقه توقّف کرد. من هیچ دریایی با آبی به صافی آب بایکال ندیده‌ام.

پس از چند شبانه روز قطار ما به ایستگاه بزرگ نووسیبیرسک رسید. دیدن این ایستگاه برای من حیرت‌آور بود. خود ایستگاه یک شهر مدرن بود. قطار ما در نووسیبیرسک عوض شد، امّا بلیط من همچنان درجه ۲ یا

پلاتسکارت بود. پس از دو سه روز قطار وارد جمهوری کازاخستان شد. دیگر از رودخانه‌ها و جنگل‌ها و طبیعت زیبای روسیه خبری نبود. قطار از بیابان‌های خشک می‌گذشت. در ایستگاه‌های بین راه سگ‌های لاغر، ولگرد و گرسنه به دنبال قطار می‌دویدند. هر کدام در حدّ توان خود قطار را تعقیب می‌کردند، تعدادی با عُو عُو و ناله و تعداد دیگر ساکت و آرام، با زبان آویزان، خسته و درمانده به موازات قطار به دویدن ادامه می‌دادند. در هنگام دویدن چشمان خود را به پنجره‌ها می‌دوختند و خود را به قطار نزدیک می‌کردند تا شاید تماشاگران چیزی خوردنی از پنجره قطار بیاندازند، و گاه که تمام حواس‌شان به پنجره قطار بود، در مقابل چشمان تماشاگران زیر چرخ‌های قطار له می‌شدند. وقتی هم که مسافران چیز خوردنی برای آنها پرتاب می‌کردند، به هنگام قاپیدن غذای پرتاب شده و در جدال با یکدیگر ناگهان تعادل خود را از دست می‌دادند و به همان سرنوشت دچار می‌شدند.

باری، در تاشکند قطار یک ساعت و نیم توقّف داشت. از قطار بیرون آمدم و کمی اطراف ایستگاه قطار را تماشا کردم. به فکرم رسید که بد نیست توسّط تلگراف روز رسیدن خود را به اکبری و میرمیرانی خبر دهم، و این کار را کردم. قطار حرکت کرد، از سمرقند و بخارا رد شد، و سرانجام پس از ۱۴ شبانه‌روز به ایستگاه راه‌آهن استالین‌آباد (دوشنبه) رسید.

در میان دوستان

همین که از قطار پیاده شدم ۱۴ نفر ایرانی را در مقابل چشمان خود دیدم که به پیشواز من آمده بودند. هُول شدم، پایم به زمین چسبید. چه بگویم و چگونه حالت خود را توصیف کنم؟ شگفتا که پس از این همه سال این ۱۴ نفر را به دقّت به یاد دارم. چند نفر از بچّه‌های شاهی و چند نفر دیگر از هم‌زنجیران ما از چارجو بودند: ۱ـ اکبر باغبان ۲ـ محمود طاهری ۳ـ داوری ۴ـ معصومیان ۵ ـ بالیان ٦ـ ناصر زربخت ۷ـ عبّاس‌زاده ۸ـ زینل‌پور ۹ـ قربان‌علی اکبرزاده ۱۰ـ پرویز خمسه‌پور ۱۱ـ گودرزی ۱۲ـ مسلم غایب‌دوست ۱۳ـ میرمیرانی ۱۴ـ اکبری

از پیشواز دوستان شادی وصف‌ناپذیری به من دست داد و با دیدن این همه ایرانی خود را در ایران احساس کردم. سال‌های طولانی همزبانی نداشتم و فارسی را با لهجه روسی صحبت می‌کردم. شادروان زربخت فریاد زد: «این ایرانی روس از کجا آمده است؟ فارسی که بلد نیست، بدبخت یادش رفته!» در بین ایرانیان نسل من در دوشنبه کسی نزدیک به ۱۰ سال، آن هم در قطب شمال زندانی نکشیده بود. بیشتر این دوستان بین یک تا سه سال در اردوگاه کار اجباری بودند. هنگام ورود من به دوشنبه (استالین‌آباد) ایرانیان مهاجر

کار یا تحصیل می‌کردند. من و عبّاس‌زادگان در اتاقی ۱۲ متری زندگی می‌کردیم. میرمیرانی هم‌اتاقی ما بود، ولی بعد از مدّتی از پیش ما رفت. او در خوابگاه عمومی با خانمی که از شوهرش جدا شده بود و یک دختر داشت زندگی تازه‌ای شروع کرد. چند روزی مرتّب مهمان داشتم. اندک اندک با ایرانیان مقیم شهر دوشنبه آشنا شدم. با داشتن مهمان زیاد، پول‌ها خیلی زود ته می‌کشید. البته بعد متوجّه شدم که تعدادی از مهمانان برای خبرچینی می‌آمدند. اکبری در دانشکده تربیت‌معلّم درس می‌خواند. میرمیرانی در کارخانه کار می‌کرد. با آمدن من تصمیم بر آن شد که وارد دانشکده پزشکی بشویم. من و اکبری برای دوره آمادگی، دروس فیزیک، شیمی، زبان خارجه و انشا و دیگر دروس را در پارکی تمرین می‌کردیم، امّا میرمیرانی یک روز می‌آمد و یک روز غیبت می‌کرد. دو ماه مانده به امتحان ورودی، شب و روز درس می‌خواندیم.

روزی بالیان ارمنی به خانه ما آمد و برای شام ما را به خانه‌اش دعوت کرد. خانه این هم‌وطن ارمنی ما مثل خانه زربخت خانقاه دوّم ایرانیان بود. بالیان بی‌مهمان راحت نبود. من و زربخت و چندنفر دیگر به خانه بالیان رفتیم. همسرش از سر لطف پلو خورش درست کرده بود که خیلی به من چسبید. دوست عزیز، تنها خوشمزه بودن غذا برایم مطرح نبود، بلکه پس از ده سال عذاب و شکنجه این غذای ایرانی مرا به یاد ایران و خانواده‌ام می‌انداخت. البته من اوّلین غذای ایرانی را پس از ۹ سال در خانه زربخت خوردم. او چند بار مرا به اتاق کوچکش دعوت کرد. ایشان انسانی بسیار صمیمی و مردم‌دار بود. گرچه در آن زمان به رهبری حزب و جامعه شوروی انتقاد داشت، ولی هنوز ماهیت حکومت شوروی را نشناخته بود و هنوز توده‌ای مانده بود. با این

حال ما به همدیگر اعتماد کامل داشتیم و من می‌دانستم حرف مرا به کسی بازگو نخواهد کرد. گاهی که برای زربخت از اردوگاه‌های قطب شمال شرح می‌دادم، با آن که خود او نزدیک دو سال در اردوگاه عشق‌آباد گذرانده بود و آدم بی‌اطّلاعی نبود، ولی از شنیده‌های من بسیار متأثّر می‌شد و تعجّب می‌کرد.

روزی دبیر دوّم حزب کمونیست تاجیکستان (دوّمین مقام تاجیکستان) بنام ساروکین بنا به دستور مسکو مرا به دفترش خواست. او با احترام بسیار صحبت کرد و از این که نزدیک ده سال در زندان و اردوگاه‌ها بوده‌ام، از طرف حزب و دولت از من پوزش خواست و گفت که در مورد من اشتباه شده است، و سرانجام پرسید: «آیا درخواستی از حزب کمونیست دارید؟ آیا چیزی کم ندارید؟» من برای حفظ غرور ملّی از خیر درخواست‌های مادّی گذشتم و پاسخ دادم: «رفیق محترم، من از شما یک درخواست دارم و آن هم این است که اگر در امتحان ورودی دانشکده پزشکی موفّق نشدم، اجازه داده شود که تا امتحانات نیمه اول سال در کلاس حضور داشته باشم و اگر از عهده امتحانات دوره اول برنیامدم، آنگاه مرا از دانشگاه اخراج کنند». او پیشنهاد مرا پذیرفت. این ملاقات در آن زمان حادثه بزرگی بود. ایرانیان مهاجر از این ملاقات تعجّب کردند. وقتی جریان ملاقات خود را برای زربخت تعریف کردم، ناگهان فریادش به آسمان رفت و از سر خشم با لهجه تهرانی گفت: «ای بابوی مازندرانی! چرا نگفتی خانه می‌خواهم، پول می‌خواهم، پس از ۸ سال عذاب در اردوگاه‌های قطب شمال نمی‌توانم در خوابگاه‌های عمومی بخوابم، لباس ندارم. مگر او لباس تو را ندید؟ مگر او نگفت تو بی‌گناه بودی؟ خیلی خوب، لااقل چیزی می‌خواستی! او مگر به کسی وقت ملاقات می‌دهد؟ تو

دیگر کِی دستت به او می‌رسد؟» او حقّ داشت بر سرم فریاد بکشد، امّا قطار دیگر رفته بود و من ۷ سال تمام بعد از آن در یک اتاق ۱۲ متری با ۴ نفر زندگی کردم.

تحصیل پزشکی

من و اکبری از عهده امتحانات ورودی برآمدیم. امّا باید گفت بر ما زیاد سخت هم نگرفتند. اوّل سپتامبر ۱۹۵۶ دانشجوی دانشکده پزشکی «بوعلی سینا» شهر دوشنبه شدیم. دانشکده ما دارای استادان برجسته بود و از نظر اعتبار علمی در شوروی مقام سوّم را داشت. در زمان جنگ اکثر دانشمندان روسیه را به آسیای میانه که منطقه غیرجنگی بود، روانه کرده بودند.

گروه تحصیلی ما از ۲۷ دانشجو تشکیل می‌شد. دانشجویان عبارت از روس، تاجیک، ازبک، یهودی، ارمنی و قفقازی بودند. من از همه مسن‌تر بودم. داستان ۶ سال تحصیل من جالب و شنیدنی است. یک روز استاد آناتومی ما که یونانی مهاجر بود به چند نفر از ما گفت: «بروید و برای تشریح جسدی بیاورید». ما چند نفر به زیرزمین ساختمان رفتیم. بوی بدی به مشام می‌رسید. فرّاش دانشکده ما را جلوی یک حوض کوچک برد که عمق آن بیشتر از نیم متر نبود. ناگهان چشم ما به سه یا چهار جسد برهنه و شناور افتاد. دختری که با ما بود با دیدن مُرده‌ها حالش بد شد و غش کرد. همراهان دیگر نیز به حال بدی افتادند. فرّاش که دید من از همه سرحال‌تر هستم، گفت: «با این عصای دراز آهنی یکی از جسدها را از آب بیرون بکشید و روی این تخته

بگذارید، و سپس جسد را برای تشریح و کالبدشناسی به اتاق درس خودتان ببرید». به هر حال همه دست به کار شدیم و جسد را روی میز تشریح دراز کردیم. جسد مثل گوشت قربانی بین همکلاسی‌ها تقسیم شد: سر به چند نفر، گردن به چند نفر، شُش و قلب به چند نفر، شکم به چند نفر. امّا تا آلت تناسلی به چند دختر تاجیک و روس و ارمنی افتاد، دختران تاجیک سرخ و شرمگین بدون اجازه استاد مثل باد از کلاس خارج شدند، ولی دختران روس و ارمنی در سالن تشریح ماندند. استاد آرام آرام اعضای بدن را از نقطه‌نظر آناتومی شرح می‌داد. من نحوه بریدن بدن را از استاد سریع یادگرفتم و پس از مدّتی دستیار استاد شدم، زیرا از ابتدا نیز در فکر جرّاح شدن بودم.

هنوز یک ماه از سال تحصیلی نگذشته بود که تمام دانشجویان برای چیدن پنبه باید به مدّت یک ماه و نیم راهی کالخوزها می‌شدند. بنا بر مقرّرات دانشجویان می‌بایست در روسیه به جمع کردن سیب‌زمینی و کلم و هویج، در کازاخستان به جمع کردن گندم و در قفقاز به چیدن انگور کمک می‌کردند، امّا من این را نمی‌دانستم. روزی رئیس دانشکده مرا خواست و پرسید: «به پنبه‌چینی می‌روی؟» من تعجّب کردم و پرسیدم مگر تمام دانشجویان به پنبه‌چینی می‌روند؟ او گفت: «طبق قانون همه دانشجویان باید به کمک کالخوزها بشتابند، تعداد کارکنان در کالخوزها بسیار کم است ولی پنبه بزرگ‌ترین و پُر حجم‌ترین و گران‌ترین محصولات این جمهوری است». گفتم: «اگر قانون است که همه دانشجویان برای جمع‌آوری پنبه به کالخوزها بروند، پس چرا من نروم؟» او از حرف من تعجّب کرد و گفت: «پس چرا آن دانشجویان ایرانی که در دوره بالاترند می‌گویند که مهاجر سیاسی هستند و به پنبه‌چینی نمی‌روند؟» جواب دادم که من خبر ندارم و تازه امسال از اردوگاه

کولیما به این شهر آمده‌ام.

روزی به ما گفتند که از فردا درس نیست، برای کار به کالخوز می‌رویم و باید با خودمان لحاف و زیرانداز و لباس و کفش و قاشق و استکان برداریم. من، اکبری و میرمیرانی به کالخوز کالینین واقع در بخش موسوم به مسکو در صد کیلومتری دوشنبه رفتیم. جنوب تاجیکستان بسیار گرم است. جان سختی انسان را نگاه کن! من به مدّت ۷ سال در قطب شمال در **۵۰ - ۴۰** درجه زیر صفر کار کردم، و حالا باید در **۴۵ - ۴۰** درجه بالای صفر پنبه بچینم! اکنون بجاست که کمی شرایط کار را شرح دهم: آب آشامیدنی نبود و مردم از رودخانه آب می‌خوردند؛ مستراح نبود و دانشجویان در بیرون و یا پشت درخت‌ها رفع حاجت می‌کردند. پس از زندان، اکنون نوبت به شناخت جامعه رسیده بود. این جا هم چیدن پنبه مثل زغال در اردوگاه کولیما میزان معیّنی داشت. هر دانشجو باید روزی ۲۰ کیلو پنبه جمع می‌کرد و هر روز غروب رئیس کالخوز و مسؤول دانشجویان با یک نفر دیگر که مسؤول ترازو بود پنبه‌های چیده شده را وزن می‌کردند. به هنگام وزن اگر کسی ۲۰ کیلو و یا بیشتر می‌چید، همه به طور نمایشی با صدای بلند می‌گفتند: آفرین! وقتی نوبت به من رسید، ترازودار با صدای بلند گفت: عطاء صفوی ۱۰ کیلوگرم، دانشجویان سوت کشیدند و با تمسخر فریاد زدند که خیلی کم است. من که تمام روز بطور جدّی کار کرده بودم تعجّب کردم که چگونه اکبری و دانشجویان دیگر توانسته‌اند ۲۰ کیلوگرم پنبه بچینند. بعدها فهمیدم که با چه کلکی وزن پنبه‌ها را بالا می‌برند.

به تدریج بر من معلوم شد که کارکنان کالخوزها افزون بر کاشت و برداشت مزارع، مسؤولیت‌های دیگری مانند گاوداری کالخوزها و باغات را نیز

بر عهده دارند. با آن که تمام زحمت از آن ساکنان روستا بود، امّا آنها حقّ نداشتند حتّی یک کیلو از محصول برای خودشان بردارند و باید تمام محصول را به دولت می‌سپردند و مزد اندکی دریافت می‌کردند. این دهقانان در واقع به نوعی برده دولت بودند و در تمام دوره استالین شناسنامه‌ای در دست نداشتند. در واقع پایشان به کالخوز میخکوب شده بود و کسی از آن‌ها نمی‌توانست در شهرها برای خودکاری دست و پا کند. در زمان خروشچف بود که دهقانان شناسنامه دریافت کردند.

در این دو ماه پنبه‌چینی، مدارس مناطق پنبه‌خیز تعطیل بود. دانش‌آموزان کلاس‌های اول تا دهم به پنبه‌چینی مشغول می‌شدند. به ما که از شهر آمده بودیم در روز سه بار غذایی باکیفیت بد داده می‌شد. در این کالخوزها از حمّام خبری نبود. در ماه یک بار اجازه می‌گرفتیم و برای حمّام‌کردن به شهر می‌رفتیم. کار از ۸ صبح تا تاریک شدن هوا بود که در مجموع ۱۲ - ۱۰ ساعت می‌شد. محلّ خواب ما پسران انبارگندم و یا انبارکاه بود که بیشتر شبیه طویله بود. دختران را در کلاس‌های درس جا دادند. از بعضی لحاظ این جا دست کمی از اردوگاه قطب شمال نداشت. در آنجا دست کم باراک‌ها گرم و کف زمین چوبی بود. در آخرین روزهای پنبه‌چینی انباری ما سرد و کف آن گاهی گِل می‌شد. دانشجویان پس از ده ساعت کار، برای خواب کمی کاه می‌آوردند و روی زمین می‌ریختند، و این تشک ما می‌شد. من کفش‌هایم را زیر سرم می‌گذاشتم و به عنوان بالش از آن‌ها استفاده می‌کردم. لحاف من هم یک پتو بود. از دستشویی خبری نبود. یک جوی آب در کنار خوابگاه بود که ما دست و روی خود را با آن آب کثیف می‌شستیم، و در کنار همین جویبار هم قضای حاجت می‌کردیم. روزی مسؤولان و دانشجویان جمع شده بودند.

کسانی که پنبه خوب چیده بودند مورد تشویق و کسانی که به میزان تعیین شده پنبه نچیده بودند مورد انتقاد مسؤولان قرار می‌گرفتند. همین که خواستند جلسه را تمام بکنند، من از مسؤول حزبی اجازه سخن خواستم و با صدای بلند گفتم: «ما مثل برده کار می‌کنیم امّا خوراك و مسکن ما بسیار بد است، جای خواب ما مثل یك طویله است، نه آب داریم و نه توالت. بدتر از همه بوی کثافت حیوانات همراه با یك میلیون پشه و مگس ما را به جان آورده است. شب‌ها از عُو عُو سگ‌ها خواب نداریم». دیدم جوّ خیلی سنگین شد و از چهره مسؤولان متوجّه شدم که ناراحت و نگران اوضاع هستند. به خود گفتم: «عطاء تو چرا جوش آوردی؟ مگر غیر از تو کس دیگری نیست که این حرف‌ها را بزند؟» سپس برای این که از سنگینی جوّ بکاهم، گفتم: «من ایرانی و از حزب کمونیست ایران هستم. ما در جلسات حوزه‌ها برای پیشرفت کارها حقّ انتقاد کردن داریم. من از شما می‌خواهم به بهبود وضع ما کمك کنید تا راندمان کار هم بهتر بشود». همین که حرف من تمام شد دانشجویان با سوت و کف زدن مرا تشویق کردند، امّا با پایان تشویق، سکوت مطلق حاکم شد. با این سخنرانی برگی بر پرونده خود در کا گ ب افزودم. پس از دو هفته پنبه‌چینی، سینه پهلو گرفتم. تب من به ۴۰ ـ ۳۸ درجه رسید. چند روز استراحت به من دادند و دوباره به سرکار برگشتم.

روزی علی اکبری برای رساندن پنبه‌هایش به میزان تعیین شده، به هنگام پنبه دزدی گیر سرکارگر کالخوز افتاد. سرکارگر علی اکبری را کتك می‌زد و به آشنایانی که در اطرافش بودند گفت: «بروید رئیس کالخوز را صدا کنید!» اکبری تا چشمش از دور به من افتاد فریاد زد: «عطاء بیا کمك کن!» من به طرف آن‌ها دویدم تا ببینم چه شده است، امّا بی‌درنگ با سرکارگر عصبانی

دست به یقه شدم. در این حین رئیس کالخوز هم پیدایش شد. زد و خورد حسابی بین ما شروع شد. اکبری بی‌معرفت با این که می‌دید من به تنهایی گرفتار چند نفر هستم، فوری غیبش زد و فرار کرد و مرا تنها گذاشت. او با آن که از من قوی‌تر بود، ولی ترسو بود.

از سال دوّم در گروه هنری دانشکده در کنسرت، سخنرانی، ترانه خوانی، جوک گفتن، شعر خوانی و از این قبیل نقش رهبری داشتم و گروه ما همه ساله در مسابقات دانشگاهی جای اوّل را می‌گرفت. محتوای کارهای من از فرهنگ ایرانی مایه می‌گرفت که بسیار مورد پسند تاجیک‌ها واقع می‌شد. در سال **۱۹۵۸** فستیوال دانشجویان از سراسر جهان در مسکو برگزار شد. این فستیوال بیشتر جنبه تبلیغاتی داشت. در استالین‌آباد گروه ما در میان تمام دانشکده‌ها جای اول را گرفت. با این که من نقش رهبری این گروه را به عهده داشتم، به هنگام اعلام اسامی، نام من نبود و همه تعجّب کردند. در واقع اینجا هم کا گ ب کارش را کرد و به جای من خبرکش مرا فرستاد.

روزی هنگامی که در ردیف دوّم سالن نشسته بودم و به درس استاد فیزیولوژی گوش می‌دادم، یادم آمد که نامه‌ای از ایران به دستم رسیده و به علّت کمی وقت آن را نخوانده‌ام. آهسته و پنهانی آن را باز کردم و شروع به خواندن کردم. نامه از منصور برادر مهدی قائمی بود. مهدی باوفاترین و عزیزترین رفیق من از اول دبستان تا سال آخر دانشسرا بود. ما فقط موقع خواب از هم جدا می‌شدیم. او هم با پرونده جاسوسی مشترک، هم‌قفس من بود و در زندان کا گ ب عشق‌آباد بیشتر از همه شکنجه شد و خیلی خوب مقاومت کرد. ما از شاهی و ساری تا قطب شمال با هم بودیم. منصور یک صفحه تمام از برادرش تعریف کرده بود. او می‌دانست که من و مهدی به

یکدیگر بسیار علاقه‌مندیم و در واقع برای بیان مطلب اصلی زمینه‌سازی می‌کرد. به آنجایی رسیدم که نوشته بود: «دوست تو، برادرم مهدی، در دریای خزر غرق شد». من از جایم پریدم و مثل باد از کلاس درس خارج شدم. اشک مثل باران از چشمانم می‌ریخت. به یاد ندارم که هرگز چنین گریه‌ای کرده باشم. او یار بدترین روزهای من بود، هم‌دل و هم‌راز من بود. تمام دنیا برایم تیره و تار شد. پس از آه و ناله بسیار، در زمین فوتبال از هوش رفتم. پس از مدّتی همکلاسی‌ها مرا یافتند و به هوش آوردند. همکلاسی‌ها از من می‌پرسیدند: «عطاء جان ترا چه شده است؟» استاد از این که من بدون اجازه کلاس را ترک کرده و برنگشته بودم سخت عصبانی بود، امّا سپس ماجرا را دانست.

در این مدّت ٦ سال تحصیلی، حقوق ما دانشجویان مهاجر سیاسی ماهی ۵۰ روبل بود. ۲۲ روبل آن را دانشکده و بقیه را صلیب سرخ می‌داد. این پول بسیار اندک بود. امّا من روزگار را با سختی گذرانده بودم و مانند دیگران آن‌قدرها خود را در فشار احساس نمی‌کردم. از وقتی که به شوروی آمدم به مدّت نزدیک ده سال در اردوگاه و زندان بودم. ٦ سال با ۵۰ روبل زندگی کردم، دو سال هم به سبب بدهی به دولت در کالخوز «کمونیسم» با حقوقی اندک کار کردم، و در دوره تخصّصی با حقوق ۷۲ روبل در ماه زندگی کردم. این چنین ۱۹ سال عمر من در دوران شکوفایی سوسیالیسم واقعاً موجود در تنگدستی سپری شد.

عُمر انسان مثل برق می‌گذرد. انگار دیروز بود که من و اکبری را برای دوره دو ماهه کارآموزی به شهر کالخوزآباد فرستاده بودند. دانشجوی سال پنجم پزشکی بودیم. وضع مالی ما اسفناک بود. اطراف بیمارستان باغ

گوجه‌فرنگی و خیار و خربزه بود. گاهی شب‌ها هوس دزدی به سرمان می‌زد. در همین روزها بود که دیدم مرغی از درخت پایین پرید و شروع به قُدقُد کرد. من به یاد کیاکلای مازندران افتادم که مرغ‌ها در بالای درخت تخم‌گذاری می‌کردند. غروب که کمی تاریک شد، اکبری پایین درخت ایستاد، من از درخت بالا رفتم و از دیدن انبار تخم‌مرغ، انگار گنج قارون پیدا کردم! من، دکتر کشور شوراها، از خوشحالی داد زدم: «اکبری، این جا پُر از تخم‌مرغ است!» در آن دوره ما هر از گاهی باکمال میل تخم‌مرغ می‌خوردیم و دیگر مجبور نبودیم همه وقت غذای مزخرف بیمارستان را نوش جان کنیم.

در دوران دانشجویی، بخصوص در موقع پنبه‌چینی، چشمان من بازتر شد و با زندگی دهقانان یا کالخوزچیان کشور سوسیالیستی بیشتر آشنا شدم. در همان ابتدا متوجّه شدم که دهقانان از ۶ صبح تا تاریکی شب با لباس‌های محلّی تاجیکی، باگالش توی پا مرتّب پنبه‌ها را آب می‌دهند. زنان و دختران بدبخت این کشور عقب‌مانده هر روز ۱۲ ساعت خم و راست می‌شدند و پنبه می‌چیدند. بی‌اختیار به یاد دوران کودکی و املاک رضاشاهی در مازندران می‌افتادم و روحم در منگنه قرار می‌گرفت. از خود می‌پرسیدم آیا این ذلّت انسان‌ها پایانی خواهد داشت؟ در این کالخوزها هر روز صبح یک نفر سوار بر اسب یا خر در کوچه‌ها می‌رفت و فریاد می‌زد: «بلند شوید و به ناحیه فلان برای چیدن پنبه بروید، دیر نکنید!» مردم پس از خوردن نان و چای خالی به همراه فرزندان خود راهی مزارع پنبه می‌شدند. در سفره آنان از قند و شکر و حتّی پنیر خبری نبود، امّا دایم سقز یا ناس در دهان داشتند و پیاپی تف می‌کردند.

باید گفت که همه چیز به فقر ارتباط ندارد. در همان زمان خانه آلمانی‌ها و

روس‌ها با همان امکانات، بهتر و تمیزتر بود. کف اتاقشان چوبی بود و خانه‌شان در و پنجره بیشتری داشت. این برادران تاجیک هم مثل ما ایرانیان مُدام از «داشتم، داشتم» دم می‌زنند. در رادیو و تلویزیون شب و روز از تاریخ و تمدّن، عظمت دولت سامانی، موسیقی و رقص و شعر صحبت می‌کنند، امّا از این که حالا چه دارند حرفی نمی‌زنند. انگار زمان حال مربوط به این‌ها نیست. این برادران هم‌زبان، هم‌تاریخ و هم‌دین ما در چهار مسأله مقام اول را دارند: ۱ـ تف کردن ۲ـ ناس کشی ۳ـ تخمه آفتاب گردان شکستن ۴ـ جویدن سقز و آدامس. تاجیک‌ها در روز ۲۰۰ ـ ۱۰۰ بار توی راه، اداره، تاکسی، اتوبوس و همه جا تف می‌کنند. تفاله ناس را هم پس از مصرف توی خیابان، اتوبوس و حتّی در خانه زیر فرش یا موکت می‌ریزند. تخمه شکستن و آدامس جویدن تاجیک‌ها غیرعادی است. ۹۰ درصد مردم آدامس می‌جوند و اگر در دهانشان آدامس نباشد، یک‌ریز تخمه می‌شکنند. خیابان‌ها پُر از پوست تخمه آفتاب‌گردان است. در دو سالی که در اطراف دوشنبه کار می‌کردم یکی از کارهای من بازرسی وضع بهداشت اهالی محلّ و رفتن به خانه مردم و مدارس بود. از نزدیک با بدبختی‌های این مردم نیز آشنا می‌شدم. بهتر است این مطالب را رها کنم و دنباله حرفم را بگیرم.

دانشکده پزشکی ما سه خوابگاه داشت. یکی از خوابگاه‌ها قبلاً انبار بود که پس از تعمیر در هر اتاق آن هشت نفر می‌خوابیدند. دو خوابگاه دیگر ساختمان‌های سه طبقه بودند و در هر اتاق چهار نفر زندگی می‌کردند. در این اتاق‌ها چگونه می‌توان استراحت کرد و درس خواند؟ این دیگر مشکل دانشجو بود. دانشجویانی که از کالخوزها آمده بودند به بهداشت مستراح‌ها و نظم و ترتیب عادت نداشتند. مسؤول خوابگاه خانم روسی به نام الکساندرا

ایوانوا بود. او از شرکت‌کنندگان جنگ جهانی دوّم بود و بیشتر عزیزان خود را در آن جنگ از دست داده بود. الکساندرا خانمی درستکار و بسیار مقیّد به رعایت نظم بود و از کسی باکی و ملاحظه‌ای نداشت. تمام کارکنان خوابگاه و دانشجویان و حتّی رئیس دانشگاه و استادان هم از او حساب می‌بردند و هم احترامش می‌گذاشتند. طبقه هم‌کف دانشکده سالن غذاخوری دانشجویان و استادان بود. تاجیک‌ها به سالن غذاخوری «آش خانه» و به سلمانی «سرتراش خانه» می‌گویند.

من در خوابگاه دانشکده در یک اتاق با چهار نفر زندگی می‌کردم. اکبری مدّتی هم‌اتاقی من بود. او نیمه شب بلند می‌شد و غذا می‌خورد. سپس از هم جدا شدیم. یکی از هم‌کلاسی‌های من رئوف داخته پسر یکی از مهاجران قفقازی بنام رستم داخته بود. رستم در ایران جاسوس روس‌ها و در دوشنبه خبرچین و همکار کاگ ب بود. او در کارخانه نسّاجی دوشنبه کار می‌کرد و خیلی زود از دولت یک آپارتمان سه اتاق‌خوابه گرفت که آن زمان امتیاز بزرگی بود. روزی رئوف و پدرش من، زربخت، اکبر باغبان، و اکبری را برای شام به خانه خود دعوت کردند. در این مهمانی ما از خاطرات ایران صحبت می‌کردیم. رئوف متولد شاهی بود. او خاطره‌ای از من تعریف کرد که کاملاً درست بود. روزی ما دانش‌آموزان به صف بودیم. من در کلاس ۸ بودم. نمی‌دانم چه خطایی از من سر زده بود که ناظم مدرسه مرا از صف بیرون کشید و به فرّاش مدرسه دستور داد که ترکه بیاورد! ترکه را از دست فرّاش گرفت و به من دستور داد که دستان خود را باز کنم. امّا من دستانم را باز نکردم، روبرویش ایستادم و گفتم که حقّ ندارد مرا کتک بزند. این گستاخی من بر ناظم سخت گران آمد. تا آن روز با این وضع روبرو نشده بود. بدتر از همه،

دانش‌آموزان ناظر صحنه بودند و اتوریته ناظم پیش دانش‌آموزان خدشه‌دار می‌شد. او برای حفظ آبروی خود بین دانش‌آموزان، دستش را بلند کرد که به گوشم کشیده بزند، امّا من مچ دستش را گرفتم. وقتی که نتوانست مرا کتک بزند، به اخراج از دبیرستان تهدیدم کرد. چون عضو سازمان جوانان بودم، معلّمان توده‌ای ضمن دفاع به من تذکّر دادند که نظم مدرسه باید رعایت شود، امّا در عین حال ناظم حقّ ندارد خارج از قانون با دانش‌آموز رفتار بکند. این رفتار من با ناظم انعکاسی از سخنرانی‌های ناطقان توده‌ای در شهر بود که می‌شنیدم توصیه می‌کردند و می‌آموختند که: «دهقانان، کارگران، سربازان و زحمتکشان! در مقابل حق‌کُشی از خود دفاع کنید!» پس از این واقعه، زمانی که در دبیرستان مشغول تحصیل بودم، چوب زدن کنار گذاشته شد. امّا از هنگامی که وارد شوروی شدم از همان عشق‌آباد تا سیبری و ماگادان به شکل‌های گوناگون بدتر از حیوان تنبیه شدم.

تخطّی از مقرّرات

مدّت‌ها بود که در دوشنبه بدون شناسنامه زندگی می‌کردم. تنها مدرک من همان ورقه آزادی از زندان و تبعید بود. روزی مرا به آویر خواستند. دیدم آقای رستم داخته آنجا نشسته است. از من پرسید این جا چکار می‌کنی؟ پاسخ دادم که برای گرفتن شناسنامه آمده‌ام. گفت: «بسیار خوب، بیا برای تو یک تقاضانامه بنویسم که تبعه شوروی بشوی!» او تقاضای تابعیت را به زبان روسی نوشت و نامه را به من داد و گفت: «برو اتاق شماره فلان، خانم روسی آنجا است. این نامه را به او بده، پس از یکی دو ماه به تابعیت شوروی در می‌آیی و دیگر راحت می‌شوی». من به طرف آن اتاق رفتم امّا در راه نامه داخته را پاره کرده و توی جیبم ریختم. اندکی بعد وارد اتاق خانم روس شدم. او به من دیکته کرد و نامه‌ای بی‌تقاضای تابعیت نوشتم. خانم روس گفت که بعد مرا خبر خواهند کرد. بیرون که آمدم، دیدم آقای داخته منتظر من است. به داخته گفتم که نامه را تحویل داده‌ام. سپس از آویر بیرون آمدیم و از همدیگر خداحافظی کردیم. پس از چندی مرا دوباره به آویر خواستند. خانم روس مدرک پناهنده سیاسی را در اختیار من گذاشت. این مدرک در واقع شناسنامه داخلی بود. آن موقع مهاجران سیاسی بدون اجازه حقّ مسافرت نداشتند. خانم

مسؤول به من تذکّر داد که هر سه ماه باید به اداره آویر مراجعه و دفتری را امضا کنم. او به من سخت گوشزد کرد که حقّ خروج خودسرانه از شهر دوشنبه را ندارم و اگر قصد مسافرت داشته باشم باید به آنها مراجعه کنم و اگر اجازه دادند، می‌توانم مسافرت کنم. (از قضای روزگار بعد از گذشت چند سال گذار این خانم به زیر تیغ جرّاحی من افتاد). این قانون ضدّ آزادی روح و روان ما مهاجران حسّاس را داغان می‌کرد و در دست کاگ ب وسیله‌ای برای ایجاد مشکلات فراوان برای افراد مسأله‌دار بود. روزی بی‌ریا وزیر فرهنگ و پیشه‌وری، در ایّام دربدری و درگیری با مقامات شوروی، بدون اجازه از باکو به عشق‌آباد می‌رود. مأموران شوروی او را در عشق‌آباد دستگیر می‌کنند و به او می‌گویند: «تو حق نداشتی باکو را ترک کنی و به جمهوری ترکمنستان بیایی. این اقدام تو غیرقانونی است». بی‌ریا جواب می‌دهد: «من هیچ کار خلاف قانون انجام نداده‌ام. در کشور خودم ایران سفر کرده‌ام. عشق‌آباد جزو ایران است!»

در این باره برای من هم مشکلی پیش آمد که آن را شرح می‌دهم. سال دوّم پزشکی بودم. شادروان پرویز عرفان، من و اکبری را برای عروسی خود به سمرقند دعوت کرد. پرویز یکی از استادان معروف فیزیک در تاجیکستان بود، امّا پدرش از خودش هم مشهورتر بود و ساکن سمرقند و یکی از نویسندگان معروف ازبکستان و تاجیکستان به شمار می‌رفت. چند کتاب به زبان تاجیکی نوشته بود. او از دوستان نزدیک لاهوتی بود و اصل و نسب یزدی داشت. گفتنی است که بخش قابل توجّهی از مهاجران ایرانی ساکن آسیای میانه بهایی بودند و از ترس جان به روسیه پناهنده شده بودند. به باور من به نوعی آنان اوّلین گروه مهاجران ایرانی در دوره قاجاریه بودند. گرچه

اغلب بهایی‌ها در جامعه روسیه حلّ شدند و به دین پدرانشان اهمیّتی نمی‌دادند، امّا احساس گرمشان نسبت به ایران هنوز در دل‌هایشان جاری بود و بسیار ایرانی‌دوست بودند. البته من نمی‌دانم خانواده آقای عرفان بهایی بود یا نه. آقای عرفان چند سالی مثل من زندان کشیده و سپس تبرئه شده بود. او به من علاقه داشت. هر وقت به دوشنبه می‌آمد با من دیدار می‌کرد و دو ساعتی با من گپ می‌زد. من از دعوت پرویز به عروسی بسیار شاد شدم. به ویژه که علی طاهری دوست صمیمی و هم‌دوره من در دانشسرای ساری، در سمرقند زندگی می‌کرد. او پس از ورود به شوروی چند سال زندانی شده بود، سپس تبرئه شده بود و به سمرقند فرستاده بودندش. گفتنی است بخت با او بود که متّهم به جاسوسی و هم پرونده من نشد. زندگی او در مسیر دیگری به جریان افتاد و در سمرقند کارگر کارخانه شد. به هر حال دیدن این دوست صمیمی پس از گذشت ده سال پُر بلا آن هم در دیار غربت لذّت بسیار داشت. من و اکبری در نامه‌ای خطاب به آویر نوشتیم که به سبب عروسی دوستمان خواهان مسافرت به سمرقند هستیم و امیدواریم که این خواست ما مورد موافقت قرار گیرد. خیلی سریع جواب رد آمد. حالم گرفته شد. به علی اکبری گفتم بیا برویم! ما که به خارج فرار نمی‌کنیم! علی نیامد. روز حرکت، همراه با مادر پرویز با یک اتومبیل باری به راه افتادیم. مادر پرویز برای عروسی مواد خوراکی زیادی از دوشنبه خریده بود. پس از دو روز به سمرقند رسیدیم. خانه عرفان دو طبقه و دارای حیاط بسیار بزرگ و پُر از درخت میوه بود. خانواده آقای عرفان از من استقبال عالی کردند. شب زیر درخت سیب در پشه‌بند خوابیدم. ساعت شش صبح صدای زنگ خانه همه ما را بیدار کرد. پرویز رفت، در را باز کرد و من در تختخواب خود منتظر او شدم. پرویز پس از

حدود ۱۵ دقیقه آمد و گفت: دنبال تو آمده‌اند. تعجّب کردم که چطور ظرف یک شب از آمدن من باخبر شده‌اند و دنبال من آمده‌اند؟ وقتی جلوی در رفتم، یک نفر با لباس شخصی کارت کاگ ب خود را به من نشان داد و از من مدارکم را خواست. من شناسنامه مهاجر سیاسی خود را نشان دادم. او نگاهی به شناسنامه انداخت و دید که مُهر اجازه مسافرت ندارد. گفت: «تو بر خلاف مقرّرات اتّحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی اقدام کرده‌ای. بیا برویم». جواب دادم: «امشب این جا عروسی دوستم است. این همه راه آمده‌ام. آیا فکر می‌کنی با بودن من در عروسی امشب، اتّفاق خاصّی خواهد افتاد؟ من از آویر استالین‌آباد اجازه خواستم». گفت: «مگر جواب رد داده نشد؟ چرا آمدی؟» گفتم: «کجا آمدم؟ مگر سمرقند در خاک آمریکاست؟ بگذار عروسی دوست صمیمی من برگزار شود، بعد از اینجا می‌روم. کاری در این‌جا ندارم. امّا خواهش می‌کنم شب عروسی حال داماد را نگیر». او کمی آرام شد و گفت: «فردا برو بلیط بخر و به استالین آباد (دوشنبه) بازگرد!» آن شب عروسی با شکوهی برپا شد. امّا حال من گرفته بود. در حالی‌که سعی می‌کردم خود را به پرویز شاد نشان دهم، درونم از این زندگی غصّه‌دار بود. در این فکر بودم که چه کسی آمدن من به سمرقند را به کاگ ب استالین‌آباد خبر داده است. جز علی کسی از رفتن من خبر نداشت. روز دوّم لج کردم و به خود گفتم امروز هم نمی‌روم، کاگ ب هر غلطی دلش می‌خواهد بگذار بکند! برای دیدن شهر سمرقند از خانه بیرون آمدم. مگر حافظ این شعر زیبا را نسروده است:

اگر آن تُرک شیرازی بدست آرد دل ما را　　به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

گرچه شهر و بازار سمرقند در جنگ‌های داخلی با یورش‌های پی در پی بلشویک‌ها ویران شده بود، ولی با این همه چیزی برای تماشا باقی مانده بود.

بازار سمرقند زیبا و بزرگ بود. چند ساختمان کهنه تاریخی، و مقبره شاه اسماعیل سامانی و تیمور لنگ را دیدم. عدّه‌ای مهمان از شهرهای مختلف مانند من به تماشا مشغول بودند. با دیدن خط نستعلیق بسیار زیبا در بالای در ورودی پاهایم به زمین چسبید. در کتیبه سردر چنین نوشته شده بود: «عبداللّه ابن حسین ابن اصفهانی تاریخ...»

با گذشت ده سال پر رنج و عذاب در این دیار غربت، من و اغلب ایرانیان نسبت به نام و یاد کشورمان بسیار حسّاس شده بودیم. با دیدن این خط موهای بدنم سیخ و اشک از چشمانم سرازیر شد. راهنما گردشگران را به داخل موزه هدایت کرد. موزه برای من زیبا و دلچسب بود. دیوارهای موزه از سنگ مرمر نیمه سبز و نیمه سرخ و پُر از شعرهای فارسی بود. من کاغذ درآوردم و شروع به نوشتن اشعار کردم. راهنما همه آثار تاریخی و ادبی و هنری و ستاره‌شناسی را به ازبک‌ها منسوب می‌کرد، امّا متوجّه من بود که دارم چیزی یادداشت می‌کنم و به حرف‌های او گوش نمی‌کنم. پس از تمام شدن کارش به طرف من آمد و گفت: «شما چیزی یادداشت می‌کردید. آیا می‌توانید این اشعار و نوشته‌ها را بخوانید؟» من نتوانستم خودداری کنم و به راهنما گفتم: «بلی می‌توانم بخوانم. ولی من هم از شما سؤالی دارم. شما چرا به مردم دروغ می‌گویید؟» دستم را گرفت و گفت: «بیا برویم توی اتاقم». کمی ترسیدم که نکند بازگیر کاگ ب افتاده‌ام. سرانجام با او به اتاقش رفتم. به زبان فارسی به من گفت: «نترس، من هم ایرانی هستم. شما راست می‌گویید. به ما می‌گویند این طور بگو، من هم به ناچار اطاعت می‌کنم. مردم که فارسی نمی‌دانند. از تاریخ این خطّه بی‌خبرند. راست و دروغش را تشخیص نمی‌دهند».

روز سوّم باز صبح زود درِ خانه را زدند. مأمور کاگ ب یقه مرا محکم

چسبید که: «چرا نرفتی؟ می‌خواهی تو را به زندان بیاندازیم؟ لباست را بپوش برویم!» پرسیدم: «مراکجا می‌خواهی ببری؟» پاسخی نداد و مرا به زور سوار اتومبیل کرد. نیم ساعتی در شهر چرخ زد، سپس جلوی ساختمانی ایستاد و به من گفت که پیاده شوم. دیدم از راه‌آهن خبری نیست. داخل کریدور درازی شدیم و پشت در اتاق رئیس کاگ ب ایستادیم. او به داخل اتاق رفت، پس از مدّتی بیرون آمد و گفت: «برو تو!» تا داخل اتاق شدم، رئیس پیش از این که بتوانم سلام بکنم با صدایِ نکره بر سرم فریاد کشید و تهدید کرد. آخر سر پرسید: «به چه دلیل نرفتی؟» به دروغ گفتم: «به ایستگاه راه‌آهن رفتم، بلیط نبود!» گفت: «چطور بلیط نبود؟ استالین‌آباد که زیاد مسافر ندارد». گفتم: «من هم نمی‌دانم. به من گفتند بلیط نیست!»

سرت را به درد نیاورم. به حدّکافی مثل سگ پارس کرد و آخر سر گفت: «فردا فلان ساعت در راه‌آهن جلوی باجهٔ بلیط فروشی باش تا برایت بلیط خریده شود!» گفتم باشد و سپس او مرا مرخّص کرد. به هنگام خروج از در، انگشت دست چپم لای در ماند و خون‌ریزی شدیدی کرد. در حالی که دستم بسیار درد می‌کرد و به خود می‌پیچیدم، فریاد زدم: «درِ اتاق شما هم گاز می‌گیرد!» و دست خون‌آلودم را به کارکنان کاگ ب نشان دادم و از اتاق خارج شدم. دیدم از اتومبیل و از آن مردی که مرا به کاگ ب آورده بود خبری نیست. دوباره داخل اتاق رئیس شدم و بدون اجازه روی صندلی نشستم. خون بدجوری از انگشتم می‌چکید. گفت: «چه می‌خواهی؟» جواب دادم: «کجا بروم؟ راه را بلد نیستم. نفهمیدم چطوری به اینجا آمدم». زنگ زد، یکی آمد. به او امر کرد که مرا برساند. خانواده پرویز عرفان خیلی نگران من شده بودند. من داستان را برایشان شرح دادم. علی طاهری هم آنجا بود. کلّی با

او صحبت کردم و قرار شد سال دیگر برای تحصیل به استالین‌آباد بیاید.

صبح روز سوّم بیدار شدم و از خانواده عرفان خداحافظی کردم. به ایستگاه راه‌آهن سمرقند رفتم و در صف باجه بلیط فروشی ایستادم. دیدم که دو پلیس آشنای کا گ ب به من نگاه می‌کنند و با اشاره به آنان فهماندم که منتظر خریدن بلیط هستم. پس از خرید بلیط به واگن خود رفتم، پشت پنجره ایستادم و به آن‌ها نگاه می‌کردم. مرا تحت نظر داشتند. از سر لج‌بازی فکر شیطنت به سرم زد. در یک آن، از واگن خود خارج شدم و به واگن دیگر رفتم و سپس فوری وارد دستشویی شدم و در را بستم. آنها متوجّه شدند که من در واگن خود نیستم. به ناچار وارد قطار شدند و تند و تیز واگن من و دیگر واگن‌ها را برای پیدا کردن من جستجو کردند. هنگامی که سوت قطار زده شد، قطار تکانی خورد و من از دستشویی خارج شدم. آنها ناچار از قطار پیاده شده بودند. همین که واگن من نزدیک آنها شد، با حالت طبیعی خود را از پنجره به آنان نشان دادم و دستم را به عنوان خداحافظی تکان دادم. آن‌ها با دیدن من واکنشی عصبی نشان دادند و یکی از آنها مشت گره کرده‌اش را به من نشان داد!

همین که به استالین‌آباد رسیدم، اداره آویر مرا خواست. مسؤول مربوطه پس از کلّی تهدید مرا به ۱۰۰ روبل جریمه محکوم کرد و گفت که این مبلغ را باید به شماره حساب آویر واریز بکنم. به او گفتم که من پولی ندارم و حقوق من از دانشکده و صلیب سرخ جمعاً ۵۰ روبل می‌شود، و او می‌تواند به صلیب سرخ و دانشکده زنگ بزند و دستور دهد که دو ماه به من حقوق ندهند. دیگر حال التماس کردن نداشتم. از اداره آویر بیرون آمدم. در راه به این فکر می‌کردم که در این دو ماه چه خواهم کرد؟ پول موجودم برای یک هفته نان

هم کافی نبود. خوشبختانه آن کارمند مسؤول، انصاف به خرج داد و اقدامی برای کسر کردن پولم نکرد، چون می‌دانست که من کاملاً گرسنه می‌مانم.

با داشتن این مدرک پناهندگی سیاسی و حتّی گذرنامه ایرانی اجازه مسافرت به مسکو را نداشتم. البته پولی هم برای مسافرت نداشتم. بنابراین هر سال گذرنامه خود را با پست به سفارت ایران می‌فرستادم و آن‌ها پس از تمدید ویزا آن را با پست به من برمی‌گرداندند. تا سال چهارم پزشکی این تمدید ویزا ادامه داشت و هر بار هم به من پیشنهاد می‌کردند که به ایران برگردم. من نامه می‌نوشتم که حتماً پس از پایان تحصیل به ایران باز خواهم گشت و در عالم خود چنین حساب می‌کردم که درس خود را تمام می‌کنم و سپس با این گذرنامه به ایران می‌روم، و پس از یکی دو سال زندان به آغوش جامعه برمی‌گردم. ولی این پیش‌بینی‌ها با درِ بسته رو به رو گردید و آخرین بار که گذرنامه را برای تمدید فرستادم دیگر پاسخی نیامد. هر چه نامه نوشتم که به من فقط سه سال مهلت بدهید تا درسم را تمام کنم، پاسخ نیامد که نیامد. این نامه‌ها را هنوز هم در آرشیو خود دارم. سفیر وقت ایران در مسکو فریدون آدمیت بود.

درگیری با حزب

سال‌هایی که دانشجو بودم روزی از محمّدیوسف زرشعار شاعر جوان نامه‌ای ناراحت کننده دریافت کردم. آشنایی من با او از زندان عشق‌آباد بود که اشعار سوزناک وطنی می‌سرود. او مبتلا به مرض سل استخوان شده بود و پس از آزادی به سبب بیماری او را به کیِف فرستادند. پیوسته با او در مکاتبه بودم. او در یکی از نامه‌ها نوشته بود که به رختخواب افتاده است و دیگر قادر به حرکت حتّی برای قضای حاجت نیست، وضع مالی‌اش بسیار بد شده، پول پناهندگی و بازنشستگی زودرس کفاف هزینه دارو و حقوق خانمی که مراقبت از او را به عهده دارد نمی‌دهد، و سرانجام غرور خود را شکسته و از من کمک خواسته بود. من بسیار ناراحت شدم. خود آهی در بساط نداشتم. هر چه فکر کردم که چکار کنم، راهی به عقلم نرسید. سرانجام روزی در جلسات اجباری حوزه حزبی این نامه را خواندم و از اعضای آن حوزه حزبی خواستم کسانی که قادر هستند ماهی یک روبل به این هم‌وطن و رفیق حزبی کمک کنند. اکثر اعضای حزبی آن حوزه به کار کاسبی اشتغال داشتند و آبجو فروش، عرق فروش، پیاله فروش و دزد اموال ملّت و دولت بودند. من دو یا سه بار پول جمع کردم و برای زرشعار فرستادم. روزی که جلسه نوبتی ما شروع شد، دیدم

چند نفر از مسؤولان دیگر هم که اغلب آنها به فرقه دمکرات وابسته بودند، حضور دارند. به محض تشکیل جلسه حمله به من شروع شد: «تو حق نداشتی این کار را در جلسه حزبی انجام بدهی! این کار تو یک اقدام ضدّ شوروی است! تو آبروی شوروی را بُردی و می‌خواهی وانمود کنی که دولت شوروی در انجام وظیفه خود کوتاهی می‌کند!» من با آنها درگیر بحث و بگو مگو شدم. به آنان گفتم: «آیا درآمدهای غیرقانونی شما آبروی شوروی و حزب توده را نمی‌بَرَد، امّا کمک به رفیق حزبی ما که با مرگ دست و پنجه نرم می‌کند آبروی شوروی را می‌برد؟» با این همه برای من پرونده‌ای در این زمینه درست کردند. یکی از آنها اکنون در کانادا است. اشخاصی از این قماش با خودفروشی و رفیق فروشی به دریافت امتیازهای حقیر از کا گ ب و مقامات شوروی مفتخر می‌شدند. اینان برای راحت کردن خود به تابعیت شوروی درمی‌آمدند، با افتخار عضو حزب کمونیست شوروی می‌شدند و آشکارا در جلسات آن شرکت می‌کردند و می‌گفتند: «ما عضو حزب مادر یعنی حزب کمونیست شوروی هستیم». افراد معترض حزبی با استناد به اساسنامه حزب توده ایران می‌گفتند کسی که عضو حزب سیاسی دیگری باشد نمی‌تواند عضو حزب توده نیز باشد. امّا اعتراض این افراد به جایی نمی‌رسید. اگر کسانی هم از اعضای کمیته مرکزی با این افراد معترض هم‌نظر بودند، جرأت بیانش را نداشتند. رادمنش بُزدل و شوروی پرست نیز گفت: «منظور از حزب دیگر حزب کمونیست شوروی نیست».

تفریح یکشنبه‌ها

در مدّت ۶ سال تحصیل، یگانه استراحت و تفریح ما رفتن به خانه زربخت بود. ایرانیان مقیم دوشنبه در ماه دو بار در خانه او جمع می‌شدند. زربخت این توانایی و انعطاف را داشت که همه جور آدم، سیاه و سفید، وطن‌دوست و وطن‌فروش، تاجر و گدا، تُرک و فارس و قفقازی، دانشجویان و استادان را در خانه کوچک خود جمع کند. امّا او امتیاز خاصّی به افراد ناباب نمی‌داد. در مجموع رفتار و اخلاقش طوری بود که اکثر افراد او را دوست داشتند. یک سطل محکم **۱۵** لیتری داشت که در آن هم غذا می‌پخت و هم لباس خود را می‌شست و در مواقعی هم نقش سماور را به عهده آن می‌گذاشت. روزهای یکشنبه **۲۰** تا **۲۵** نفر برای آبگوشت‌خوری در خانه زربخت جمع می‌شدند. البته آبگوشت هم در همین سطل پخته می‌شد. پس از آبگوشت‌خوری، در همان سطل چای درست می‌کرد! هر مهمان یک روبل می‌پرداخت. آشپز ما محمّد صمیمی اهل لنگرود بود. اغلب بدون دستمزد شب و روز با انرژی فوق‌العاده کار می‌کرد. او دانشکده کشاورزی را تمام کرد، ولی همچنان بی‌دریغ به مردم و هم‌وطنانش کمک می‌کرد. او تا سال گذشته در سفارتخانه ایران در دوشنبه به عنوان باغبان، آشپز، نظافت‌چی و ظرف‌شو شب و روز

مشغول کار بود. یک شب غیبش زد و هنوز کسی نمی‌داند او کجاست و چه بر سرش آمد.

من در این مجالس آبگوشت‌خوری همیشه شرکت نمی‌کردم، زیرا نصف بیشتر این مهمانان خبرچین، جاسوس و بیشترشان از مهاجران قفقازی بودند. سر این مسأله همیشه با زربخت بحث داشتم. گرچه عدّه شرکت‌کنندگانی که نام‌نویسی کرده بودند **۲۵** نفر بود، امّا این تعداد اغلب از **۳۰** نفر هم می‌گذشت. همین که زنگ درِ خانه به صدا در می‌آمد، زربخت فریاد می‌زد: «مش ممّد، یک ملاقه آب توی سطل اضافه کن!» پس از خوردن غذا، نوبت گپ و جوک و بیان خاطرات از ایران می‌رسید. زربخت پس از انقلاب به ایران رفت، امّا با حزب توده همکاری نکرد و سپس به اتریش رفت. در اتریش بیمار شد. پس از معاینه تشخیص بیماری سرطان داده شد. او برای دیدن همسر و فرزندش به دوشنبه آمد. دیدم این دوست عزیزم دیگر آن زربخت نیست و دارد به آخر خط می‌رسد. وزنش حدود **۵۰** کیلوگرم شده بود. یکی دو هفته مهمان من بود و هر روز به او سرم وصل می‌کردم. تمام عکس‌های او از سال‌های **۱۹۵۰** تا **۱۹۸۰** را دارم. این عکس‌ها را از خودم دور نمی‌کنم و هنوز از دیدن عکس‌های او اشک می‌ریزم. سرانجام آن عزیز من برای مرگ در وطن آگاهانه از اتریش راهی تهران شد و پس از ده روز در وطن چشم از جهان فرو بست. قبل از مرگش نامه دردناکی برای من نوشته بود. در سال **۱۳۶۸** که در تهران بودم، با دوستان عزیزم پورحسنی و میانجی بر سر قبرش به بهشت‌زهرا رفتیم. آنجا من در پای قبرش زانو زدم و فریاد کردم: «مهدی، بلند شو! عطاء آمد! مگر تو نبودی که می‌گفتی بیا، روزهای آخر عمر با هم خواهیم بود؟ من آمده‌ام، امّا تو کجایی؟ آن پیمان‌های در دیار غربت و دوری

از وطن چه شد؟ تو رفتی و مرا تنها گذاشتی. بلند شو! می‌شنوی مهدی؟ عطاء آمد!» مگر می‌شد جلوی اشک‌های خونینم را گرفت؟ میانجی مرا از روی قبر بلند کرد.

کار پزشکی در کالخوز کمونیسم

باز تندتر از زمان دویدم و باید به عقب برگردم. طبق قانون شوروی سابق تمام فارغ‌التحصیلان پزشکی می‌بایست به مدّت دو سال در بخش‌های دوردست جمهوری تاجیکستان کار می‌کردند و پس از آن حقّ داشتند برای کسب تخصص با حکم وزارتخانه به استالین‌آباد (دوشنبه) برگردند. البته این قانون برای همه یکسان اعمال نمی‌شد. فرزندان رهبران حزب کمونیست شوروی و رؤسای کاگ ب و کارمندان عالی‌رتبه دولتی به لنین‌گراد و یا مسکو اعزام می‌شدند.

۳۰ اوت ۱۹۶۲ با حکم وزارتخانه به کالخوز کمونیسم که در **۲۳** کیلومتری استالین‌آباد بود اعزام شدم. این کالخوز متعلّق به شهر لنین بود. به نام مناطق تاجیکستان نگاه کنید: استالین‌آباد، کالخوز کمونیسم، شهر لنین! انگار ساکنان این جمهوری‌ها طی قُرون متمادی از نامگذاری برای خود عاجز بوده‌اند. برای این آقایان اهمیّتی نداشت که از سر و صورت مردم و جامعه نکبت می‌بارد. آن‌ها تنها با عوض کردن نام مناطق و شهرهای قدیمی و با نامگذاری‌های مسلکی، به خیال خود سوسیالیسم را پیاده می‌کردند. من در این دو سال تفاوت شعار با واقعیت زندگی را به روشنی دیدم.

صبح‌ها ساعت ٦ به راه می‌افتادم و با عوض کردن دو خط اتوبوس سرانجام به محلّ کارم می‌رسیدم. در پلی کلینیک همه بیماران را معاینه و معالجه می‌کردم و آنهایی را که لازم بود بستری می‌کردم. ما همواره برای پیش‌گیری از امراض مختلف تلاش می‌کردیم. در این کالخوز هنوز سل، وبا، حصبه، مالاریا، یَرَقان و سایر بیماری‌های کبد رواج داشت. از لوله کشی، آب گرم، و آب چاه خبری نبود. ۹۰ درصد کف اتاق‌ها خاکی بود. از آفتابه خبری نبود. مردم برای پاک کردن خود از سنگ و کلوخ استفاده می‌کردند. در این کالخوز از حمّام خبری نبود. هنوز هم خبری نیست. تاجیک‌ها مرتّب و به نوبت همه از دو پیاله چای کبود می‌نوشیدند. رژیم غذایی در کار نبود و نیست. غذای اربابی آنها شوربا و پلو بود. از بشقاب نیز خبری نبود. پلو را در سینی بزرگی می‌کشیدند و در وسط سفره می‌گذاشتند. مهمانان می‌گفتند: «مرحمت، مرحمت!»، سپس یک نفر ریش سفید دست خود را به سوی پلو دراز می‌کرد و می‌گفت: «مرحمت! گیرید!» پس از صدور فرمان از طرف ریش‌سفید، حمله از همه طرف شروع می‌شد: یکی گوشت را با دستان خود تکّه تکّه می‌کرد و روی پلو می‌ریخت. آن وقت هر که پُر روتر و شکم پرست‌تر بود، گوشت‌های بیشتری روی لقمه خود می‌گذاشت. پس از صرف غذا، با یک حوله و یا دستمال همگانی، به نوبت انگشتان و لب و لوچه خود را پاک می‌کردند. اوّلین بار این صحنه‌ها را در سال ۱۹٦۲ دیدم و تا امروز هم این مراسم تغییر اساسی نکرده است.

رئیس بیمارستان خانم پاولونا از اهالی آسه‌تیا (Ossetia) بود. بیمارستان یک اتومبیل داشت که این خانم آن را در اختیار خود گرفته بود و برای بیماران از آن استفاده نمی‌شد. بعد از آمدن من این خانم صبح‌ها ده دقیقه‌ای

در جلسه‌ای می‌نشست و سپس به دنبال کار شخصی خود می‌رفت. من علاوه بر معاینه و معالجه بیماران باید به شعبه‌های دوردست کالخوز کمونیسم، دبستان‌ها و کودکستان‌ها و بیمارانی که در خانه بستری بودند و همچنین به خانواده رهبران حزب و اتّحادیه سرکشی می‌کردم.

ماهی یک بار در مرکز بخش لنین تمام رؤسا و کارکنان بیمارستان‌ها و درمانگاه‌ها، رهبران حزب و مسؤولان شهر، کارکنان وزارت داخله و نماینده‌ای از کا گ ب در جلسه‌ای شرکت می‌کردند. در این جلسه مسؤول بهداری منطقه تعداد مرگ و میر، تولد کودکان و تعداد مبتلایان جدید به اسهال، سل، طاعون، حصبه، وبا، یرقان و غیره را گزارش می‌داد و سپس اشاره می‌کرد که مسؤولان به درخواست‌های ایشان پاسخ مناسب نداده‌اند یعنی دارو و لباس، خوراک مناسب و کافی برای بیماران مسری نرسیده است و سرانجام با پیشنهادهای جدید تقاضای خود را مطرح می‌کرد.

پس از چندی خانم پاولونا به قفقاز رفت و دیگر باز نیامد، و مرا با حکم وزارتخانه بطور موقّت رئیس بیمارستان کردند. به این فکر افتادم که در وضع بیمارستان در حدّ امکان اصلاحاتی انجام دهم. در وهله اوّل وضع آب آشامیدنی را بهتر کردم. فاصله توالت و بیمارستان را که ۵۰ متر بود اسفالت کردم. قبلاً بیماران تمام گِل و لای جاده را به بیمارستان می‌آوردند. اتومبیل را در اختیار بیمارستان قرار دادم. در حیاط بیمارستان سه درخت پر از سیب بود. به مستخدم بیمارستان گفتم که مراقب سیب درختان باشد. می‌خواستم سیب‌ها را خشک کنم و در زمستان برای بیماران کمپوت درست کنم. روزی سر کار آمدم و دیدم که از سیب‌ها خبری نیست. از مستخدم پرسیدم چه کسی سیب‌ها را چیده است، گفت: «بعد از رفتن شما به دستور مسؤول کالخوز

کمونیسم همه سیب‌ها چیده شد». از شنیدن این خبر دیوانه شدم. این کمونیست قلّابی و بی‌وجدان حتّی به بیماران نیز رحم نمی‌کرد. او را یافتم و به او گفتم: «این سیب‌ها مال کارکنان بیمارستان است و من آن‌ها را برای مصرف بیماران در نظر گرفته بودم». یارو صاف و ساده گفت: «به تو مربوط نیست! من برای کالخوز تصمیم می‌گیرم. تو به کار خودت برس!».

جلسه ماهانه در شهر لنین برگزار شد. من پشت تریبون بودم و به سؤالات مسؤولان دولتی و امنیّتی جواب می‌دادم. در سال‌های ۱۹۶۲ و ۱۹۶۳ بیماری‌های یرقان، کبد، اسهال خونی و تیفوس زیاد شده بود. با آن‌که من با جان و دل و از روی علاقه کار می‌کردم، نارسایی‌ها را گناه من دانستند. امّا گفتند که چون بی‌تجربه بوده‌ام، به من مهلت داده می‌شود که تمام نارسایی‌ها را برطرف کنم. تریبون را با ناراحتی ترک کردم، امّا تصمیم گرفتم که تا چند ماه آینده پته این سیستم گندیده را روی آب بریزم. هر چه بادا باد. هر ماه به بیمارستان آذوقه می‌دادند. کیفیت آذوقه اسفناک بود. سر کیسه آرد را که باز می‌کردی مورچه‌ها مثل ارتش سرخ رژه می‌رفتند. ماکارونی به درازی نیم متر مثل سیم آهن بود و با چکش باید شکسته می‌شد. خیار کهنه و زرد رنگ بود و برای تخم گرفتن و کاشتن بود نه برای خوردن. برنج خرد شده هم مثل بقیه بود. معلوم بود که سالها در انبار مانده بود.

در ماه مقرّر در آن سالن بزرگ جمع شدیم. عکس لنین پشت تریبون خودنمایی می‌کرد. اسم مرا برای گزارش‌دهی خواندند. من تمام این آذوقه و مواد غذایی را توی چمدان کوچکی با خود برداشتم و پشت تریبون رفتم. سپس چمدان را روی تریبون قرار دادم. همه به من نگاه می‌کردند. بعضی از جایشان بلند می‌شدند تا ببینند چه خبر است. من تمام این مواد غذایی را جلوی

رهبران و مسؤولین قرار دادم و سپس شروع به سخنرانی کردم و گفتم: «این آذوقه را که شما برای مصرف بچّه‌ها و کودکان شیرخوار در اختیار ما قرار می‌دهید، حیوانات هم نمی‌خورند. خوردن آن‌ها موجب بیماری است. افزون بر این شما دارو در اختیار ما قرار نمی‌دهید، اگر هم بدهید تنها برای دو سه روز کفایت می‌کند. رفقای محترم، من عضو حزب کمونیست ایران هستم و آموزگار کبیرم لنین است. من باید حقیقت را بگویم (حال که از روی اجبار با حزب توده بودم، از چنین روش‌هایی برای بستن دهان آن‌ها استفاده می‌کردم) شما اگر به کالخوز تشریف بیاورید، آب سالم نیست، چاه نیست، توالت همه خانه‌ها در بلندی است و رودخانه‌ها زیر توالت‌ها قرار دارند، طویله‌ها هم کنار آب هستند، آب جوی‌ها از این خانه به آن خانه روان است. مردم در آن هر چه می‌خواهند می‌شویند و یا می‌ریزند. این آب‌ها هم با تمام آلودگی خورده می‌شود. خانه‌ها بدون گاز و کثیف هستند. کودکستان‌ها کف چوبی ندارند و بچّه‌ها روی زمین می‌نشینند. شیر پاستوریزه نیست، ویتامین نیست، دوا کافی نیست. تاجیک‌ها که هر کدام ۷ یا ۸ بچّه دارند پولشان برای خرید غذا و دارو کفایت نمی‌کند. این شرایط خود بیماری‌زا است. بسیاری از مردم به سبب بیماری حال کار کردن ندارند. من به ناچار گواهی مرخّصی صادر می‌کنم و مسؤولان کالخوز هم مُدام به من تذکّر می‌دهند که تعداد مرخّصی‌ها باید کم شود. باید به حال مردم رسید و برای رعایت بهداشت به مردم آموزش دایمی داد. این دهقانان با این کار شبانه‌روزی سزاوار این زندگی نیستند و کمتر از پایتخت‌نشین‌ها کار نمی‌کنند. این مردم هم از شهروندان شوروی هستند». از تریبون که پایین آمدم، نصف بیشتر شنوندگان، که پزشک و پرستار و پزشک‌یار بودند، برایم حسابی کف زدند. مسؤولان سکوت مطلق کردند. پس

از ختم جلسه عدّه‌ای بسویم آمدند و دستم را فشردند.

بار سوّم که برای تشکیل جلسه جمع شدیم، پیش از سخنرانی مردی مرا به گوشه خلوت سالن برد و با حالتی تهدیدآمیز گفت: «هنگام سخنرانی مواظب سخنان خود باش، فهمیدی یا نه؟ این دفعه آن دفعه نیست». نوبت من که رسید فقط چند دقیقه سخن گفتم و بر خلاف عقیده باطنی خود حلّ تمام نارسایی‌ها را با کمک حزب کمونیست و رهبران محلّ امکان‌پذیر دانستم.

آنچه مرا در این کالخوز کمونیسم بیش از همه آزار می‌داد، وضع کودکان در کودکستان‌ها بود. این کالخوز دارای هشت کودکستان بود و هر مهدکودک ۲۰ الی **۲۵** کودک داشت. از این که ناگزیر بودم مواد غذایی را که کیفیتی نامطلوب داشت در اختیار مهدکودک‌ها قرار دهم، بی آن‌که گناهکار باشم از خود خجالت می‌کشیدم. تازه بخشی از همین مواد غذایی هم دزدیده می‌شد. هر روز پرستاری را به یکی از این مهدکودک‌ها روانه می‌کردم. باید واکسن ضد حصبه، مالاریا، سل و تیفوس به کودکان تزریق می‌شد. خودم هم هر ماه یک یا دو بار به این مهد کودک‌ها سر می‌زدم. ساختمان آن‌ها اسفناک و کف اتاق‌ها خاکی بود. در یکی از سرکشی‌ها متوجّه شدم که از سقف اتاق کودکان علف‌های دراز به درون اتاق سر کشیده است. مسؤول مهدکودک را صدا زدم و به او گفتم: مگر این علف‌ها را نمی‌بینی؟ (اغلب کارکنان مهدکودک زن بودند). خانم مسؤول گفت که دستش نمی‌رسد. به ناچار خودم علف‌های هرز را بریدم. روز دیگر به مهدکودک دیگری سر زدم. با آن که رئیس آن لیست ۲۰ نفره می‌داد و به همان تعداد مواد غذایی می‌گرفت، دیدم که بیش از ۸ کودک در آنجا نیست. از مسؤول مربوطه سؤال کردم: «چرا به این کار خلاف قانون دست می‌زنی؟ آخر تو دارای چه وجدانی هستی که حتّی از غذای

بی‌محتوای این کودکان زرد رو هم می‌دزدی؟» او سخت به من توپید و گفت: «به تو چه! از ایران آمده‌ای می‌خواهی این‌جا حکومت کنی؟». در محیط کارم با چنین آدم‌هایی فراوان مواجه می‌شدم. دزدی از اموال دولت و سهمیه بیماران و مهدکودک‌ها یک قانون نانوشته بود. اگر کسی می‌خواست با وجدان پاک کار کند، قبل از دولت، این‌گونه آدم‌ها پدر او را درمی‌آوردند. هر کسی دستش به جایی می‌رسید در وهله اول به سبب نیاز دزدی می‌کرد و پس از رفع نیاز به مرور زمان دزدی به‌کار عادی و معمولی تبدیل می‌شد. این افراد پس از عمری محدودیت اگر شکمشان سیر می‌شد، چشم‌شان سیر نمی‌شد. از دیدن نابسامانی‌های کالخوز کمونیسم خشمگین می‌شدم. تازه کالخوز ما نزدیک پایتخت و یکی از کالخوزهای نمونه بود. وضع کالخوزهای دوردست اسفناک‌تر بود. چاره‌ای نبود و هر طوری بود می‌بایست این دو سال را سپری می‌کردم.

در سال ۱۹۶۳ رادیو و روزنامه‌ها خبر دادند که خروشچف به استالین‌آباد می‌آید. آن ایّام دبیر اول حزب کمونیست شوروی به تاجیکستان که یک جمهوری عقب‌مانده بود، نمی‌آمد. به ما خبر دادند که خروشچف به کالخوز کمونیسم و یا کالخوز همجوار به نام حزب کمونیست هم سر خواهد زد. با شنیدن این خبر مسؤولان زهره‌ترک شدند. انگار عزرائیل داشت به سراغشان می‌آمد. آثار نگرانی در رخسارشان به خوبی مشاهده می‌شد. نمی‌دانم اگر به جای خروشچف، استالین به کالخوز ما می‌آمد، به چه حالی دچار می‌شدند. از شهر استالین‌آباد (دوشنبه) تا کالخوز ما ۱۵ کیلومتر می‌شد. نصف راه اسفالت بود و بقیه جاده شنی و پُر از دست‌انداز بود. این قسمت نیز در عرض چند روز اسفالت شد و جان ما هم از گرد و خاک راه راحت شد. روزی صبح که سرکار

آمدم ناگهان ۱۰ الی ۱۵ نفر از رهبران حزب کمونیست تاجیکستان و کاگ ب به بیمارستان آمدند. همه به جنب و جوش افتادند. جادّه بیمارستان تمیز شد، دو سه اتومبیل پُر از وسایل از قبیل صندلی، میز، تختخواب‌های خیلی خوب، قالی‌های بزرگ و دراز، سماور، پرده، یخچال، ظروف ظریف و دو دیگ بزرگ برای درست کردن پلوی محلّی و یک گوسفند چاق و چله برای کشتن زیر پای خروشچف به بیمارستان آوردند. برای کارکنان هم لباس و روپوش تمیز و نو آوردند. یکی از مقامات امنیّتی بـه مـن گـفت: «اگـر تـوضیحی خواستند، لازم نیست تو جواب بدهی». در دل خوشحال شدم. تا ساعت ۱۲ منتظر بودیم، که صدای اتومبیل‌های پلیس شنیده شد. امّا آن‌ها نه به طـرف کالخوز ما، بلکه به سمت کالخوز حزب کمونیست رفتند. اتومبیل خروشچف کنار مزرعه پنبه ایستاد. او از ماشین پیاده شد و با رئیس کالخوز صحبت کرد. از این صحنه عکس گرفته شد و در صفحه اوّل روزنامه‌ها چاپ شد. پس از رفتن خروشچف تمام وسایلی راکه آورده بودند بار همان کامیون‌ها کردند و بردند.

در این دو سال با زندگی مردم خوب آشنا شدم و از جهت کارآمـوزی پزشکی این مدّت برایم بسیار مفید بود. ناگزیر همه‌فنّ‌حریف شـده بـودم: پزشک اطفال و امراض داخلی و امراض مسری بودم، و جرّاحی‌های کوچک هم انجام می‌دادم، ولی از لحاظ اقتصادی زیر فشار بودم. یک سوم حقوقم هزینه راه می‌شد و باقی صرف خوراک، پوشاک، کرایه‌خانه و برق می‌شد.

سرانجام دوره دو ساله را تمام کردم. در پایان مـدّت دو سـال کـار در کالخوز کمونیسم، کارکنان و ساکنان کالخوز جشنی تدارک دیدند و بسیاری از مردم صمیمانه از من تشکّر کردند.

تخصّص جرّاحی

پس از دو سال کار در کالخوز، بـه وزارت بـهداری نـامه‌ای نـوشتم و خواستار ادامه تحصیل در رشته تخصّصی جرّاحی عمومی شدم. مدّت این دوره ۲ سال بود. از پیش تصمیم گرفته بودم که متخصّص جرّاحی شوم. از سال چهارم بیشتر وقتم در شعبه جرّاحی مـی‌گذشت. شب‌هـا داوطـلب کشـیک می‌شدم و در اتاق‌های جرّاحی به کمک جرّاحان می‌شتافتم. همین علاقه و پشتکار باعث شد که در سال پنجم و ششم مستقلاً جرّاحی بکنم. آن هنگام وزیر بهداری ساژنین بود. او آدم خوبی بود و مرا خوب می‌شناخت. در سال چهارم دانشکده استاد جرّاحی ما بود. باید بگویم کـه رابـطه دانشـجویان و استادان نسبت به ایران خیلی بهتر و صمیمانه‌تر بود. استادان ما بعد از درس با ما می‌نشستند، چای می‌خوردند و گفتگو می‌کردند.

من می‌کوشیدم که برای هر درخواستی به صلیب سرخ و حزب کمونیست شوروی رجوع نکنم. برای تحصیل در رشته تخصصی جرّاحی نیز به آقـای ساژنین نامه رسمی نوشتم. او به تقاضای من جواب مثبت داد. با گرفتن این حکم وارد بخش جرّاحی شدم. رئیس این شعبه پروفسور ماناکف متخصص جرّاحی عمومی، شخصی دانشمند، فهیم و انسان‌دوست بود. او به مدّت ۴ سال

در جنگ شرکت کرده بود و به سبب موفقیّت در کارهایش مدال‌های بسیاری دریافت کرده بود. او و دوستش تالبیانس با هم کار می‌کردند و در جمهوری تاجیکستان پایه‌گذار بهداشت، بهزیستی و جرّاحی بودند. در سال ۱۹۳۸ تالبیانس به اتّهام مخالفت با رژیم کمونیستی زندانی و سپس در دادگاه نظامی ام گ ب مسکو به ۱۰ سال زندان محکوم و به ماگادان تبعید شد. او در سال ۱۹۴۷ آزاد شد و به استالین‌آباد آمد. امّا باز او را دستگیر و به ده سال زندان محکوم کرده بودند و باز هم به ماگادان فرستاده بودند. امّا این بار پس از مرگ استالین جلّاد و آدم‌خور قرن بیستم، آزاد شده و به دوشنبه بازگشته بود و باز با رفیقش ماناکف کار می‌کرد. ماناکف به او خیلی احترام می‌گذاشت. در تمام جرّاحی‌های مشکل با هم بودند. ماناکف مُدام به تالبیانس می‌گفت: «نیکولای دستت را نشوی. در این جرّاحی هم نزد من بمان، همان بودن تو نزد من کمک بزرگی است». در تمام این دو سال در شعبه جرّاحی با تالبیانس بودم و به اندازه ده سال تجربه کسب کردم. ما از گذشته همدیگر خبر داشتیم و او مرا بسیار دوست می‌داشت. او از این که می‌دانست پس از آزادی از ماگادان با چه شرایطی درس می‌خوانم، به من احترام می‌گذاشت. من هم با تمام وجود تلاش می‌کردم تا لایق محبّت و احترام این انسان عالی‌قدر باشم. او همیشه مرا صدا می‌کرد: «عطاء، بیا برویم». در تمام جرّاحی‌های مشکل مرا با خود می‌برد و جرّاحی‌های کمی ساده‌تر را به من می‌سپرد. او به ایران علاقه داشت. نویسنده و شاعر نیز بود. بجز یک کتاب او به نام «بدخشان کوهی» اثر دیگری از او به چاپ نرسید، یعنی نگذاشتند به چاپ برسد.

تالبیانس در سال ۱۹٦۷ به سرطان معده مبتلا شد و به هنگام جرّاحی جان سپرد و رفت. در یک ماهی که بستری بود ما دسته‌جمعی به عیادتش می‌رفتیم.

اگر من نبودم سراغ مرا می‌گرفت که عطاء کجاست؟ پس از مرگ او من به پاس بزرگواری و انسانیت او مرتّب به همسرش سر می‌زدم. تالبیانس با آزادمنشی و رفتار وکردار نیک خود عشق به درستی و انسان را در قلب و روحم نقش زد. روزی با او درد دل می‌کردم و از شکنجه‌گر خود در زندان عشق‌آباد، از «میرزایان ارمنی» می‌گفتم. به او می‌گفتم تو هم ارمنی هستی، امّا تو کجا و او کجا.

ماناکف پس از فروپاشی به روسیه رفت و در آنجا درگذشت. بجز این دو استاد، من با استادان دیگری به نام‌های کوستین، تاجیکف، تیان (کره‌ای)، و عاصمی رابطه خوبی داشتم که همه درگذشتند. بهترین دوستانم: مهدی قائمی، ناصر زربخت، رضا اسماعیلی، مسلم غایب‌دوست و... را نیز از دست دادم که هر کدام برای خود تاریخی دارند.

از بزم طرب باده گساران همه رفتند   از کوی جنون سلسله داران همه رفتند
نه کوه کن بی سر و پا مانده نه مجنون   ما با که نشستیم که یاران همه رفتند

باز از موضوع پرت افتادم. در دو سالی که دوره تخصّصی خود را می‌گذراندم، بعدازظهرها در یک پلی‌کلینیک مشغول کار شدم که درآمدی داشته باشم. هر روز چندین مریض می‌دیدم و جرّاحی‌های کوچک سرپایی می‌کردم، و اگر پس از آزمایش‌های کامل لازم می‌دیدم، بیماران را در پلی‌کلینیک مرکز شهر جرّاحی می‌کردم.

ازدواج

در ۱۶ اوت ۱۹۶۲ در سال ششم پزشکی با یکی از دانشجویان هم‌دوره خود به نام مایاکوزمینا ازدواج کردم. در تابستان ۱۹۶۲ پسرم آرمان به دنیا آمد. همسرم نیز از خانواده‌ای فقیر امّا بافرهنگ بود. پدرش در همان سال‌های اوّل جنگ جهانی دوّم شهید شده بود و مادرش با کمک پدر خود با سه دخترش به تاجیکستان کوچ کرده بودند. او در سال‌های جنگ و پس از جنگ سه دختر خود را با مشکلات فراوان به تنهایی بزرگ و تربیت کرده بود و هر سه دخترش وارد دانشگاه شدند. عروسی ما بسیار ساده برگزار شد. در تابستان همان سال مرا برای کار روانه بخش آب گرم کردند و به من در حدّ یک پرستار دستمزد دادند. با حقوق سه ماهه که یکجا دریافت کردم، با همسرم مایا برای چند روزی به دریای سیاه رفتیم و سپس از آنجا عازم مسکو شدیم. شب هنگام به مسکو رسیدیم و به ناچار به خانه بقراطی رفتیم. من بقراطی را از ساری کم و بیش می‌شناختم. او مسؤول دفتر حزب توده در مسکو بود. برای این که با همسرم شب را بیرون سحر نکنیم، از او انتظار کمک داشتم. امّا او با کمال وقاحت من و همسرم را پس از چند دقیقه دیدار، نصف شب از خانه‌اش بیرون کرد و گفت: «برو در راه‌آهن بخواب، امّا مواظب باش که جیبت را خالی

نکنند!» در جواب گفتم: «متشکّرم از این راهنمایی بی‌دریغت». شب با راهنمایی عضو کمیته مرکزی حزب توده عزیز در راه‌آهن بسر بردیم. فردای آن روز یوسف لنکرانی را پیدا کردم و دو سه روز خانه او ماندیم و سپس به استالین‌آباد برگشتیم. این مسافرت اوّلین استراحت من پس از ۱۴ سال تحصیل و کار و زندان بود.

پس از گرفتن کار هر ماه برای مادرم پول می‌فرستادم. برای این کار موافقت دادگاه بین‌المللی مسکو لازم بود که به وسیله نامه از آن‌ها تقاضا کردم که موافقت شد و شماره حسابی از بانک مرکزی مسکو دریافت کردم و از آن بانک هر ماه پولی به بانکی در ساری به حساب مادرم واریز می‌کردم.

مرا به مدّت سه ماه هم به شعبه اورولوژی فرستادند. یک پروفسور عالی‌رتبه از لنین‌گراد به دوشنبه آمد. او مسؤولیت گشایش شعبه مستقل اورولوژی را داشت. اسم این پروفسور دون‌چیک بود. من با او در جرّاحی‌ها شرکت می‌کردم. وی متوجّه شد که من فکرش را سریع می‌قاپم و کار خود را خوب و سریع انجام می‌دهم. از من خوشش آمد و روزی به من گفت که بروم و نزد او کار کنم. این انتقال خیلی مشکل بود، امّا با کمک پروفسور دون چیک به شعبه اورولوژی منتقل شدم و از سال ۱۹۶۷ تا به حال، یعنی سال ۲۰۰۲ در این شعبه کار می‌کنم.

بیمارستانی که من در آن کار می‌کردم ۱۵۰۰ تخت‌خوابی بود. تمام دکترهای متخصص در این بیمارستان بودند. آشپزخانه غذای ۱۵۰۰ نفر را تهیه می‌کرد. مداوا، دوا و خورد و خوراک مجانی بود. قصد من تعریف از رژیم سابق نیست، امّا حقیقتی است که باید گفته شود. امّا پس از فروپاشی شوروی بیا و نگاه کن: تمام بیمارستان‌ها مستراح شد. همه چیز را دزدیدند و

بردند. از تختخواب، یخچال، کولر، لباس و دارو، آشپزخانه و از همه مهمتر از دکتر و متخصص خبری نیست. فقط ساختمان‌هایی خرابه برجا مانده است. اکنون من در این خرابه‌های به ظاهر تعمیر شده با این سن و سال کار می‌کنم. آن سال‌ها شعبه ما ۱۰۰ تخت داشت. تلاش برای مداوای بیمارانی که به بیماری‌های سخت مبتلا و امید بهبودی‌شان کم بود، به عهدهٔ من بود. به اصطلاح رایج در بیمارستان، این اتاق‌ها پیش ما دکترها اتاق مرگ نام داشت. تا فروپاشی شوروی همیشه ۳ - ۲ دکتر کم‌تجربه جوان داشتم که به من کمک می‌کردند و به اصطلاح از شاگردانم بودند. حالا خیلی از آن‌ها از مسؤولان وزارت‌خانه شده‌اند.

به مدّت ۲۵ سال دکتر مشورتی تمام شهرهای جنوب تاجیکستان هم بودم و با هواپیمای اختصاصی به مناطق مختلف می‌رفتم و مریض‌های مشکل‌دار را جرّاحی می‌کردم. گاهی مریض‌هایی به سراغم می‌آیند و می‌گویند: «شما مرا در فلان‌جا جرّاحی کردید».

در باکو

در سال ۱۹۷۱ مرا برای تحقیق و تکمیل تخصّص خود به مدّت سه ماه با پول دولت به باکو فرستادند. من خوشحال شدم، زیرا طبق مقرّرات بدون اجازه حقّ مسافرت نداشتم. قبل از مسافرت به باکو، خاله گوگوش، فخری خانم و شوهرش آقای اصغر توکّل در دوشنبه مهمانم بودند. آنها مرا به باکو دعوت کردند. من به آقای اصغر توکّل تلگرام زدم که در فلان روز و ساعت به باکو می‌آیم. در روز موعود با هواپیما به طرف باکو پرواز کردم. هواپیما در عشق‌آباد بر زمین نشست. همه مسافران را از هواپیما پیاده کردند و اعلام کردند که پرواز به باکو پس از نیم ساعت صورت خواهد گرفت. من از فرودگاه خارج شدم تا عشق آباد، شهری را که دو سال از عمرم در آنجا در سلّول‌های مجرد و اردوگاه‌های رفیق استالین گذشته بود، دوباره ببینم. در اطراف فرودگاه به قدم زدن مشغول شدم. از آنجا به کوه‌های اطراف عشق‌آباد که آن طرفش ایران بود نگاه می‌کردم. در عوالم خود فرو رفتم و بی‌اختیار اشک از چشمانم سرازیر شد. در تنهایی می‌گریستم و کسی متوجّه نبود. پس از ۲۳ سال برای اوّلین بار کوه‌های وطنم را می‌دیدم. فکر می‌کردم که دو قدم آن طرف‌تر ایران است. چنان غرق این افکار بودم که زمان را فراموش کردم. به ساعت هم

نگاه نکرده بودم. به فرودگاه بازگشتم. نمی‌دانم چگونه از مرحله بازرسی گذشتم و به طرف باند فرودگاه رفتم. امّا محافظی به طرف من دوید و پرسید: «کجا؟» جواب دادم: «می‌روم به سمت هواپیمایی که از دوشنبه به باکو پرواز می‌کند». او فحشی به من داد، دستش را به سوی آسمان نیلگون بلند کرد، به هواپیمایی که در حال پرواز بود اشاره کرد و گفت: «هواپیمای تو آن است، برگرد!» حالم گرفته شد. چمدان و مدارک من با سه خربزه نیم‌متری توی آن هواپیما در پرواز بود. فوراً نزد رئیس فرودگاه رفتم و از او کمک خواستم. او وضعیت مرا فهمید و گفت: «ناراحت نباش. پس از ۴۵ دقیقه هواپیمای دیگری به باکو پرواز خواهد کرد. با آن هواپیما می‌روی». همین‌طور هم شد. رئیس فرودگاه مرا به مهماندار هواپیما سپرد و گفت که از هواپیمای قبلی جا مانده‌ام. به هر حال با یک ساعت تأخیر به باکو رسیدم. در فرودگاه باکو چمدان خود را خیلی زود پیدا کردم، امّا از خربزه‌ها اثری نبود. پس از اندکی جستجو یک مرتبه جلوی اتاقی خربزه‌ها را دیدم. آن‌ها را برداشتم و به سرعت از فرودگاه خارج شدم. نگران آن بودم که اصغرآقا را پیدا نکنم. می‌دانستم که اگر من غریبه‌گیر رانندگان تاکسی باکو بیفتم، پول زیادی از من طلب خواهند کرد. امّا خوشبختانه اصغرآقا که خود راننده تاکسی بود، منتظر من بود و مرا به خانه برد. فخری خانم و بچّه‌هایش خیلی به من محبّت کردند. بیشتر صحبت‌ها از ایران و مهاجرت بود. دیگر نَفَس همه از این مهاجرت لعنتی بریده بود. اصغرآقا برای ایران دلتنگی و بی‌تابی می‌کرد و از زندگی در شوروی خسته و دایم به فکر بازگشت بود، امّا هیچ روزنه امیدی دیده نمی‌شد و ما مهاجران بین دو رژیم مستبد و زبان‌نفهم بدجوری گیر کرده بودیم. اصغرآقا گفت: «افراد بسیاری را می‌شناسم که عصرها تک و تنها در ساحل

دریای خزر رو به سوی ایران خیره می‌شوند و گریه می‌کنند».

شب اوّل که خوابیده بودم، نیمه‌شب سر و صدایی از خانه برخاست. من هم بیدار شدم و دانستم که در شبانه روز فقط دو ساعت آب می‌دهند و سپس آب قطع می‌شود. در این دو ساعت تمام سطل‌ها و دیگ‌ها، به اضافه وان حمام را پُر از آب کردند. این ذخیره آب **۲۴** ساعت آن‌ها بود.

فردای آن روز به دانشکده اورولوژی آذربایجان که در شوروی سابق مشهور بود مراجعه کردم. مسؤول این دانشکده جوادزاده بود. او مردی کوتاه قد، عصبانی، آبله‌رو، متکبّر و زنباره بود، امّا در شوروی سابق جرّاح نام‌آوری بود. چندین کتاب درسی در رشته تخصّصی خود نوشته بود که در سرتاسر شوروی سابق تدریس می‌شد. او دبیر و سردبیر روزنامه اورولوژی نیز بود. از هر جمهوری شوروی برای تکمیل تخصّص یک نفر آمده بود، که سه نفر از آنها زن بودند. در روز معیّنی همه ما را با جوادزاده آشنا کردند. او خیلی کم‌حرف بود. روزی سه چهار جرّاحی می‌کرد و به سرعت کار خود را تمام می‌کرد. من اوّلین پیوند کلیه را در سال **۱۹۷۱** در باکو دیدم. بیمار مرد **۴۵** ساله‌ای بود. جرّاحی خوب انجام گرفت، امّا بیمار پس از یک هفته فوت کرد.

روزی قرار شد من به پروفسور جوادزاده و جرّاح دستیار او بنام حسینوف کمک کنم. حسینوف دستیار اوّل جوادزاده بود. او از من و کارم خوشش آمد و وقتی دید که من زبان آذری را می‌فهمم، با تعجّب از من پرسید که از کجا هستم. گفتم ایرانی هستم و زبان آذری را می‌فهمم. او درباره من کنجکاوی زیادی نشان داد و من کمی از سرگذشتم را بازگو کردم. حسینوف هنگام جرّاحی‌ها به من می‌گفت که دستیار اوّل باشم. اغلب دستور می‌داد در جرّاحی‌ها اسم مرا به عنوان دستیار اوّل بنویسند. روزی مرا به دفترش برد. پس

از اتاق انتظار، از سالن بزرگی که دکور بسیار زیبایی داشت گذشتیم و به اتاق سوّم رسیدیم که دارای مبلمان زیبا، تلویزیون و رادیو بود. او با دست خود به گنجهٔ بزرگی اشاره کرد و پرسید که چه می‌نوشم. گنجه پُر از شراب و چندین نوع عرق، کنیاک، شامپاین و شیرینی‌های محلّی و روسی بود. از این اتاق و این همه امکانات حسینوف شگفت‌زده شدم، زیرا در تاجیکستان چنین موقعیتی ندیده بودم. به او گفتم: «دولت امکانات خوبی در اختیار شما گذاشته است». او گفت: «اینجا «باکی» است». به یاد یکی از دوستان افتادم که می‌گفت: «ایران که بودیم، می‌گفتند «بادکوبه»، در تاجیکستان شنیدیم «باکو»، رفتیم به باکو دیدیم مردم می‌گویند «باکی»، به بازار رفتیم و با مردم آشنا شدیم، گفتیم زکی!» به هر حال در باکو متوجّه شدم که در بیمارستان‌ها هر کاری نرخ خود را دارد، در صورتی که در تاجیکستان چنین نبود.

به حسینوف گفتم که من خیلی کم مشروب می‌خورم امّا به خاطر آشنایی با او هر چه او بخورد من هم کمی از همان می‌خورم.

روزی به دیدن موزه تاریخ آذربایجان بنام «نظامی گنجوی» رفتم. دیدم که راهنمای موزه طوطی‌وار سخنانی راست و دروغ به خورد تماشاگران می‌دهد. او می‌گفت: «زندگی مردم آذربایجان شمالی با هدایت حزب کمونیست شوروی از همه نظر بسیار پیشرفته‌تر از آذربایجان ایران است». خانم راهنما در پایان سخنرانی خود پرسید: «سؤالی هست؟» با صدای بلند گفتم بلی، و ادامه دادم: «شما از نظامی گنجوی خیلی حرف زدید، امّا نگفتید او به چه زبانی شعر سروده است. نگفتید از چه زمانی زبان ترکی در آذربایجان رواج یافته است. از واقعه تاریخی جنگ ایران و روس چیزی بر زبان نیاوردید. از قرارداد اسارت‌بار گلستان و ترکمان‌چای که حکومت

تزاری به ایران و مردم آذربایجان تحمیل کرد، سخنی نگفتید. آیا می‌توانید چند شعر به زبان ترکی از نظامی گنجوی بخوانید؟» خانم راهنما جوش آورد و با حالت تهدید گفت: «آخ، تو یک فارس ناسیونالیست هستی» و به طرف تلفن دوید تا پلیس یا کاگ ب را خبر کند، که من از آنجا گریختم.

در این سه ماه دو صحنه جالب دیدم که بیشتر به تئاتر شباهت داشت. روزی به مغازه‌ای سر زدم. دیدم یک خانم روس به فروشنده گفت: «این روغنی که به من فروختی نیم‌کیلو نیست، ۳۰۰ گرم است. لطفاً دفتر شکایت را بیاور، می‌خواهم به خاطر گران فروشی علیه شما شکایت کنم». پس از چند دقیقه همه کارکنان مغازه از پستو درآمدند. رئیس مغازه با احترام به خانم روس گفت: «چه اتّفاقی افتاده است؟ آیا می‌توانم کمکی به شما بکنم؟» خانم روس با اشاره انگشت نشان داد که آن فروشنده به جای نیم کیلو ۳۰۰ گرم روغن داده است. رئیس مغازه فروشنده گران‌فروش را بر زمین انداخت، ولی همین که خواست او را با مشت بزند، مردم زودباور و فروشندگان دیگر مانع آقای رئیس شدند. آقای رئیس ظاهراً از عصبانیت دهانش کف کرده بود و مرتّب به فروشنده به روسی ناسزا می‌گفت و مثل رعد می‌غرّید که «ترا می‌کشم، ترا زندانی می‌کنم، تو آبروی ما را بُردی، لباست را بکَن بُرو گم شو». و باز به فروشنده هجوم آورد که او را بزند، امّا فروشندگان و مردم مانعش شدند. سرانجام خانم روس دلش به حال فروشنده سوخت و به رئیس مغازه گفت: «ولش کنید. من از حقّ خود گذشتم و شکایت هم نمی‌کنم». ولی آقای رئیس ول کن معامله نبود و برای چندمین بار به فروشنده روغن حمله کرد. او این صحنه را چنان طبیعی بازی می‌کرد که خانم روس هم به کمک فروشنده شتافت تا او را از دست آقای رئیس نجات دهد. رئیس فروشگاه گفت: «خانم

محترم، آخر چگونه می‌شود شرف و وجدان سوسیالیستی را نادیده بگیرم؟» گویی شرف و وجدان فقط در کشور شوروی پیدا می‌شد! باری، آقای رئیس به ملایمت کشیده‌ای و مشتی به فروشنده زد و آرام شد. او آنچنان ژست جدّی به خود گرفته بود که من هم اوّل باور کردم که از کار فروشنده عصبانی است. همین که خانم روس مغازه را ترک کرد، به زبان آذربایجانی به فروشنده گفت: «کپک اوغلی، چندبار به تو بگویم مواظب باش؟ اوّل آدم‌ها را بشناس، بعد کم‌فروشی کن. حالا برو یک چای بگذار!»

مردم باکو همانند ازبک‌ها و تاجیک‌ها ساده نیستند. آن‌ها روس‌ها را در کوچه و بازار دست می‌انداختند و در حدّ ممکن نسبت به روس‌ها روحیه تهاجمی داشتند.

روزی از خیابانی می‌گذشتم. جلوی من یک مرد روس برای پیدا کردن جایی به اطراف نگاه می‌کرد. از رو به روی ما یک باکویی می‌آمد. او چاق و دارای قدّ کوتاه بود و شکمش نیم متر از جلوی بدنش آویزان بود. کمربندش هم یک وجب زیر نافش تکان می‌خورد، سر او نیمه طاس بود. سبیل کلفت داشت، آدامس می‌جوید و با دو هندوانه زیربغل آهسته و با هن و هن قدم برمی‌داشت. مرد روس سلامی کرد و از مرد باکویی پرسید فلان مریض‌خانه کجاست؟ مرد باکویی ایستاد و پرسید چه گفتید؟ مرد روس پرسید فلان مریض‌خانه کجاست؟ مرد باکویی از مرد روس خواهش کرد که هندوانه‌ها را بگیرد. مرد روس هندوانه‌ها را زیربغل گرفت. مرد باکویی خیلی آهسته دستمالی از جیبش درآورد و با خیال راحت عرق سر و صورتش را پاک کرد، نفس راحتی کشید و گفت: «باکو شهر خوبی است، امّا امروز هوا گرم است. باد نیست. شما از کجای روسیه هستید؟» مرد روس گفت که از مسکو است.

باکویی گفت: «آه، پس مسکویچ هستید! راستی شما از من چه پرسیدید؟» مرد روس گفت: «آدرس فلان بیمارستان را می‌خواهم». باکویی گفت: «آها، یادم آمد» و به پهلو برگشت، با دستش راهی را نشان داد و گفت: «می‌روی، می‌روی، چهارراهی می‌بینی. سپس به طرف راست می‌پیچی باز می‌روی می‌روی، سمت چپ، آنجا یک درخت چنار می‌بینی. از زیر درخت چنار به سمت راست می‌پیچی، دست راست آنجا یک ساختمان سه طبقه هست. این بیمارستان نیست یک اداره است! باز برمی‌گردی، به سمت چپ می‌پیچی!» مرد روس از راهنمایی مرد باکویی گیج شد، از طرف دیگر اثر سنگینی هندوانه‌ها در صورتش ظاهر شد و فریاد زد: «بالاخره می‌گویی بیمارستان کجاست؟» مردباکویی که خوب استراحت کرده بود، عرقش را پاک کرد، هندوانه‌ها را از مرد روس گرفت و گفت: «بیمارستان؟ اصلاً همچین بیمارستانی اینجا نیست» و سپس راه خود را گرفت و رفت!

در همین مدّت تیم بسکتبال زنان ایران برای مسابقه با تیم آذربایجان که اغلب اعضای آن روس بودند، به باکو آمد. من باکمال میل بلیط خریدم و وارد استادیوم شدم. پس از ۲۳ سال دوری از وطن، جوانان زیبای وطنم را می‌دیدم. بازی که شروع شد، تمام وجودم پُر از آتش و احساس شد. در چنین حالی هر بازیکن ایرانی برایم آرش کمانگیر بود که از بقا و موجودیت ایران دفاع می‌کرد. هر وقت تیم ایران گُل می‌زد از خوشحالی اشک از دیدگانم جاری می‌شد، امّا وقتی که گُل می‌خورد آه و ناله از اعماق قلبم برمی‌خاست. سرانجام تیم ایران بازی را باخت و من چند روز حال زاری داشتم.

یادم نیست چه سالی بود که روزنامه‌ها نوشتند شاه در مسکو است و فرح پهلوی می‌خواهد به دوشنبه بیاید. یک روز در قسمت اورولوژی به معاون

بیمارستان که از یهودیان روسیه بود برخوردم. در مدّت چندین سالی که با هم کارکرده بودیم، او حتّی یک بار هم با من دست نداده بود. همیشه فقط سرش را تکان می‌داد. امّا این بار او دستش را به طرفم درازکرد و سلام‌علیک کرد. در اغلب مؤسّسات شوروی معاونان علاوه بر مسؤولیت خود، باکاگ ب نیز مرتبط بودند. او گفت: «رفیق صفوی، در شهرستان جرگیتال به یک جرّاحی فوری نیاز هست. اتومبیل حاضر است که شما را به فرودگاه برساند». جواب دادم که من هفته پیش آن‌جا بودم و چیزی به من نگفتند. گفت: «امروز به من زنگ زدند». به هر حال راهی فرودگاه شدم و در اتاق مخصوص فرودگاه دو ساعت منتظر شدم. مدّتی گذشت و دیدم از هواپیما خبری نیست. پیش رئیس فرودگاه رفتم و گفتم: «این چه عمل فوری است؟ این گونه که شما رفتار می‌کنید وقت از دست می‌رود و مریض می‌میرد». او گفت که هوا در جرگیتال نامناسب است و اجازه پرواز نیست. ناگزیر باز تا ساعت ۱۲ منتظر شدم و سرانجام مسؤول آن قسمت خبر داد که آن روز به سبب بدی هوا پروازی نخواهد بود. کمی مشکوک شدم. به بیمارستان برگشتم و شنیدم که فرح در بیمارستان ما بوده است. فرح تنها از بخش کودکان یکی دو ساعت بازدید کرده بود. باری، فهمیدم که چرا هوا ابری بود و به چه دلیل مرا دَک کرده بودند. امّا نصیری و اکبرزاده تشریف داشتند. اکبرزاده که از کارکنان خودی بود و نصیری هم فقط برای همسر خود پول جمع می‌کرد. انگار ایران کشورش نبود. سرانجام هم به خاطر پول گرفتار شد.

درد منصب، درد شهرت، درد پول   می‌شود درمان فقط با خاک گور

تلاش برای خانه بزرگ‌تر

سال ۱۹۷۰ بود. هنوز چهار نفری در یک اتاق در خانه ۱۲ متری زندگی می‌کردیم. ناسلامتی جرّاح مملکت بودم، همسرم در دانشگاه درس می‌داد، مادر زنم شوهرش را در جنگ جهانی دوّم از دست داده بود و پسرم کلاس پنجم بود و بزرگ می‌شد، امّا خانه بزرگتری به ما نداده بودند و جای ما خیلی تنگ بود. دو خانواده از یک آشپزخانه کوچک و یک توالت استفاده می‌کردیم. نامه‌ای به صلیب سرخ نوشتم و تقاضای خانه بزرگ‌تری کردم. نوشتم که طبق قانون شوروی هر فردی حق زندگی در ۸ متر مربع دارد، امّا خانواده چهار نفری ما سال‌ها است که در یک اتاق کوچک زندگی می‌کند. نامه را به منشی صلیب سرخ خانم کیپ دادم. او خانم خوبی بود، به من احترام می‌گذاشت. می‌دانست که خبرچین نیستم، با چه شرایطی درس خوانده‌ام، و نان سواد و زحمت خودم را می‌خورم. خانم کیپ نامه را از من گرفت و گفت: «اقدام می‌کنیم». روزی خانم کیپ به من پیغام داد که در مورد خانه به کمیته مرکزی بروم و با آقای فلان‌کس صحبت کنم. من به آن کس مراجعه کردم. او گفت: «پرونده تو را مطالعه کردم. یک خانه ۲۸ متری دو اتاقه به زودی خالی می‌شود. این خانه در اختیار یک عرب لبنانی است. او در دانشگاه زبان عربی

درس می‌دهد». او اضافه کرد که جاهد مسؤول مهاجرین سیاسی می‌خواهد این خانه را به آقای تربیت بدهد. جاهد مشابه بقراطی و کامبخش در دوشنبه و بی‌شخصیت‌تر از هر دو بود. او از آن آدم‌فروش‌های بی‌وطن و ارزان‌قیمت بود. کاگ‌ب هر چه از او می‌خواست، مانند سگ دُم تکان می‌داد. همه مهاجران، حتّی آدم‌فروش‌های دیگر هم از او نفرت داشتند. این را بگویم که برای مهاجران مرگ دوستان در غُربت بسیار تلخ بود. به هنگام مرگ کسی، همه از کدورت‌ها گذشت می‌کردند. امّا هنگامی که جاهد فوت کرد، بیشتر از دو نفر سر قبرش نیامدند.

حسین تربیت از اعضای گروه «۵۳ نفر» و اهل بوشهر بود. او در فرهنگستان زبان کار می‌کرد. کاری به کار کسی نداشت و در جلسات حزبی هم شرکت نمی‌کرد. امّا من از روی اجبار باید در جلسات شرکت می‌کردم، زیرا در غیر این صورت مرا راحت نمی‌گذاشتند. او مجرّد بود و در یک خانه ۲۰ متری سکونت داشت. من به آن آقا در کمیتهٔ مرکزی توضیح دادم که من مخالف تربیت نیستم، امّا اگر حق و عدالت سوسیالیستی در کار باشد این خانه باید به من تعلّق گیرد. ترسم از این بود که مرا دنبال نخود سیاه و یا بُز بفرستند. درباره مسکن لطیفه‌ای خنده‌دار در شوروی تعریف می‌کردند: «مردی سال‌ها با همسر و دو فرزندش در یک اتاق کوچک زندگی می‌کردند. مرد خانه برای دریافت مسکن بزرگ‌تر به شهرداری مراجعه می‌کند و مشکل خود را با آه و ناله برای مسؤول مربوطه شرح می‌دهد. مسؤول مربوطه حرف او را قطع می‌کند و می‌گوید: فقط با یک شرط به تو کمک می‌کنم. مرد می‌پرسد: شرط شما چیست؟ مسؤول مربوطه می‌گوید: اوّل تو باید یک بُز بخری و پس از آن که آن را یک هفته در خانه‌ات نگه داشتی به من مراجعه کن. مرد بُز را می‌خرد

و به مدّت یک هفته در خانه‌اش نگه می‌دارد. بُز شیطان در عرض هفته طوری نظم خانه و خواب خانواده را به هم می‌زند که زن و شوهر به گریه می‌افتند. پس از یک هفته مرد خانه پیش مسؤول مربوطه می‌رود و می‌گوید: رفیق هر چه شما گفتید انجام دادم، امّا بُز شیطان پدر ما را درآورد. مسؤول مربوطه می‌گوید: حالا برو بُز را بفروش سپس به خانه‌ات برگرد. مرد بُز را می‌فروشد و به خانه باز می‌گردد. مرد و زن متوجّه می‌شوند که خانه‌شان آرامش‌بخش شده است و به همدیگر می‌گویند: آه که چقدر راحت شدیم».

از اتاق آن آقا خارج شدم. در سالن کمیته مرکزی چراغعلی قدیروف که مسؤول دوّم صلیب سرخ و گزارشگر کا گ ب بود مرا دید. او مرا خوب می‌شناخت و چشم دیدنم را نداشت. با نگاه خشمگینانه پرسید: «اینجا چکار می‌کنی؟» گفتم که مرا خواسته بودند.

مرد عرب مستأجر خانه را می‌شناختم. او سه روز قبل از حرکت به لبنان کلید خانه‌اش را به من داد و گفت: «هر چه می‌خواهی بیا اینجا بگذار». من چند صندلی و یک میز و مقداری اثاثیه در خانه او گذاشتم. او قاشق و چنگال و چند بشقاب و یک دیگ و یک هاون چوبی به من هدیه کرد. این هاون را هنوز در خانه دارم و هر وقت چیزی می‌کوبم به یاد او می‌افتم. او در لبنان توسّط نیروهای اسرائیلی کشته شد.

پس از مدّتی خانم کیپ پیغام داد که به شهرداری مراجعه کنم. سرانجام خانه را به نام من کردند و من با خوشحالی غیرقابل تصوّری خانه را به همسر و مادر زنم نشان دادم. از فردای آن روز خانه را تعمیر اساسی کردم و هر چه پس‌انداز داشتم خرج خانه کردم. خانه جدید برایمان در حکم بهشت بود. خیلی راحت شدیم. حالا مهمان هم اگر می‌آمد، می‌توانستیم از او پذیرایی

کنیم. گرچه تلفن ما تحت کنترل بود، با این همه داشتن آن در آن زمان امتیاز بزرگی بود.

برخی از هموطنان مهاجر

مهاجران ایرانی در تاجیکستان بیش از ۱۵۰ الی ۱۷۰ نفر نبودند. بیشتر آنها آذربایجانی بودند. عدّه قابل توجّهی از آنها با حمایت کاگ ب و مقامات شوروی خبرکشی، جاسوسی و آدم فروشی می‌کردند. فرقه دمکرات یعنی قلعه غلام‌یحیی، مهاجران عضو خود را علیه آذربایجانی‌ها، یا بقول آن‌ها «فارس‌ها» تحریک می‌کرد، امّا بیشتر آذربایجانی‌ها در این دام نمی‌افتادند. گاهی بین اهل کسب و تجارت بحث و دعوا و زد و خورد می‌شد، دشمن هم می‌شدند و یکدیگر را برای گرفتن مغازه آبجو فروشی، عرق فروشی و مغازه‌های دیگر می‌فروختند. تعدادی دستگیر می‌شدند، امّا اغلب دستگیر شدگان به کمک مقامات بالای حامی خود آزاد می‌شدند. در مواردی هم این کشمکش‌ها به قتل و ناپدید شدن این افراد در مسکو و باکو منجر می‌شد. در یکی از این قتل‌های فجیع من در بیمارستان با جنازه چهار نفر از اعضای یک خانواده روبرو شدم. صحنهٔ بسیار دلخراشی بود. دغدغه اصلی اغلب این آقایان که در مدرسه حزبی تحصیل می‌کردند داشتن شغل پُر درآمد بود و برای دستیابی به آن خبرکش و آلت دست و فرمانبردار بی چون و چرای این و آن می‌شدند. آنان هرگز با رهبران حزب و مقامات بالا بگو مگو نمی‌کردند.

اگر رفقای شوروی می‌گفتند «اژدها پرواز می‌کند»، طرف چاپلوسانه می‌گفت بله قربان! اگر کسی از او می‌پرسید آخر احمق‌جان، مگر اژدها بال دارد؟ جواب می‌داد: «رفقای شوروی بهتر از همه می‌دانند که اژدها می‌پرد و یا شنا می‌کند».

باری، عدّه قابل توجّهی از مهاجران سیاسی پس از تمام کردن مدرسه حزبی به کارهای تجارت، عرق فروشی، آبجو فروشی و از این قبیل مشغول شدند. پس از مدّتی عدّه‌ای متوجّه شدند که آنچه در مدرسه حزبی آموخته‌اند به درد آینده نمی‌خورد و داخل دانشکده‌های پزشکی، کشاورزی، پلی‌تکنیک و ادبیات شدند. دو نفر از کسانی که مدرسه حزبی را تمام کرده بودند و سپس وارد دانشکده پزشکی شدند ابراهیم نصیری از آستارا و قربانعلی ابراهیم‌زاده از شاهی بودند. یکی‌شان در آمریکا و دیگری در دوشنبه درگذشتند.

مسؤول آشپزخانه و سالن غذاخوری مدرسه حزبی، مادرزن نصیری و یهودی بود. او همه ایرانیان و بخصوص آنهایی را که در مدرسه حزبی درس می‌خواندند به دقّت زیر نظر داشت. او از نصیری خوشش آمد، زیرا که او حتّی یک دوست نداشت، سیگار نمی‌کشید، همیشه تنها غذا می‌خورد و با کسی حرف نمی‌زد و مانند خودش بسیار خسیس بود. این زن باتجربه و موذی و مال‌دوست نصیری را با دخترش آشنا کرد و این آشنایی سرانجام به ازدواج انجامید.

نصیری در بخش ما در شعبه اورولوژی کار می‌کرد، تا این که روزی به علّت گرفتن ۲۰۰ روبل رشوه او را دستگیر و به هشت سال زندان محکوم کردند و اموال گران‌قیمت خانه او را مصادره کردند. او پس از کشیدن ۴ سال

زندان به سرطان مبتلا شد. ما با تلاش زیاد او را در شعبه خودمان جرّاحی کردیم. سرانجام با نوشتن نامه به اداره پلیس و کاگ ب او آزاد شد و به خانه برگشت، امّا وقتی زنش فهمید نصیری دیگر آن نصیری سابق نیست، جای او را به بالکن خانه منتقل کرد. او روی یک پتوی بدون ملافه می‌خوابید و بدنش به شدّت بو می‌داد. سرانجام با فلاکت و بدبختی مُرد و در قبرستان ایرانی‌ها دفن شد.

من ماهی یک بار به قبرستان ایرانی‌ها سر می‌زنم، سر قبر دوستان می‌نشینم، سنگ قبرشان را تمیز می‌کنم، و به روزگار و سرنوشت آن‌ها در مهاجرت می‌اندیشم و به مسبّبان وطنی و غیروطنی این مهاجرت لعنت می‌فرستم. آخ اگر بدانید در دل این قطعه خاک چه دردها، آرزوها و اسراری خفته است. افسوس که یک خبرنگار ایرانی نمی‌آید عکس و گزارش از این قبرستان تهیه کند. سرنوشت هر کدام از کسانی که در این گورستان در کشور شوراهای سابق خفته‌اند، خود یک تاریخ است.

پس از فروپاشی شوروی و سپس در جریان جنگ داخلی تاجیکستان، شهروندان غیرشوروی از جمله آلمانی‌ها و یونانی‌ها توانستند با کمک دولت‌هایشان به کشورشان برگردند. اکثر روس‌ها به روسیه رفتند. یهودی‌ها توسّط دولت اسرائیل به اسرائیل رفتند. دولت اسرائیل حتّی آن افراد ایرانی را که همسران یهودی‌شان سال‌ها قبل از فروپاشی شوروی فوت کرده بودند به عنوان مهاجر پذیرفت، امّا من که با تلاش خود به ایران رفتم نه تنها در آنجا کمکی به من نشد، بلکه آنقدر آزار و اذیتم کردند که دوباره به تاجیکستان برگشتم. داستان آن را خواهم نوشت.

بار دیگر در تلاش خانه و درگیری با قربان بلوچ

روزها سپری می‌شد. آرمان پسرم پس از تمام کردن دانشکده پـزشکی ازدواج کرد. پس از یک سال صاحب نوه شدیم. ما ۶ نفری در یک خانه دو اتاقه زندگی می‌کردیم و باز مسأله کمیِ جا مطرح شد. برای من مراجعه بـه اداره‌ها عذاب الیم بود. ناگزیر به صلیب سرخ رفتم و تقاضانامه‌ای به آقای نورماتوف دادم. آقای نورماتوف رئـیس کـاگ ب کـولاب بـود و پس از بازنشستگی در صلیب سرخ با چراغعلی قدیروف که پیشتر از او نام بردم کار می‌کرد. نورماتوف شخصاً آدم بدی نبود و آنقدرها ضدّایرانی نبود. موقعی که در کاگ ب دوشنبه کار می‌کرد نامه‌ای به کمیته مرکزی نوشت مبنی بر این که ایرانیان مهاجر را از کار تجارت آزاد کنند، زیرا از نظر سیاسی بهتر است که مهاجران ایرانی درس بخوانند و تخصّص پیدا کنند. اگر این افراد فردا به ایران بروند، مایه آبرو ریزی است که کمونیست‌های ایران در شوروی آبجو فروش و عرق فروش، پیاله‌فروش، قصّاب و بقّال شده‌اند. او بخوبی می‌دانست کـه افرادی که در رشته تجارت به کار مشغول شوند به مُرور دزد و فاسد می‌شوند. به هر حال نورماتوف منطق سالمی ارائه کرده بود. امّا آقایان تجّار به همراهی خبرکش‌ها و آدم‌فروش‌ها و نُوچه‌های غلام‌یحیی در حوزه‌های حزبی شورش

کردند که این آقای نورماتوف ضد رژیم است و آبروی کشور شوراها را می‌برد. مگر در جامعهٔ شوروی فروشندگان دزد هستند؟ چه فرقی بین کارگر، فروشنده، معلّم، دانشمند و دهقان وجود دارد؟ البته هم این آقایان ایرانی و هم مقامات شوروی خوب می‌دانستند که نورماتوف درست می‌گوید، امّا برای توجیه دزدی فلسفه می‌بافتند.

برای دریافت خانه بزرگ‌تر کارم با قربان بلوچ گره خورد. وقتی در کتاب کلیدر دولت‌آبادی نقش قربان بلوچ را خواندم، خنده‌ام گرفت. لابد آقای دولت‌آبادی شنیده‌های خود را به قلم کشیده است، امّا به نظر می‌رسد که آقای دولت‌آبادی نگاه پوپولیستی داشته است.

کوتاه سخنی از قربان بلوچ بگویم: او بی‌سواد بود و روحیه مزدوری و خبرکشی داشت. مُدام توسّط کا گ ب به ایران فرستاده می‌شد. یکی دو ماه غیبش می‌زد و دوباره پیدایش می‌شد. خیلی از کسانی که با کا گ ب همکاری می‌کردند، وقتی برای اجرای مأموریتی به کشورهای گوناگون فرستاده می‌شدند، از فرصت استفاده می‌کردند و دیگر برنمی‌گشتند، و یا همین که پایشان به غرب می‌رسید به پلیس غرب اطّلاع می‌دادند که کا گ ب آنها را فرستاده است. در دوشنبه چند نفر مشهور عام و خاص بودند. خسرو علی‌آبادی و سیروس ایزدی معروف به سیروس اشپیون (جاسوس) هر دو به ایران رفتند و در اوّلین فرصت خود را در اختیار ساواک قرار دادند. آن‌ها تبعه شوروی و عضو حزب کمونیست شوروی شده بودند. امّا قربان بلوچ از آن کفترهای پر قیچی بود و پس از انجام مأموریت فوراً به شوروی برمی‌گشت. او می‌توانست به راحتی آدم هم بکشد. به راحتی از قساوت‌هایش سخن می‌گفت. با هدایت کا گ ب به عنوان کُرد خراسان خود را به ملامصطفی

چسباند و مدّتی به کردستان عراق رفت. به سبب این همکاری‌ها از امکانات خوبی برخوردار بود. یک خانه بزرگ شخصی داشت. همسرش از مهاجران روس بود که زمانی در ایران زندگی کرده بود. در واقع اسمش مهاجر بود و در واقع او و شوهر سابقش را برای جاسوسی به ایران فرستاده بودند. پس از فوت شوهر سر وکلّه این خانم در دوشنبه پیدا شد و در آنجا با قربان بلوچ ازدواج کرد.

۱۵ سال قبل از فروپاشی شوروی، صلیب سرخ تاجیکستان در ۲۸ کیلومتری شمال شهر دوشنبه بین دو کوه بلند و بسیار باصفا و بی‌نظیر که رودخانه ورزاب با آب زلالش از کنار آن می‌گذشت، جایی را برای استراحتگاه ایرانیان در نظر گرفت. در کنار این رودخانه درخت توت، گیلاس، انگور و انواع میوه‌ها پُر بود. در بین این درختان دو ساختمان یک طبقه بود که هر کدام دارای سه یا چهار اتاق بودند. در محوطه آن میز بیلیارد، تنیس، زمین والیبال و استخر وجود داشت. افرادی هم زیر درختان سر به فلک کشیده آن تخت بزرگی برای خود و خانواده درست کرده بودند. با همّت ایرانیان خوش‌ذوق از جمله آقای تنباکوچی و پسر بالیان ارمنی و دیگر ایرانیان و صلیب‌سرخ، استراحتگاه خوبی در آنجا درست شده بود. در روزهای شنبه و یکشنبه بیش از ۵۰ یا ٦۰ نفر ایرانیان مهاجر با خانواده‌های خود در آنجا جمع می‌شدند. این استراحتگاه «ایران زون» (منطقهٔ ایران) نام گرفت. وقتی ایران زون مرتّب شد، قربان بلوچ و همسرش به پاس خدماتشان به کاگ ب مسؤول این استراحتگاه شدند. در واقع درآمد این استراحتگاه به جیب قربان بلوچ می‌ریخت. او برادری به نام علی داشت که اغلب با خانواده‌اش در آنجا پلاس بود. او نیز دست کمی از برادرش نداشت. در

سال‌های آخر عمرش مریض شد. او در نزدیکی خانه ما منزل داشت و من مرتّب به او سرم وصل می‌کردم. من پند پروفسور تالبیانس را که سال‌ها در ماگادان مثل من زندانی بود و سخت به هم دل بسته بودیم، آویزه گوش خود کرده بودم. او به من می‌گفت: «عطاء، وقتی بیماری به تو مراجعه می‌کند، تو باید فراموش کنی که خود مریض و یا پدر و مادر او چکاره بوده‌اند و یا هستند. تو به انسان توجّه کن». من این پند استادم را راهنمای عمل تخصّصی خود قرار دادم و سعی من بر این بود که در کار پزشکی وجدان پاک و انسانی داشته باشم، در برخورد با بیماران همه چیز را فراموش کنم و به وظیفه خود بپردازم. البتّه گفتن این حرف بسیار ساده است، امّا گر کسی مثل من و تالبیانس سال‌ها در سیبری و قطب شمال اسیر بوده باشد، می‌تواند درک کند که پرهیز از کینه‌ورزی چقدر مشکل است. گاه کسانی به من مراجعه می‌کردند که می‌دانستم که با کاگ ب همکاری کرده و علیه من گزارش داده‌اند و حالا من می‌باید این افراد را عمل جرّاحی می‌کردم. روزی بعد از بهوش آمدن یکی از این افراد پس از عمل جرّاحی به او گفتم: باز هم برو علیه من گزارش بده! شاید صدها نفر از فرزندان و نوه‌های همان کسانی را از مرگ نجات داده‌ام که سال‌ها با بی‌رحمی تمام به نام کمونیسم، میلیون‌ها انسان از مردم شوروی و دیگر کشورها را به خاک و خون کشیده بودند.

داشتم داستان تعویض خانه را می‌گفتم. یک سال دوندگی کردم. ده‌ها نامه و سفارش از طرف وزارت بهداری تاجیکستان داشتم که تأیید می‌کردند که من دکتر شایسته‌ای هستم. همسرم هم به عنوان استاد دانشگاه از محلّ کارش نامه گرفت و افزون بر این‌ها پدر یکی از مسؤولین شهرداری را نیز عمل جرّاحی کردم. سرانجام موفّق به گرفتن خانه شدم و سه یا چهار ماه مشغول

تعمیر آن بودیم. کلّی خرجمان شد. پس از ۴۰ سال تحصیل و کار و زحمت، تبعید و زندان، من و همسر و مادرزن و پسرم و همسرش صاحب یک خانه سه اتاقه شدیم. پس از دو سال و سه ماه نوه (دوّم؟) من کارن هم به جمع خانواده پیوست. با این حال خوشحال بودم که این خانه را در اختیار ما گذاشته‌اند. امّا انتقال به این خانه و جریان برخورد با قربان بلوچ هم شنیدنی است. روزی نورماتوف و چراغعلی مسؤولان صلیب سرخ مرا به صلیب سرخ خواستند و گفتند: وقتی به خانه جدید نقل مکان کردی، کلید خانه قدیمی خود را به قربان بلوچ بده. خانه مال او می‌شود. چند روز قبل از کوچ کردن، قربان بلوچ برای دیدن آپارتمان به خانه من آمد. به او گفتم قربان، این خانه به هنگام تحویل گرفتن مانند طویله بود. من این خانه را زیر و رو کرده‌ام. خانه چنین نبود که می‌بینی. بیش از هزار روبل برای این خانه خرج کرده‌ام و خودم هم کلّی کار کرده‌ام. خودت حساب بکن و دست‌کم یک سوّم خرج این خانه را به من بده. او سریع جواب داد که «من راضی هستم». دوباره به قربان گفتم: «اگر راضی نیستی، به من بگو. من سه ماه است که دارم خانه جدید را تعمیر می‌کنم. الان می‌توانم بسیاری از وسایل این خانه را به خانه جدیدم منتقل کنم». او سرش را فرود آورد و گفت: «آقای دکترصفوی راضی هستم. از لطف شما ممنون».

پس از چند روز نورماتوف، چراغعلی و خارکوف (مسؤول ایرانیان در کاگ ب) مرا به صلیب سرخ خواستند. وقتی نشستم، نورماتوف صد روبل جلوی من گذاشت و گفت: «این پول را از قربان بلوچ خواسته بودید. او این پول را آورد و به ما داد». من حالم خیلی بد شد. نزدیک بود بیفتم. یک‌یک به همه‌شان نگاه کردم. آن‌ها تصوّر کرده بودند که من از قربان بلوچ رشوه خواسته‌ام. نمی‌دانستم چه بگویم. زبانم بند آمد. سرانجام صد روبل را بدست

گرفتم، محکم روی میز کوبیدم، یک تُف کنار دیوار انداختم و از اتاق خارج شدم. چندی بعد قربان را در بین جمعی دیدم و هر چه در دل داشتم نثارش کردم. گفتم: «مگر تو راضی نبودی؟ آخر خبرکش، ایران فروش، به چه منظور پول را به صلیب سرخ دادی؟ اگر پول نداشتی به من می‌گفتی پول ندارم. امّا من می‌دانم کاگ ب توی بی‌سواد را تر و خشک می‌کند. تو که با من چنین می‌کنی، با دیگران چه می‌کنی؟ مگر یادت رفته همین برادرت را بدون کوچک‌ترین چشم‌داشت مادّی جرّاحی کردم و بدون این‌که وظیفه داشته باشم وقت و بی‌وقت به او کمک کردم؟ ایرانی‌ها حدّاقل قدردان هستند، امّا تو این اخلاق را هم از دست داده‌ای. فقط بی‌شخصیتی را از این‌ها یادگرفته‌ای. آخر تو برای صد روبل به کجا رفتی؟ برای چه؟ می‌خواستی برای من پرونده درست کنی؟ آدم فروش!» در دوره دبیر اولی خاوری کار به جایی رسید که قربان بلوچ را که سواد خواندن و نوشتن نداشت، عضو کمیته مرکزی حزب توده ایران کردند!

دردسر خواندن کیهان

کاگ ب هر چقدر با امثال قربان بلوچ خوب بود، چشم دیدن مرا نداشت. در آن زمان خارکوف مسؤول مهاجران ایرانی مقیم استالین‌آباد در کاگ ب بود. نمی‌دانم او چرا این قدر با من دشمن بود. یک بار به من گفت: «حیف که شوروی سابق نیست، وگرنه باز تو را روانه ماگادان می‌کردم». من حدّاقل ۴۰ نفر از جمع ۱۷۰ نفرهٔ مهاجران ایرانی را می‌شناختم که با خارکوف رابطه داشتند. روزی زنگ تلفن به صدا در آمد. گوشی را برداشتم. کسی آن طرف خط گفت: «من از سازمان امنیّت هستم. می‌خواهم شما را ببینم». جواب دادم که همین حالا در خانه تنها هستم و می‌توانند تشریف بیاورند. پس از نیم ساعت زنگ در خانه به صدا درآمد. رفتم در را باز کردم و دیدم جوان ۳۵ ساله لاغراندامی دم در ایستاده است. او را به اتاق نشیمن دعوت کردم و گفتم: «لطفاً بفرمایید اصل مطلب چیست؟» گفت: «شما روزنامه کیهان می‌خوانید و این روزنامه را در بین ایرانیان پخش کرده‌اید. افزون بر آن به رادیو بی‌بی‌سی گوش می‌کنید و سر کار و جلسه حزبی خبرهای آن را مطرح می‌کنید. آیا می‌توانید بگویید این روزنامه را چگونه گیر آورده‌اید؟»

باید گفت که در تمام مؤسسات تولیدی و اداری شوروی دوشنبه‌ها اول

صبح به مدّت نیم ساعت اخبار سیاسی داخلی و خارجی و حزبی طرح و بحث می‌شد. در شعبه ما هم دکترها به نوبت اخبار سیاسی را گزارش می‌دادند. من نیز به عنوان شرکت‌کننده اظهارنظر می‌کردم. گاهی وقت‌ها هم از اتحادیه کارگران یا از حزب کمونیست یا از کا گ ب برای تفتیش می‌آمدند تا چگونگی این جلسات ما را دریابند. آنان اغلب رشته سخن را به دست می‌گرفتند و علیه امپریالیسم و کاپیتالیسم و استثمار در کشورهای سرمایه‌داری صحبت می‌کردند، و سپس ما جلسه خود را ادامه می‌دادیم. در این جلسات اغلب بین من و مسؤولین بحث می‌شد که البته این بحث‌ها و حرف‌های من مرتّب گزارش می‌شد.

راجع به روزنامه کیهان به آن آقا گفتم: «این روزنامه توسط یک توریست ایرانی در دوشنبه به دستم رسید. من این روزنامه را به اکبرزاده و گودرزی دادم. خواندن یک روزنامه ایرانی برای منی که شهروند ایران هستم جرم نیست. تازه آنچه خواندم دال بر تأیید و یا رد آن نیست». دو ساعت تمام با او جرّ و بحث کردم. آخر سر گفت: «تمام این حرف‌ها را برایم بنویس». اول گفتم که من نمی‌نویسم و او می‌تواند آنچه را از زبان من شنید گزارش کند. پس از دو دقیقه به این نتیجه رسیدم که بهتر است خودم بنویسم و شروع به نوشتن چند خط کردم. او خوشحال شد، کاغذ را از دست من گرفت و رفت.

روزی با طاهری به خانه غلام بیکسیان رفتیم. سه نفری نشسته بودیم که زنگ در به صدا درآمد. غلام رفت و در را باز کرد و بعد به همراه دو نفر دیگر به اتاق برگشت. همین که وارد اتاق شدند، یکی از آنها رو به من کرد و گفت: «لباست را بپوش به اداره امنیت برویم!» پرسیدم: «برای چه با تو بیایم؟» جواب داد: «آنجا حرف می‌زنیم». غلام بیکسیان ساکت بود و حرفی نزد، ولی علی

طاهری با صدای بلند به من گفت: «آخر تو می‌گذاری ما اینجا راحت باشیم و زندگی کنیم؟ سرانجام تو ما را بدبخت می‌کنی!» حرف او مانند خار به تـنم رفت. خیلی ناراحت شدم، ولی چیزی نگفتم. حال بیا و فکر کن چه کسی به کاگ‌ب خبر داد که من شب خانه غلام بیکسیان هستم؟ مرا با ماشین به اداره کاگ‌ب بردند. این دو نفر مرا به اتاقی هدایت کردند، دیدم خارکوف عینک به چشم، پشت میز نشسته و خشمگینانه مرا نگاه می‌کند. او مرا «تو» خطاب کرد و گفت: «ببین، من صورت‌جلسه نمی‌نویسم. نیازی نیست که برایت پـرونده درست کنم. برای تو حتّی پرونده جدید هم لازم نیست. تو به جرم جاسوسی برای امپریالیست‌ها چند سال در ماگادان بودی. من تو را شخصاً از سال ۱۹۵۶ می‌شناسم. از آن وقتی که به دوشنبه آمدی می‌دانم چکار کردی، کجا رفتی، چه صحبت‌ها در جلسات و هنگام کار در کالخوز کمونیسم کردی، هـنگام پنبه‌چینی در مرز افغانستان چه حرف‌ها زدی. ما می‌دانیم با کی رابطه داری. آخرین شاهکارت هم خواندن روزنامه کیهان طرفدار غرب و پخش کردن آن بین ایرانیان بود». او ادامه داد: «تو از آن نـاسیونالیست‌های ایـرانـی و ضـد شوروی و دشمن کمونیسم و رژیم سوسیالیستی هستی. به نظر می‌رسد که تو از زندان و تبعید در سیبری درس‌های لازمه را نگرفته‌ای و هنوز از تبلیغات علیه ما دست برنداشته‌ای. ما به تو کمک کردیم درس خواندی و دکتر شدی و الان در یکی از بهترین بیمارستان‌های جمهوری تاجیکستان کار مـی‌کنی. چـرا کارهای ناشایست می‌کنی؟»

من اجازه سخن خواستم و جواب دادم که من روزنامه کیهان را خواندم ولی روزنامه پخش نکردم. اکبری این روزنامه را از خانه من برداشت. این که او این روزنامه را به چه کسی داده است، از خودش بپرسید. با این اشاره به او

فهماندم که شما که او را خوب می‌شناسید. گفتم در ثانی من به عنوان یک ایرانی حقّ دارم روزنامه‌های کشورم را چه مخالف و چه موافق بخوانم. مگر خود لنین که در غرب مهاجر بود روزنامه‌های موافق و مخالف را نمی‌خواند؟ پس لنین هم ضد کمونیسم بود؟

خارکوف گفت: «به لنین توهین نکن». جواب دادم: «کجا به لنین توهین کردم؟ من از زندگی سیاسی لنین حرف می‌زنم. این که مرا برای پنبه‌چینی به مرز افغانستان فرستادند، من چه گناهی دارم؟ مگر من به مسؤولین دستور دادم که مرا برای چیدن پنبه به مرز افغانستان بفرستند؟ من اصلاً خبر نداشتم که آنجا نزدیک مرز افغانستان است. من هم مانند دیگر دانشجویان پنبه چیدم و بیمار شدم. یکی از علل بیماری من این بود که نزدیک ده سال در ماگادان بی‌گناه در سرمای ۴۰ تا ۶۰ درجه زیر صفر کار کرده بودم، و بعد هنوز بدنم جان نگرفته بود که باید در ۵۰ ـ ۴۰ درجه گرما بی‌پول و مجّانی کار می‌کردم. ما مثل اسب و گاو روی زمین‌لخت طویله دراز می‌کشیدیم. از حمّام، توالت و صابون خبری نبود. مگر من به هنگام پنبه‌چینی سخنرانی و انتقاد غیرواقعی کردم؟ شما که کمونیست هستید، چرا از انتقادات صادقانه من رنجیدید؟» پس از مدّتی بحث، سرانجام خارکوف گفت: «آخرین توصیه من به تو این است که مواظب خودت باشی و در ضمن فراموش نکن که تو هنوز در آن پرونده جاسوسی تبرئه نشده‌ای!» من شوکه شدم. از او پرسیدم: «چطور تبرئه نشده‌ام؟» او گفت: «در آن کاغذ که در الگن اوگل به تو دادند، کلمه تبرئه نیست». من اصلاً در فکر و به یاد چنین چیزی نبودم و مثل این بود که آن پدرسوخته کک در تنم انداخت. سرانجام با همین تهدید مرا مرخّص کرد.

وقتی به خانه آمدم بی‌درنگ به سراغ آن کاغذی رفتم که در الگن اوگل به

من داده بودند. همسرم دید که پریشان احوال هستم، پرسید: «ترا چه شده است؟» پاسخی ندادم و او مرا به حال خود رها کرد. سرتان را به درد نیاورم، کلمه به کلمه آن مدرک را ترجمه کردم و دیدم که کلمه تبرئه در آن نیست. در ترجمه چنین آمده بود: «پرونده جاسوسی شما با ماده شماره **۵۴** ثابت نشد. پرونده بسته می‌شود. شما آزاد می‌شوید». من همان شب در نامه‌ای به دادگاه نظامی مسکو نوشتم که کلمه تبرئه در حکم آزادی من نیست. پس از چندی جواب نامه آمد. پس از ذکر مشخصات و شماره پرونده من نوشته بودند که «عطاءاللّه صفوی تبرئه شد، زیرا که جاسوسی وی ثابت نشد».

بار اوّل قبل از نطق خروشچف بود که خارکوف مرا تهدید کرده بود. نطق تاریخی خروشچف پس از مرگ استالین در کنگره بیستم حزب کمونیست شوروی دنیا را تکان داد. او اوّلین کسی در جامعه شوروی بود که چهره حکومت استالینی را به خوبی فاش کرد. گرچه خروشچف در دوره استالین دبیر اوّل حزب در جمهوری اوکراین بود و جنایات فراوانی در دوره او به وقوع پیوست، امّا با این همه او با افشاگری‌هایش خدمت بزرگی به بشریت کرد. گویند روزی همسر استالین با شوهرش بگو مگو می‌کند و می‌گوید همه از تو ناراضی هستند و تنها کسی که احمقانه از تو دفاع می‌کند خروشچف است. اتفاقاً همین مسأله سبب ارتقای خروشچف در حزب کمونیست شوروی می‌شود. من نطق کامل خروشچف را که در روزنامه ایزوستیا خواندم، زیر آن قسمت‌هایی که افشای جنایات استالین و بریا و قتل‌ها و کشتارها بود با قلم سرخ خط کشیدم. در آن سال‌ها هر روز ده‌ها نفر از تیرباران شدگان را که از سران حزب کمونیست بودند اعاده حیثیت می‌کردند. (تبرئه پس از مرگ!). ده‌ها هزار استخوان تیرباران شدگان و قربانیان کشتارهای جمعی را در سراسر

شوروی از گورهای جمعی درمی‌آوردند. من روزنامه حاوی نطق خروشچف را برداشتم و به طرف کاگ‌ب رفتم. منتظر ماندم تا خارکوف از اتاقش بیرون آمد. به طرفش رفتم، سلام کردم و گفتم: «بفرما، ضدکمونیست و مخالف حکومت شوروی را پیدا کردم!» پرسید: «کیست؟» گفتم: «رهبر حزب کمونیست شوروی، رفیق خروشچف!» او نگاهی به من کرد و گفت: «می‌دانم. همه‌اش را خواندم».

سوّمین بار سال **۱۳۵۸** بود که باز خارکوف مرا خواست. جریان از این قرار بود که یکی از دوستان عکس آیت‌الله خمینی را با نامه‌ای از ایران برایم فرستاده بود. من این عکس را در ویترین گنجه توی خانه گذاشتم. کسانی که به عنوان دوست به خانه من می‌آمدند به خارکوف گزارش داده بودند که من عکس آیت‌الله خمینی را در اتاق پذیرایی نصب کرده‌ام. هنوز هم نمی‌دانم که چرا این قدر توسط خبرکش‌ها تحت نظر بودم. هیچ وقت نشنیدم که یک ایرانی مقیم دوشنبه این چنین تحت نظر باشد. بگذریم، داخل اتاق خارکوف شدم. او با من دست نداد و گفت که بنشینم. ناراحت بودم. نمی‌دانستم چه شده است. نمی‌دانستم باز چرا کاگ‌ب مرا خواسته است. خارکوف گفت: «شنیدم که عکس خمینی را در ویترین اتاق پذیرایی‌ات گذاشته‌ای. لابد به زودی مجسّمه‌اش را هم در خانه‌ات نصب می‌کنی». دیگر طاقت نیاوردم و گفتم: «مثل اینکه شما فراموش کرده‌اید که من شهروند شوروی نیستم. آیا من نمی‌توانم عکس رهبر انقلاب کشورم را داشته باشم؟ در ثانی، به نظر می‌رسد که شما از مواضع حزب کمونیست شوروی و حزب توده ایران بی‌خبر هستید. دولت شما از سرنگونی دولت شاهنشاهی و به قدرت رسیدن آیت‌الله خمینی خوشحال است». اضافه کردم: «من در مازندران متولّد شده‌ام. در نزدیکی

بهشهر، در بالای کوه صفی‌آباد دستگاه رادار امریکایی‌ها تا ۳۰۰ کیلومتر درون خاک کشور شما را تحت پوشش خود قرار داده بود. برای قدردانی از انقلاب ایران آیا شما باید مجسمه‌ای از آیت‌اللّه خمینی را در خاک کشورتان بگذارید، یا من؟ آیا رفتن چندین هزار مستشار نظامی امریکایی از ایران به زیان کشور شما است؟» کوتاه سخن، خارکوف از حالت تهاجمی خارج شد، امّا به من تذکّر داد که عکس را باید بردارم.

گاهی حرکات احمقانه کا گ ب و شخص خارکوف موجب حیرت من می‌شد. خارکوف مهاجران ایرانی، در واقع دوستانم را به سراغم می‌فرستاد. فقط یک نمونه می‌آورم: آقای پیشواپور افسر توده‌ای در کتاب خاطرات خود (جدال زندگی، از سازمان نظامی حزب توده تا بازداشتگاه‌های سیبری ـ نشر شیرازه، تهران ۱۳۷۶) در رابطه با من اشاره‌ای کرده است. او سرانجام برای خودداری از ادامه همکاری با کا گ ب به غرب رفت و دیگر برنگشت. از این که آقای پیشواپور اعمال نادرست خود را در رابطه با من در کتابش شجاعانه به نقد کشیده است، به سهم خود سپاسگزار هستم. البته من از بازگویی و افشای گزارش دیگران علیه خودم، خودداری می‌کنم.

روزی پیشواپور به محلّ کار من آمد. عینک سیاه من روی میز بود. او عینک را برداشت، با دقّت بسیار به آن نگاه کرد، و پس از مدّتی بی‌آن‌که چیزی به من بگوید رفت. او به دستور خارکوف به سراغم آمده بود و نمی‌بایست هم چیزی می‌گفت. بار دوّم باز خارکوف پیشواپور را به سراغم فرستاد. باز صحبت از عینک شد و او گفت که این چه عینک خوبی است و پرسید که آن را از کجا آورده‌ام. گفتم که این عینک را مادرم برایم از ایران فرستاده و یادگار اوست. آن وقت‌ها در شوروی عینک زدن مُد نبود و عینک

خیلی کم پیدا می‌شد. فریدون عینک سیاهی از جیبش درآورد و به من نشان داد و گفت: «بیا عینک‌مان را با هم عوض کنیم!» گفتم: «فریدون جان، این عینک از وطن عزیزمان ایران است. وقتی من عینک را به چشم می‌زنم و یا در جیبم است مثل این است که ایران با من است و یا من در ایران هستم». به نظر می‌رسید که پیشواپور نتوانسته بود وظیفه خود را بخوبی انجام دهد و خارکوف بیشتر به شک افتاده بود. این خارکوف احمق بار سوّم پیشواپور را به سراغم فرستاد و او پس از صحبت‌های متفرقه پرسید: «عطاء، اصلاً چرا تو عینک می‌زنی؟» من بی‌خبر از همه جا به فریدون گفتم: «آخر تو چرا به عینک من بند کرده‌ای؟» سپس گفتم: «فریدون، تو می‌دانی که سال‌ها از عمر من به اتّهام جاسوسی برای امپریالیسم، در قطب شمال، در ماگادان، در ظلمت و تاریکی گذشته. آنجا ۸ ماه شب و ۴ ماه روز است. من که در اعماق معادن مشغول کار بودم، شب و روز برایم فرقی نمی‌کرد. یک سال و اندی که در سیمچان در تبعید بودم، به جبران سال‌ها زندگی در تاریکی، برف‌های قطب شمال را زیاد تماشا می‌کردم که کار درستی نبود. نمی‌بایست به هنگام تابش آفتاب مدّت دراز به برف تمیز و شفّاف خیره شد. وقتی به دوشنبه آمدم دیگر نمی‌توانستم به آفتاب نگاه کنم. سالی چندبار چشمم خونریزی می‌کرد. (البته حمله آن مرد هم که می‌خواست در اعماق معادن مرا خفه کند بی‌تأثیر نبود.) به همین سبب یک بار در زمان دانشجویی مرا از پنبه‌چینی معاف کردند و حالا هم تحت نظر پزشک هستم». آخرسر به شوخی و تمسخر گفتم: «آری فریدون جان، جاسوس بودن این دردسرها را هم دارد!» این دوست و هموطن عزیزم دیگر به سراغم نیامد. البته من می‌دانستم که فریدون با کاگ ب برو و بیا دارد.

فریدون پس از مدّتی از روی آگاهی از ادامه همکاری با کاگ ب امتناع

کرد. دوست گرامی، علّت قطع رابطه این افراد با کا گ ب با وجود خطرات گوناگون، در خور تعمّق و قابل بررسی است. گرچه من از کسانی که با کا گ ب همکاری می‌کردند متنفّر بودم، امّا با این همه نباید به انسان یک بُعدی نگاه کرد. ای روزگار من، چه‌ها که ندیدی! در همان زمانی که امثال پیشواپور از کا گ ب می‌بریدند، افراد دیگری که زمانی چوب استقلال خود را از کا گ ب می‌خوردند از درِ تسلیم وارد شدند!

باری، کا گ ب پیشواپور را به اتّهام جیب‌بری تحت فشار قرار داد. او برای خلاصی از دست کا گ ب چند روزی در زیر مجتمع‌های مسکونی خود را زندانی کرد و سپس با وجود همسر و دو فرزند، برای فرار عازم مرز ایران شد. امّا در مرز دستگیر شد، به چند سال زندان محکومش کردند و به اردوگاه‌های کار فرستادندش. بنا به پیشنهاد محمد روزگار دوستان هر ماه پولی جمع می‌کردند و برای گذران زندگی در اختیار همسرش می‌گذاشتند. همسر او بیمار بود. بیچاره با دو کودک نمی‌دانست چکار کند. من همسر فریدون را در بیمارستان خودم بستری کردم و گواهی نوشتم که ماشا همسر فریدون در خطر مرگ است. او این گواهی را برای رئیس اردوگاه فرستاد که اتّفاقاً تا حدودی مؤثّر واقع شد. هنگامی که پیشواپور به بهانه جیب‌بُری دستگیر شده بود، رادمنش با ماکریاک مسؤول ایرانیان مهاجر مقیم شوروی، در دوشنبه بود. چندنفری از ما به خاطر کمک به پیشواپور در محلّ کمیته مرکزی تاجیکستان جمع شدیم. با این که افراد خبرکش در جمع ما حضور داشتند رو به رادمنش کردم و گفتم: «تمام داستان دستگیری پیشواپور از قبل تنظیم شده بود و علّت این است که در این اواخر او همکاری با کا گ ب را قطع کرده بود». رادمنش به حرف من روی خوشی نشان نداد، امّا چون او مرا آدم ساده و بی‌شیله و پیله‌ای

دید، به کناری کشید و من آنچه می‌دانستم با صداقت و توضیح بیشتر برایش شرح دادم و حتّی پا را فراتر گذاشتم و از زندانی بودنم در اردوگاه‌های ماگادان برایش گفتم. رادمنش مرا ساده‌لوح حساب می‌کرد و بدون رد و یا تأیید، حرف‌هایم را، بخصوص درباره اردوگاه‌های استالینی، مشتاقانه گوش می‌کرد. باری، خارکوف پس از فروپاشی شوروی به مسکو رفت و دیگر او را ندیدم.

تلاش برای بازگشت به ایران

دردوره حکومت مهندس بازرگان بود که شادروان زربخت به من تلفن زد و گفت: «روز یکشنبه بیا تا برای بازگشت به ایران به نخست وزیر و آیت‌اللّه خمینی نامه‌ای بنویسیم». دیدم فکر خوبی است. در این زمان اعضای کمیته مرکزی و جمعی از کادرهای حزب توده با کمک کیانوری به ایران رفته بودند، امّا به درخواست من و امثال من پاسخی داده نمی‌شد. وقتی از مقامات پرسیدیم چرا به افراد خاصّی ویزای خروج از شوروی داده شد امّا ما جواب منفی می‌گیریم، جواب این بود که «زیرا حزب توده، حزب برادر، از ما برای افراد معیّنی ویزای خروج خواست». البته تنها کاندیداهای معرّفی شده از طرف حزب توده نبودند، بلکه مقامات شوروی برای تعدادی از ما بهتران نیز ویزای خروج دادند و تا آنجایی که من اطلاع دارم تنها چند نفری با ابتکار و امکانات شخصی به ایران رفتند. ما ماندیم و این کشور غریب کُش. غربت و دوری از وطن روح و روانمان را نابود کرده بود و حال انقلاب ایران نور امیدی در دل ما تابانده بود.

خانه زربخت خانقاه و پناهگاه تمام ایرانیان مهاجر دوشنبه بود. این بار هم خانه یک اتاقه او پُر شد. دیدم چند خبرکش هم در جمع ما حضور دارند. من،

زربخت، حسنلی و اکبر باغبان هرکدام نوشته خود را در جمع حضّار خواندیم و سرانجام به نتیجه واحدی رسیدیم. امّا عدّه‌ای از حاضران از کا گ ب و مقامات تاجیکستان ملاحظه داشتند و گفتند بهتر است که این نامه را ترجمه کنیم و در اختیار آنها بگذاریم. جواد دخیلی گفت که دوستی دارد که مسلّط به زبان روسی است. وقتی جواد می‌خواست برود به او گفتم: «جواد، متن نامه باید دقیق و بدون کم و زیاد ترجمه بشود». سرانجام پس از مدّتی جواد پیدا شد و متن روسی را با این مضمون برایمان خواند: «به نام نامی حزب کمونیست شوروی! ما ایرانیان مقیم دوشنبه باکمک و یاری و محبت‌های بی‌دریغ حزب کمونیست شوروی باسواد شدیم، مهندس و دکتر و متخصص شدیم. استدعا می‌کنیم به ما کمک کنید که به کشورمان ایران باز گردیم». من دیگر طاقت نیاوردم و بر سرش داد زدم که «جواد، مگر من به تو نگفتم که هر چه در نامه هست همان را ترجمه کن؟» و از جا بلند شدم و با عصبانیت رو به شادروان زربخت گفتم: «تو باز هم می‌خواهی از سیاه و سفید، سرخ و سبز، از موافق و مخالف سوپ درست کنی؟ من این نامه را امضا نمی‌کنم». و با عصبانیت در را به هم زدم و از خانه خارج شدم. پس از رفتن من جمع پس از گفتگوی مختصری از هم پاشیده بود.

مدّتی گذشت، باز زربخت به من زنگ زد و گفت: «حالا دیگر سیاه و سفید را جمع نمی‌کنم. فقط بچّه‌های خودمان را خبر کردم. بیا ببینم چه کار می‌توانیم بکنیم». به خانه او رفتم و باز یکی دو نفر از خبرکش‌ها را در جمع دیدم. آهسته به زربخت گفتم: «باز تو این‌ها را دعوت کردی؟» او گفت: «این‌ها خودشان آمدند. امّا عطاءجان، اگر می‌خواهی پای ما به کشورمان برسد، نباید خود را در مقابله با این گرگ‌ها و روباه‌ها بگذاری». حرفش را قبول کردم. باری ما

همان نامه را به شکل بهتر نوشتیم. پولی جمع کردیم و اکبر باغبان و علی اکبری را روانه مسکو کردیم. در مسکو بین آن دو بحث و دعوا می‌شود. یکی نامه را به سفارتخانه و آن دیگری نامه را به طباطبایی مسؤول ایرانیان مهاجر در شوروی و نیز به یکی از مقامات شوروی بنام ماکریاک می‌رساند. وقتی آنها به دوشنبه برگشتند علی اکبری باغبان را متّهم کرد که با او به سفارتخانه ایران نرفته و از جاهای دیگر سر درآورده است. بین آنها در خانه زربخت کار به زد و خورد کشید. پس از مدّتی طباطبایی به دوشنبه آمد. او به تمام ایرانیانی که خواهان بازگشت به ایران بودند پرسشنامه‌هایی در چهار صفحه به سبک ارگان‌های شوروی داد. یکی از سؤال‌ها این بود: «وقتی به ایران بروید کجا می‌خواهید زندگی بکنید؟» از من ایرانی می‌پرسیدند که در کجای ایران می‌خواهم زندگی کنم!

باری، از این راه به جایی نرسیدیم. امّا یک بار، البته مدّت‌ها پیش از آن، پیشنهاد سفر به خارج به من کرده بودند. به یاد دارم جنگ سختی بین سلطان قابوس و مخالفان در ظفار جریان داشت. مخالفان سلطان قابوس طرفدار شوروی بودند. شاه ایران با نقش ژاندارم منطقه، ارتش ایران را برای سرکوب مخالفان سلطان قابوس روانه عمّان کرد. در گرماگرم جنگ روزی به هنگام عصر شادروان اکبر شاندرمنی به من زنگ زد و گفت: «بیا سر خیابان، با تو کار دارم». پرسیدم: «چرا خانه نمی‌آیی؟» او جواب داد که نمی‌خواهد در خانه صحبت کند. در خیابان به دیدن شاندرمنی رفتم. او گفت: «همانطوری که خودت می‌دانی، جنگ سختی در عمّان در جریان است. بسیاری از کمونیست‌ها و آزادیخواهان در عمّان از نبود جرّاح متخصّص و کمک اوّلیه در عذاب‌اند. از بالا دستور آمده که کسی را به عمّان بفرستیم. من ترا از طرف

حزب توده کاندیداکردم. فردا به من بگو که آیا حاضری بروی یا نه. در ضمن این مسأله تنها بین من و تو است. کسی نباید بفهمد». از وی جدا شدم، به خانه آمدم و خیلی سریع به دلایلی روشن تصمیم گرفتم به عمّان نروم. نخست این که ماهیت هر جنبشی که الهام‌بخش آن کشور شوروی باشد، برایم غیرقابل قبول بود. دوّم این که این جنگ به من ایرانی مربوط نبود. دلیل سوّم هم این بود که نمی‌خواستم خود را برای چیزی که به آن اعتقاد نداشتم، در جهت امیال و سیاست شوروی مُفت و مجّانی نابود کنم. فردای آن روز زنگ زدم و گفتم که نمی‌توانم به آنجا بروم. شاندرمنی جواب داد: «خیلی خوب، مسأله حلّ شد».

سال‌ها گذشت. در ایران انقلاب شد. شاندرمنی به ایران رفت، امّا پس از چهار سال بدنبال یورش و دستگیری رهبری حزب توده ایران او بار دیگر به شوروی مهاجرت کرد. من از او گلایه کردم و گفتم شما از من خواستید به عنوان پزشک متخصّص روانه عمّان بشوم، امّا پس از انقلاب به من کـمک نکردید به ایـران بـیایم و بـه کـار پـزشکی بـپردازم. او جـواب داد: «مـن تصمیم گیرنده نبودم». با این حال رابطه من و شاندرمنی خوب بود. او آدمی معتقد و شوروی دوست بود و سادگی‌های باور نکردنی در اعتقاد او نسبت به شوروی وجود داشت، امّا خودفروش نبود. صاحب شخصیت بود. اگر چیزی با فکرش نمی‌خواند، حتّی به خواست مقامات هم به آن تن نمی‌داد. امّا درگیر هم نمی‌شد. مقامات شوروی بارها او را مجازات کردند. طبیعت سالمی داشت و من او را دوست داشتم. در پایان عمرش من او را جرّاحی کردم. سپس او به مسکو رفت، در آنجا درگذشت و متأسّفانه ناگفته‌های بسیاری را با خودش برد.

داشتم از تلاش برای بازگشت به ایران می‌گفتم. زمان می‌گذشت و ما در حسرت وطن می‌سوختیم. با وقوع انقلاب فقط چندنفری از ما بهتران روانه ایران شدند. من پس از انقلاب به مدّت دو سال پی در پی به سفارتخانه ایران در مسکو نامه نوشتم، امّا جوابی نرسید. هنگامی که جنگ ایران و عراق در جریان بود، طی نامه‌ای پُر از شور و احساس نوشتم: حاضرم برای دفاع از خاک کشور عزیزم با این سنّ و سال عازم جبهه جنگ بشوم تا دین خود را در قبال کشورم ادا کنم و مشتاقانه منتظر جواب نامه هستم. امّا این آقایان برای یک بار هم شده جواب ندادند. من انتظار داشتم کارمندان وزارت امور خارجه ایران پس از انقلاب حداقل بدتر از کارمندان زمان شاه نباشند. نمی‌دانم چه کسی نامه‌های مرا می‌خواند. هر کسی که بود، من هرگز او را نمی‌بخشم. در آن زمان احساس چندش‌آوری به من دست می‌داد. گویی من نه با نماینده کشورم، بلکه با یک چاروادار سر طویلهٔ ناصرالدین شاه طرف هستم.

جنگ ادامه داشت. هر روز با عصبانیت اخبار ایران را دنبال می‌کردم. روزی بووین Bovin مفسّر و گزارشگر پُر نفوذ و صاحب نام شوروی که به معیار آن روزی «مستقل» بود در یکی از گزارش‌های رسمی از تلویزیون مسکو لحن جانبداری از عراق به خود گرفت. نامه اعتراضی به وی نوشتم، او به نامه من جواب داد و از من بخاطر انتقادم تشکر کرد. وقتی که من برخورد این مفسّر را با کارمندان سفارت ایران مقایسه کردم، عرق سردی بر پیشانیم نشست. من هنوز هم جواب نامه ایشان را در آرشیو خود دارم. او یهودی بود و بعدها سفیر شوروی در اسرائیل شد.

امّا من ول کن معامله نبودم. پس از دوندگی‌های بسیار در سال ۱۹۸۱ از صلیب سرخ شوروی ویزای خروج از شوروی را گرفتم و برای دریافت ویزا

از ایران با ناامیدی عازم مسکو شدم. در جلو در سفارت ایـران در مسکـو مدارک من توسط مأموران شوروی بازرسی شد و سرانجام وارد اتاق انتظار سفارت شدم. یکی از کارمندان سفارت با حالتی تحقیرآمیز به طرفم آمد، جواب سلامم را نداد، و حتّی با من دست هم نداد. شاید فکر می‌کرد که دستش را چرا نجس کند؟ او ریش داشت و تسبیحی در دست می‌گرداند. گرچه من سنّ پدرش را داشتم، امّا با من مثل دشمن حرف می‌زد. هنوز دهانم را بـاز نکرده بودم که او مخالفت با من را شروع کرد. قلبم فشرده شد. خود را هر طور شده کنترل کردم و از وی پرسیدم که آیا می‌توانم سفیر را ببینم؟ او قیافه‌اش را تُرش کرد و گفت: «نخیر نمی‌شود». باز تلاش کردم که دل او را بدست آورم و گفتم: «پسرم، من چند سال به عنوان جاسوس ایران در قطب شمال در اردوگاه و زندان بودم. چه‌ها که نکشیدم. من عاشق کشورم هستم. از تو خواهش می‌کنم مرا از این کشور غریب‌کُش نجات بده. من عضو حزب توده نـیستم، فـقط می‌خواهم به عنوان یک شهروند ایرانی به کشورم بازگردم. حاضرم به عنوان جرّاح عازم جبهه جنگ بشوم». دیدم او حتّی برای حفظ ظاهر هم که شده با من اظهار همدردی نمی‌کند. یک لحظه احساس کردم گلوله‌های تحقیر بدنم را سوراخ سوراخ کرد. خدایا برای رفتن به وطن چقدر توسط بیگانه زجر کشیدم، حالا هم باید در مقابل این هم‌وطن جوان، امّا نفهم که شعورش از حدّ یک شاگرد قهوه‌خانه هم کمتر است تحقیر بشوم؟ آخر این تحفه‌ها را چه کسانی به عنوان نماینده کشورم به خارج فرستاده‌اند؟ از طرز برخورد او سرم گیج رفت و خیلی ناراحت شدم. سرانجام نیز مرا دَک کرد. از سفارت که خارج شدم اشک از چشمانم سرازیر شد. به احساسات من زخمی چـنان ضـربهٔ کـاری خورده بود که قادر نبودم خود را کنترل کنم. احساس عجیبی داشتم. انگار من

فلک زده برای فرار از بدبختی‌های بی‌شمار به مادرم پناه آورده بودم، و او مرا از خود رانده بود. جلوی در سفارت عکس آیت‌اللّه خمینی نصب شده بود. نگاهی به عکس او کردم و در دلم گفتم: شاه رفت، شما تشریف آوردید و نمی‌دانستم سرنوشت ما ایرانیان اسیر در شوروی چه خواهد شد.

پس از دو روز به خود آمدم و تصمیم گرفتم به برلین بروم. خود را به آب و آتش زدم و پس از کلّی دوندگی و درگیری با هزار بدبختی و موانع بی‌شمار و کاگ ب و صلیب سرخ شوروی، سوّم اوت ۱۹۸۱ به برلین رفتم و به خانه هاله خانم عزیز دختر آقای زربخت وارد شدم. فردای آن روز عازم سفارت ایران در برلین شدم. بنی‌صدر چندی پیش از آن از ایران فرار کرده بود، عدّه زیادی از جوانان را هر روز در خیابان‌های ایران می‌گرفتند و بعداً در دادگاه‌های سرپایی اعدامشان می‌کردند. معلوم شد همان روز دانشجویان به سفارتخانه ایران در برلین حمله کرده و در و پنجره آن را شکسته‌اند و چندین نفر در زد و خورد زخمی شده‌اند. گرچه با هر بدبختی بود وارد سفارت شدم، امّا در آن شرایط کاری نمی‌شد کرد و نتیجه‌ای نگرفتم. مدّت دوازده روز مهمان خانم هاله نازنین بودم که با مهربانی‌هایش مرا بسیار شرمنده کرد. او خانه‌اش را در اختیار من گذاشت، خود نزد دوستانش رفت و هر روز صبح برایم غذا می‌آورد. ۱۲ روز پی در پی به سفارت ایران مراجعه کردم، امّا پلیس آلمان راه ورود به سفارت را بسته بود و اجازه نمی‌داد کسی وارد شود. طبق معمول، ماه و خورشید و فلک در کار بودند تا همه درها به روی عطاء بسته شود. خدایا این چه سرنوشت شومی است که من دارم؟ هر چه برای رفتن به ایران تلاش می‌کردم، تمام عوامل و عناصر دست به دست هم می‌دادند تا مانعی بر سر راه من به وجود آورند. آن از سفارت ایران در مسکو و این هم

سفارت ایران در برلین.

روزی با چند نفر از دوستان به دانشگاه رفتم. دانشجویان دختر و پسر مشغول بحث و جدل بودند. از سخنان آن‌ها فهمیدم که متعلّق به سازمان‌های فدایی خلق، پیکار، مجاهدین و حزب توده هستند. متوجّه شدم که پاهای آنان روی زمین نیست و در عالم خیال در پروازند. غم تمام وجودم را فرا گرفت. یکی از آن‌ها با چنان شور و حرارت و تعصّبی از شوروی تعریف می‌کرد که حاضر بود طرف مقابل خود را پاره پاره کند. با احتیاط از او پرسیدم: «از کجا می‌دانی که حرف‌های تو در مورد شوروی درست است؟» با قیافه‌ای حقّ به جانب پاسخ داد: «پدر در خط امپریالیسم که نیستی؟» پیکاری‌ها به رهبران شوروی ناسزا می‌گفتند و متّهمشان می‌کردند که آبروی سوسیالیسم را برده‌اند و گویا پس از مرگ استالین حزب کمونیست شوروی اپورتونیست شده و به رویزیونیسم (Revisionism) روی آورده است. حالا بیا این حرف‌ها را از جوانان هم‌وطن بشنو و آرام بگیر و فکر نکن!

در دو هفته‌ای که در برلین بودم امپریالیسم آلمان را با سوسیالیسم شوروی مقایسه می‌کردم. فرق این دو سیستم بخوبی برایم مشخص می‌شد. در باجه‌های روزنامه فروشی روزنامه‌های مخالف و موافق به فروش می‌رسید. روزی به فروشگاهی ۴ طبقه رفتم، سرم سوت کشید. اگر این فروشگاه در شوروی بود، دست کم ۴ هزار کارمند لازم داشت تا مردم اجناس را کِش نروند!

روزها مثل باد می‌گذشت. امیدی به ورود مجدّد به سفارت و رسیدگی به کار من نبود و پولم ته می‌کشید. هاله خانم هم با آمدن من سرگردان شده بود. تنها راهی که به نظرم رسید این بود که به پیشواپور نامه بنویسم و از او کمک بخواهم. او بی‌درنگ پاسخ نامه مرا داد و نوشت که: «عطاء جان، متأسّفانه من در موقعیتی نیستم که بتوانم به تو کمک کنم». شاید هم به خاطر کا گ ب

احتیاط می‌کرد. به هر روی راهی جز بازگشت برایم نماند.

آرزو مُرد و جوانی رفت و عشق از دل گریخت   غم نمی‌گردد جدا زین بار سنگینم هنوز

با دلی پر از درد با چمدان کوچکم روانه شوروی شدم. در مرز برست Brest هنگام ورود از لهستان به شوروی مرا برای بازرسی به اتاقی بردند. علاوه بر چمدانم، همه جای بدنم را هم گشتند. آخر سر گفتند که برهنه شوم. نمی‌دانم دنبال چه بودند. سرانجام از دست‌شان خلاص شدم. پس از رسیدن به مسکو خواستم برای دوشنبه بلیط بخرم، در خیابان مسکو ناگهان همسر و پسرم آرمان را دیدم که برای اوّلین بار با توریست‌های تاجیکستان به دریای سیاه رفته بودند.

همین که به دوشنبه رسیدم خارکوف خبرکش‌های خود را که عبارت بودند از نصیب، عبداللّه و دخیلی، به سراغم فرستاد. در اوایل افراد خبرکش افزون بر چشم‌داشت مادی، اعتقادی هم به شوروی و کار خود داشتند. ولی پس از گذشت سال‌های متوالی دیگر اعتقادی در میان نبود و فقط دنبال بدست آوردن امکانات حقیر بودند. اوّلی در ظاهر کمونیست دو آتشه بود و حالا مسلمان دو آتشه شده است. دوّمی، عبداللّه، قصّاب بود و پول زیادی داشت. در قصّابی‌های شوروی یک عکس بزرگ و زیبا از اندام‌های گوسفند: ران، سینه، گردن و غیره با ذکر بهای هر قسمت نصب شده بود. امّا قصّاب‌ها بدون ترس و لرز و البته با کنار گذاشتن سهم رؤسا، گوشت را به دو برابر قیمت به مردم می‌فروختند. این شغل پُردرآمد را به سبب همکاری و خبرچینی به عبداللّه داده بودند. او اغلب به مسکو، تاشکند و باکو سفر می‌کرد و سرانجام در یکی از بیمارستان‌های مسکو به طور مشکوکی درگذشت. سوّمی هم دخیلی بود که با دیگر خبرکش‌ها تفاوت داشت. او در سال ۲۰۰۰ درگذشت. کسی نبود وی را به خاک بسپارد. من و رحیم فاضل‌پور و محمّدیان دفنش

کردیم.

اکنون تنها یادگار ایرانیان مهاجر پس از این همه فراز و نشیب‌ها، همین قبرستان دوشنبه است. هرکدام از خفتگان این قبرستان، با اعمال زشت و زیبا، با دنیایی از درد و رنج و دریایی از حرف‌های نگفته، آرام خفته‌اند. این خفتگان، عدالت خواهانی بودند که قربانی مدعیان نادرست راه عدالت شدند و هرکدامشان سرنوشت غم‌انگیزی یافتند. اکنون وقتی به قبرستان سر می‌زنم، با دیدن نام خفتگان بر سر هر قبری پاهایم بی‌اختیار به زمین می‌چسبد. خاطرات تلخ و شیرینی که از رفتارها و کردارهای زشت و زیبای آن‌ها دارم مثل سریال‌های تلویزیونی از مقابل چشمانم می‌گذرند. ناگهان متوجّه می‌شوم که ساعت‌ها در عالم خود غرق بوده‌ام، و سپس راهی خانه می‌شوم.

بازگشت

همچنان به فعالیت خود برای رفتن به ایران ادامه می‌دادم. چندین نامه به سفیر ایران در مسکو نوشتم. از خواهر و پسرعمو و دوستانم خواستم که آنها نیز از ایران برای بازگشت من هر آنچه از دستشان برمی‌آید به جا آورند. سرانجام پس از سال‌ها دوندگی و عذاب و غم و اندوه، آرزوی ۴۰ ساله‌ام برآورده شد و در مرداد ۱۳۶۷ از سرکنسولگری ایران در باکو برای رفتن به ایران جواب مثبت گرفتم. نزدیک بود از شادی سکته کنم. خبر در دوشنبه مثل بمب ترکید. تمام دوستان در خانه‌ام جمع شدند و جشنی برپا شد. من و همسرم ویزای خروج از شوروی را از آویر (اداره گذرنامه) دریافت کردیم. در ویزای خروج ما قید شده بود که باید از مرز جلفا وارد ایران بشویم. ما آماده سفر به باکو می‌شدیم. دوست عزیزمان آقای‌احمد محمدیان تصمیم گرفت که ما را تا باکو مشایعت کند و ضمناً در صورت امکان برای رفتن خودش به ایران باکنسول ملاقات و مشورت کند. عازم باکو شدیم. محمدیان من و همسرم را به خانه دوست جوانش که دارای همسر و فرزند بود، بُرد. خانه دوست محمّدیان یک اتاقه و از شهر دور بود. این جوان هموطن با معرفت، آنچه در امکان داشت از ما مضایقه نکرد. چند ماه قبل از حرکت، پسرعمویم

سیّدعبّاس نشانی فامیل همسرش را که در باکو زندگی می‌کردند برایم نوشته بود. سری به خانه ایشان زدم. همین که خودم را معرّفی کردم، خانم خانه، ناتوان‌خانم با مهربانی و لبخند ما را مثل عزیزان خود پذیرا شد. خانه آن‌ها بزرگ و سه اتاقه بود. ما با رضایت ناتوان‌خانم و شوهرشان به آنجا کوچ کردیم. فردای آن روز با آقای محمدیان به کنسولگری ایران در باکو مراجعه کردیم. در مقابل کنسولگری طبق معمول جلوی ما را گرفتند و مدارکمان را بازرسی کردند تا به ما اجازه ورود بدهند. بند دلم پاره شد. سرانجام وارد کنسولگری شدیم. برخلاف مأموران سفارت در مسکو، سرکنسول باکو با مهربانی ما سه نفر را به اتاقش راهنمایی کرد. برایمان چای آوردند. او مدارک من و همسرم را نگاه کرد و آخرسر به من گفت: «شما و همسرتان می‌توانید بلیط برای ایران بخرید». از شنیدن این حرف احساسی وصف‌ناشدنی به من دست داد. با خوشحالی از اتاق سرکنسول بیرون آمدیم. او ما را تا دم در بدرقه کرد. از کنسولگری که بیرون آمدیم بی‌درنگ به ایستگاه راه‌آهن رفتیم و دو بلیط برای باکو تا جلفا گرفتیم. قطار مسکو ـ تهران ساعت ۲۳ در باکو توقّف می‌کرد. ۲۴ اسفند، شب هنگام راسم شوهر ناتوان‌خانم به همراه محمّدیان من و همسرم را به ایستگاه راه‌آهن رساندند و رفتند. سری به توالت راه‌آهن زدم. بهتر است چیزی نگویم! یکی نیست به این‌ها بگوید شما که می‌توانید سفینه به فضا بفرستید، چرا عُرضه سر و سامان دادن به توالت‌های عمومی را ندارید؟ شب هنگام ۳۰ ـ ۲۰ سگ ولگرد و گرسنه مشغول عُو عُو و جنگ و دعوا بودند. گربه‌ها حتّی بیشتر از سگ‌ها بودند. من و مایا از ساعت ۸ تا ۱۱ شب منتظر ماندیم. در سالن انتظار راه‌آهن به سبب زیادی مسافران جایی برای نشستن نبود. صندلی‌ها کهنه و کثیف بود. ما همچنان منتظر بودیم. ساعت یک

و نیم شب بود که بلندگو گفت: قطار شماره ۹۲ آمد. این نوع نامگذاری «شماره‌ای» یادگاری از دوره استالینی بود و به ما نگفته بودند و ما نمی‌دانستیم که قطار شماره ۹۲ در واقع اسم رمز قطار مسکو ـ تهران است. در نتیجه ما هیچ عکس‌العملی نشان ندادیم. قطار آمد و رفت و ما همچنان با نگرانی منتظر قطار ماندیم. ساعت دو شب شد. فقط عُوعُو سگ‌ها سکوت شب را می‌شکست. ساعت ۴ شب شد. از خود می‌پرسیدم که چرا قطار نیامد. به هر کجا رفتم که از کسی بپرسم، دیدم همه جا بسته است. صبح شد و آخر سر باجهٔ بلیط فروشی باز شد. پرسیدم: قطار مسکو و تهران چه شد؟ گفت: رفت! چطور رفت؟ پس چرا من از بلندگو اصلاً حرف تهران نشنیدم؟ او جواب داد که این قطار با شماره ۹۲ خوانده می‌شود. به پلیس مراجعه کردم. مسؤولش مرد روسی بود. با عصبانیت ماجرا را شرح دادم و او بدون این که به دقّت به حرف من گوش دهد گفت: «تو خواب ماندی». من بیشتر عصبانی شدم و دیگر نتوانستم خود را کنترل کنم. گفتم: «ای بی‌وجدان، این چه حرفی است؟ پس از ۴۱ سال غربت و مهاجرت و زندان و بدبختی مگر خواب به چشمان آدمی می‌آید؟ اصلاً در این ایستگاه کثیف که جای نشستن نیست، چگونه می‌شود خوابید؟»

اتابک عزیز، قطار دیگر رفته بود! بیا خودت را به جای من بگذار! به سبب طغیان روحی اشک از چشمانم جاری شد و این بار نیز پس از گریه آرامش خود را بدست آوردم. همسرم مرا دلداری می‌داد. نمی‌دانستم چکار کنم. یکی گفت تاکسی بگیرید و به دنبال قطار بروید، آن دیگری گفت چرا مزخرف می‌گویی؟ با این همه تأخیر نه تنها به قطار نمی‌رسند، بلکه کلّی هم باید پول تاکسی بدهند. اهالی محلّی از این که فهمیدند به ایران می‌روم، کنجکاو شدند.

انگار به مکّه می‌روم، به من دلداری می‌دادند. سرانجام یکی خود را به من رساند و گفت: «من ایرانی‌الاصل هستم. به حرف کسی گوش نکن. تو راه دیگری نداری، جز این که با قطار بعدی مسافرت کنی». دیدم حرفش منطقی است.

قطار مسکو و تهران هفته‌ای یک بار رفت و آمد می‌کرد. فکر کردم حالا این یک هفته را کجا باید ماند؟ برایم سخت بود که یک هفته دیگر مهمان ناتوان‌خانم باشم. در تمام عمر نمی‌خواهم و نخواستم مزاحم کسی بشوم. استاد جرّاح من که او هم زندانی دوره استالینی بود، می‌گفت: «انسان متمدّن و بافرهنگ مزاحم کسی نمی‌شود». در نزدیکی ایستگاه راه‌آهن یک هتل بود. از کارمند هتل پرسیدم قیمت اقامت یک شب چقدر می‌شود؟ او به من نگاهی کرد و فهمید که غریبه هستم، گفت تختی ۳۰ روبل می‌شود، در صورتی که قانوناً حق نداشت بیشتر از ۳ یا ۴ روبل بگیرد. از هتل بیرون آمدم و ناگزیر به ناتوان‌خانم تلفن زدم. او فکر کرد که من از جلفا زنگ می‌زنم. به او گفتم که من از راه‌آهن باکو زنگ می‌زنم و جریان را شرح دادم. وزیر امور داخله این خانواده مهربان که ناتوان خانم باشد، از ته دل و صادقانه به من گفت: «همان جا باشید. شوهرم راسم را به دنبال شما می‌فرستم». ما یک هفته دیگر مهمان این خانواده شدیم. من ناراحت بودم، چون عزیزانم در ایران در سال نو منتظر من بودند. راسم مرتّب مرا پیش دوستان خود می‌برد که سرم گرم شود و دلتنگی نکنم.

*

اتابک جان، همین الان داشتم به تو نامه می‌نوشتم که زنگ تلفن شما مرا از جایم بلند کرد. از این که در این دیار غربت به یادم هستی از تو متشکّرم.

دوست عزیز، شاید صدها نفر از من خواسته بودند که خاطراتم را بنویسم، امّا حال و حوصله‌اش را نداشتم. نمی‌دانم حرف تو در من چگونه اثر کرد. حال با نوشتن خاطرات خود در این ایّام پیری احساس آرامش می‌کنم و فکر می‌کنم که بار سنگینی از دوشم برداشته می‌شود. این خاطرات را به عشق وطن عزیز و برای عبرت جوانان هم‌وطنم می‌نویسم که اشتباهات ما را تکرار نکنند و بدانند که نسل‌های قبلی چه کشیدند. امّا این را هم بدانند که یادآوری گذشته و نوشتن خاطرات در این سن و سال آسان نیست. این یادها گاه انسان را به شدّت غمگین می‌کند و گاه لرزان، و گاه نیز همچون خنجر قلب فرسوده را پاره می‌کند. می‌خواهم به جوانان نشان بدهم که چگونه انسان‌های فداکار بر اثر تبلیغات شوم و زهرآلود شوروی محو و نابود شدند. تمام بدبختی‌های ما و حزب توده از اینجا شروع شد که فکر کردیم با اتّکا به شوروی می‌توان به عدالت و آزادی رسید. باید گفت نه تنها شوروی، بلکه کشورهای متمدّن و پیشرفته هم برای ما آزادی و عدالت به ارمغان نخواهند آورد. ملّت ایران در اساس باید به خودباوری برسد. به باور من دموکرات‌ترین کشورها هم به منافع کشور خودشان بیش از مسایل حقوق بشر پایبند هستند و هرگاه منافع‌شان ایجاب کند، در سیاست خارجی به توسعه‌طلبی سیاسی و اقتصادی رو می‌آورند.

اتابک عزیز، سعی من این است که بیشتر از خودم بنویسم. لابد متوجّه شده‌ای که نمی‌خواهم نام و نشان همه افراد را بیاورم و بنویسم چه کسانی به خودفروشی و همکاری و خبرکشی رو آوردند. دلیل اصلی من این است که نمی‌خواهم فرزندان بی‌گناه آن افراد خود را به خاطر کردار و رفتار پدرانشان خوار و ذلیل احساس کنند. البته دلایل همکاری گوناگون بود. فقط افراد کمی

بودند که صمیمانه و به سبب اعتقاد با کاگ ب همکاری می‌کردند، و با این که وضع نابسامانی داشتند پولی از کاگ ب دریافت نمی‌کردند. اینان در واقع برای پول خودفروشی نمی‌کردند و دروغ هم گزارش نمی‌دادند. امان از دست انسان‌های فرصت‌طلب و تهی از شخصیت انسانی! پس از مرگ استالین با تمام سختی‌ها و فشارها امکان این بود که با کار و زحمت نانی بدست آورد و علیه دوستان و کشور خود جاسوسی نکرد. امّا افراد در شرایط وانفسا و خاصّ دست به چه کارهای کثیفی که نمی‌زنند. در زمان ما این افراد هم‌وطنان و هم‌مرامان سابق خود را با گزارش‌های راست و دروغ می‌فروختند. دوستان شوربخت آن‌ها خون جگر می‌خوردند، ولی آنها طلا و کریستال جمع می‌کردند، ماشین می‌خریدند، شب و روز عرق‌خوری می‌کردند، علاوه بر همسر دارای چندین معشوقه بودند، هر سال چندین بار به استراحتگاه‌های قفقاز و کنار دریای سیاه می‌رفتند، سالی یک یا دو بار مخفیانه توسط کاگ ب روانه ایران می‌شدند. بیشتر آن‌ها نیز علیل و ذلیل می‌مردند. موقع مرگ حتّی کسی پیدا نمی‌شد که آنها را دفن کند. روزی همسر یکی از آن‌ها به من زنگ زد و خواهش کرد که کمک پزشکی کنم. وجدان پزشکی من اجازه نمی‌داد که جواب منفی بدهم. این آدم بارها علیه من و کسان دیگر گزارش داده بود. دیدم مچ دستش را محکم بسته و دستش را باز نمی‌کند. از همسرش سبب آن را پرسیدم. همسرش گفت که او در مچ دستش پول پنهان کرده است. این آقا همانطور هم مُرد. جسدش را چند روزی در مریض‌خانه نگه داشتم تا این که برادرش از ایران آمد و او را دفن کرد.

از این حرف‌ها می‌گذرم و دنباله نامه قبلی را می‌گیرم. راسم شوهر ناتوان خانم بعد از یک هفته دوباره ما را به ایستگاه راه‌آهن بُرد. قطار شماره ۹۲

آمد، سوار قطار شدیم و قطار پس از ۲۰ دقیقه به حرکت درآمد. مگر می‌شود به قلم آورد که در چه حالی بودم؟ باورم نمی‌شد که عطاء به وطن می‌رود. مسافر کم و شب تاریک بود.

در خاک میهن

پس از ۴۱ سال و ۱۷۶ روز در ۲۸ مارس ۱۹۸۹ وارد خاک وطن شدم. تمام شب چشم بر هم نگذاشته بودم. پُرهیجان‌ترین لحظات تمام زندگیم بود. هیچوقت به چنین حالتی دچار نشده بودم. همانند عارفان مشرق‌زمین غرق در عالم روحانی خود بودم. قطار از کنار مرز آذربایجان و ایران و ارمنستان به موازات رودخانه ارس می‌گذشت. سه ردیف سیم‌های خاردار و در فواصل معیّن برج‌های دیده‌بانی دیده می‌شد. خاطره تلخ ورود به شوروی را به یاد آوردم. به جلفای روسیه رسیدیم. همه مسافران با وسایل خود از قطار پیاده شدیم و برای تفتیش به سالن گمرک رفتیم. مأمورین گمرک همچون شغال به جان مسافران افتادند. تمام مدارک تحصیلی و حتّی ۵۰ روبل پول مرا گرفتند. هر چه التماس کردم، نتیجه نداد. گفتند که برای بردن مدارک اجازه ارگانی در باکو لازم است. جرّ و بحث دیگر فایده نداشت. از آخرین گردنه هم گذشتیم و وارد جلفای خودمان شدیم.

بگشای لب که قند فراوانم آرزوست. (مولوی)

قطار وارد ایستگاه راه‌آهن جلفای ایران و سپس از راه آذربایجان راهی تهران شد. ساعت دو بعدازظهر وارد ایستگاه راه‌آهن تهران شدیم. از قطار

پیاده شدیم و کسی را ندیدم. به مایا گفتم اینجا باش، الان برمی‌گردم. وارد سالن بزرگ ایستگاه راه‌آهن شدم. جمعیت زیادی در سالن بود و بیشتر آنها را زنان با چادرهای سیاه تشکیل می‌دادند. دیدن این همه رنگ سیاه برایم جذّاب نبود. تا آنجایی که می‌دانم، در فرهنگ ایران رنگ سیاه، رنگ ماتم و عزا است. زنان روی اسفالت نشسته بودند. از سالن رد شدم که به محوطه بیرونی راه‌آهن بروم. وقتی جلوی در ورودی یکی از سربازان مرا تفتیش بدنی کرد تعجّب کردم.نگاهی به بیرون انداختم، دیدم از درختان زیبا و گل‌ها و «رستوران بنفشه» آن زمان خبری نیست. همین که بیرون آمدم، از شدّت آلودگی هوا چشمانم پُر از اشک شد. از در و دیوار بوی بنزین و گازوئیل می‌آمد. کمی ایستادم، ولی دیگر طاقت نیاوردم. وقتی خواستم دوباره به سالن برگردم، آن سرباز همین که چشمش به من افتاد فریاد زد: «چیه هی می‌روی و هی می‌آیی؟ مگر بیکاری؟». نگاه معنی داری به صورت سرباز خسته انداختم. آرام گرفت، باز یک دستی به بدنم زد و ولم کرد. مانده بودم چکار کنم. ناگزیر وارد اتاق کارکنان راه‌آهن شدم و به مسؤولشان گفتم: «من از خارج آمده‌ام، پول خُرد ندارم، اگر لطف بفرمایید، زنگی به دوستان بزنم». او تلفن را در اختیار من گذاشت. به دوست هم‌کلاسی و هم‌دانشکده خود علی طاهری زنگ زدم. خانمش مرا شناخت و گفت: «عطاء جان، علی در راه است. جایی نرو». همین که پیش مایا برگشتم دیدم سه جوان پیش مایا ایستاده‌اند و در حال برداشتن چمدان‌ها هستند. همین که نزدیک شدم یکی از آن‌ها از من پرسید: «عموعطاء شما هستید؟» با جواب مثبت من به نوبت مرا در آغوش گرفتند، غرق بوسه کردند و گفتند: «ما دو پسر سیّدعبّاس هستیم و ایشان هم داماد ماست. آمده‌ایم شما را با خود به خانه ببریم. تا دوستان شما نیامده‌اند ما باید

شما را بدزدیم، وگرنه بابا ما را خفه می‌کند!» هیجان زده بودم. همین که ماشین براه افتاد، به یاد آوردم که علی در راه آمدن به ایستگاه راه‌آهن است و باید او را خبر کرد. داود پسر سیّدعبّاس گفت که به خانه علی تلفن می‌کند و خبر می‌دهد که مرا به بهشهر می‌برند.

در سال‌های جوانی با زنده‌یاد مهدی قائمی از این راه چندین بار به تهران رفته بودم. در راه بی‌اختیار یاد دوران کودکی، تحصیل در کیا کلا و دانشسرای مقدماتی ساری، میتینگ‌های حزب توده در بهشهر و شاهی و سپس مهاجرت به شوروی، زندان‌های مخوف شوروی، زلزله عشق‌آباد و سه روز زنده‌بگور بودنم، دادگاه نظامی کا گ ب، سرانجام اردوگاه جهنمی ماگادان و کار در معادن زغال‌سنگ در ذهنم زنده می‌شدند و تمام بدبختی‌ها، عذاب‌ها و شکنجه‌ها در نظرم مجسّم می‌شد. حال به زادگاهم نزدیک می‌شدم. احساس می‌کردم که مادرم با محبّت بی‌دریغ و بی‌منّت خود مرا افسون کرده است. صدای مادرم را می‌شنیدم که فریاد می‌زد: «سر و صدا نکنید! مگر نمی‌دانید پسر غریبم خسته و کوفته از راه رسیده است؟» باران می‌بارید. از خیابان‌های شاهی رد شدیم. اینجا سیاه رود است. آنجا کارخانه نساجی است. این هم کارخانه گونی بافی است. به زادگاهم ساری رسیدیم. از میدان ساعت رد شدیم. باران هنوز نم‌نم ادامه داشت. اتومبیل پیکان از ساری به طرف بهشهر به راه افتاد. زمانی نگذشته بود که داود گفت که به بهشهر رسیده‌ایم و سرانجام اتومبیل جلوی در ایستاد. او پیاده شده و دروازه بزرگ را باز کرد و اتومبیل وارد حیاط خانه شد.

از اتومبیل پیاده شدیم. دو چشم برّاق در تاریکی می‌درخشید. گوسفندی به ما نگاه می‌کرد. چُرتم پاره شد. نکند این گوسفند را سر ببرند! پسرعمویم

سیّدعبّاس از پله‌ها پایین آمد. پس از **۴۱** سال همدیگر را بغل کردیم. باز حواسم به گوسفند رفت. در تمام عمر ندیده بودم که حیوان بی‌گناهی را برای من قربانی کنند. همین که قصّاب خواست سر گوسفند را ببرد به طرفش دویدم. هر چه التماس کردم و به هر که متوسّل شدم، نتیجه نبخشید. گریختم تا بریدن سر گوسفند را نبینم. از دوران کودکی از منظره زشت و وحشیانه بریدن سر مرغ و خروس و گوسفند می‌گریختم. در آن ایّام خود را به جای گوسفند و مرغ و خروس می‌گذاشتم و از زبان آنان با انسان‌ها به جدل می‌پرداختم: «ای انسان‌ها، شما از من قوی‌تر هستید، چه گناهی کرده‌ام، به شما چه بدی کرده‌ام که چنین سرم را از تن جدا می‌کنید؟»

پس از بریدن سر گوسفند طبق رسوم ناپسند از روی خون ریخته شده عبور کردم و سرانجام همراه سیّدعبّاس وارد اتاق پذیرایی شدیم. در حدود **۳۵** نفر مهمان دعوت کرده بودند. سیّدعبّاس همه را معرفی می‌کرد. من با مردها دیده‌بوسی می‌کردم و دست خانم‌ها را می‌بوسیدم. این مجلس تا ساعت **۴** شب ادامه داشت تا این که ما را برای خواب به اتاق کوچکی هدایت کردند. امّا کدام خواب، مگر می‌شود به راحتی خوابید؟ ساعت شش صبح صدای زنگ خانه بلند شد. دیدم علی طاهری و پورحسنی وارد خانه شدند. علی را پس از **۲۰** سال و پورحسنی را پس از **۳۹** سال زیارت می‌کردم. آخرین دیدارم را در اردوگاه به یاد آوردم که مأمورین اردوگاه مرا از دوستانم جدا کردند و من و دوستان گریه می‌کردیم. همین پورحسنی عزیز و شادروان مهدی قائمی بود که می‌خواستند مرا از دست مأموران نجات دهند. این برخوردها اوج فداکاری در اردوگاه به حساب می‌آمد. اکنون همدیگر را در آغوش می‌فشاریم و می‌بوسیم و گریه می‌کنیم. باورم نمی‌شد که من و

پورحسنی همدیگر را زنده می‌بینیم. امّا جای خالی مهدی قائمی برایم دردناک بود. بیچاره مهدی از همه ما فداکارتر و صمیمی‌تر بود. جوان مرگ شد. او در زندان از همه بیشتر شکنجه شد، امّا هرگز اتّهام جاسوسی را به گردن نگرفت.

پس از دو روز علی طاهری از سیّدعبّاس خواهش کرد که ما را به ساری ببرد. سیّدعبّاس قبول نمی‌کرد، امّا سرانجام رضایت داد. من و مایا، پورحسنی و علی طاهری عازم ساری شدیم. روز بعد هم ۴ نفری عازم کیاکلا شدیم. وارد بیمارستان شدیم. من در ساختن این بیمارستان ۳ ماه آجرکشی کرده بودم. بی‌اختیار اشک از چشمانم جاری شد. در انتهای بیمارستان یک خانه یک اتاقه بود که ما آنجا زندگی می‌کردیم. در واقع خانه ما بود. در حیاط پشت این خانه مرغ و خروس نگه می‌داشتیم. اکنون زن و شوهری در همان خانه زندگی می‌کردند. به آن‌ها گفتم که ۴۵ سال پیش اینجا خانه ما بود. جالب این بود که این زن و شوهر هم مثل ما در حیاط بیمارستان مرغ و خروس نگه می‌داشتند. یک خروس در میان آنها بود که مرتّب به من نگاه می‌کرد و چشم از من برنمی‌داشت. انگار همان خروسی بود که ۴۵ سال پیش داشتم! این خانواده محترم با سنت نیک ایرانی از ما به خوبی پذیرایی کردند.

همسرم خیلی می‌خواست علی اکبری را ببیند، زیرا به مدّت ۵ سال در یک واحد ساختمانی باهم زندگی کرده بودیم و ۲۵ سال در یک شهر بودیم. اکبری در بابلسر زندگی می‌کرد و ما به بابلسر رفتیم. پیش‌تر تعریف کرده‌ام که من از موقعیت فامیلی استفاده کردم و او با کمک من توانست در دانشسرا نام‌نویسی کند. سپس او را دستگیر و زندانی کردند. من ضامن او شدم که آزادش کنند. امّا او به شوروی فرار کرد و مرا به خاطر او زندانی کردند. من

بخاطر فرار از این گرفتاری با دوستان دیگر به شوروی فرار کردم. او به سبب ورود غیرقانونی به خاک شوروی به دو سال زندان و کار در ترکمنستان محکوم شد، امّا من به اتهام جاسوسی روانه ماگادان شدم. وقتی به دوشنبه برگشتیم، او را تشویق کردم که با هم پزشکی بخوانیم. او در تمام مدّت علیه من خبرکش ارزان قیمت کاگ ب بود، امّا من تا آنجایی که در امکانم بود به او کمک کردم. نمی‌دانم او چطور توانست از شوروی به ایران بیاید. در ایران او دوباره زن گرفت و بکلّی فراموش کرد که در شوروی دارای همسر و دو فرزند است. با این که وضع مالی مناسبی در بابلسر داشت، کوچک‌ترین کمکی به آن همسر و دو فرزندش نکرد. کوتاه سخن، ما داخل مطب شدیم و او انگار که ما را نمی‌شناسد، حتّی ما را به یک چایی هم دعوت نکرد و با نگاه سرد خود فهماند که هر چه زودتر مطب او را ترک کنیم. نمی‌دانستم که او تا این حد وقیح و بی‌چشم و رو شده است. ما چهارنفری بی‌درنگ مطب او را ترک کردیم.علی طاهری به من گفت: «شما حرف مرا قبول نکردید. من که گفتم لازم نیست پیش او برویم». علی به شدّت ناراحت بود. او اضافه کرد: «کسی که با فرزندان خود چنان کند، انتظار دارید با شما چه رفتاری کند؟» به هر حال او آبروی ما را پیش مایا برد. طاهری راست می‌گفت. حقّ هم داشت از دست من عصبانی شود. اکبری حتّی یک دوست نداشت. زربخت او را «علی اسکناس» می‌نامید. وقتی که به ایران رفت من نامه‌های زنش را مرتّب به ایران می‌فرستادم. زن بیچاره هر چه می‌خواست دل سنگ شوهرش را بدست آورد، فایده نکرد و او به هیچ یک از نامه‌های همسرش پاسخ نداد. دختر او شوهر کرد و به روسیه رفت، پسرش زندانی شد، همسرش کاتیا زن بسیار خوبی بود و آخر هم گم و گور شد.

پس از چند روز به مشهد حرکت کردیم. یکی از آرزوهای من در غربت این بود که بر سر آرامگاه خیّام و فردوسی حضور پیدا کنم. در سر راه به آرامگاه خیّام سر زدیم. احساس غرور به من دست داد. عکسی گرفتیم و سپس به طرف مشهد به راه افتادیم. فردای آن روز برای تماشا و زیارت حرم امام رضا داخل صحن شدیم. برای مایا همسرم چادری تهیه کردیم. با دیدن صحن امام رضا و رفتار مردم، من و بخصوص همسرم بهت زده شدیم. فضای صحن هر دوی ما را گرفته بود.

فردای آن روز به طرف آرامگاه فردوسی روان شدیم. این هم یکی از آرزوهای بزرگ من بود که توسط دوستان عزیز و برادرانم جامه عمل پوشید و تا زنده‌ام از محبّت‌های بی‌دریغشان سپاسگزارم. وقتی وارد صحن مقدّس فردوسی شدیم، با آقای علوی مدیر آرامگاه که مردی ایران دوست، با محبّت و مهمان‌نواز بود، آشنا شدم. او ما را به چای دعوت کرد و شروع به درددل کرد. سال‌های پیش ۲۳ نفر در آنجا مشغول کار بودند، امّا اکنون بیش از ۳ نفر کارمند نداشتند، آن هم با چه حقوقی! درددل آقای علوی مرا ناراحت کرد. داخل مقبره شدیم. چند کاشی از ستون‌ها به زمین افتاده بود. مقبره خیلی درهم و برهم بود. حالت عزا به من دست داد و اشک از چشمانم جاری شد. آیا کسی از مسؤولان نیست که به فکر تعمیر مقبره باشد؟ اگر پای یک خارجی به اینجا برسد چه فکری خواهد کرد؟ در این چند سال میلیون‌ها دلار برای تبلیغ انقلاب اسلامی در لبنان، سوریه، افغانستان و دیگر کشورها و برای افراد دلخواه خود خرج کرده‌اند. چرا به بزرگ‌ترین شاعر ملی ما چنین جفا می‌کنند؟ در همین تاجیکستان برای ساختن یادواره رودکی در پنجه کند تاجیکستان و یا سیّدمحمّدعلی همدانی در کولاب تاجیکستان پول هنگفتی خرج شد.

آغوش سرد

دوباره به بهشهر برگشتیم. روزی در جیب کتم مدرک درجه عالی دکترای خود در رشته اورولوژی را یافتم. همانطوری که قبلاً نوشتم تمام مدارک تحصیلی مرا در مرز جلفا ضبط کرده بودند، امّا این یکی در جیبم جا مانده بود. باکمک یکی از پسر دایی‌ها که در وزارت بهداشت و درمان کار می‌کرد، مدرک من بطور رسمی ترجمه شد. متن ترجمه شده در اختیار معاون وزیر بهداشت و درمان و آموزش پزشکی قرار گرفت. ایشان مرا به دانشگاه علوم پزشکی تهران فرستاد و در اختیار سرپرست بخش اورولوژی بیمارستان امام‌خمینی قرار گرفتم. در این بیمارستان برای ارزش‌یابی از تخصّص من، در سه عمل جرّاحی شرکت کردم. سپس باید در یک مصاحبه شرکت می‌کردم. پس از ۲۵ روز مرا برای مصاحبه به اتاقی هدایت کردند. در این اتاق ۱۲ نفر نشسته بودند. کسی از آن‌ها لازم ندید که خود را به من معرّفی کند. اغلب سؤالات دینی و برایم عجیب بود. انگار من حجت‌الاسلام هستم. سرانجام گفتند: «شما بروید. خبرتان می‌کنیم». پس از یک ماه نامه سربسته‌ای به من دادند که به وزارت بهداشت و درمان مازندران برسانم. بعداً فهمیدم در آن نوشته بودند که من فعلاً می‌توانم به عنوان پزشک عمومی در مازندران

مشغول کار شوم. امّا کار به این راحتی نبود. این اول عشق بود. این روزها مصادف شد با درگذشت آیت‌اللّه‌خمینی. شب و روز دعا، سینه زنی و میتینگ‌های عزاداری بود. دولت نیز با تمام امکانات خود توسط رادیو و تلویزیون، مطبوعات و ارگان‌های دولتی و مساجد به عزاداری مشغول بود و در این هنگامه طبیعی بود که خواست من پاک فراموش شود. همسرم با دیدن این عزاداری‌ها تعجّب می‌کرد. می‌گفت: «می‌دانم که رهبر دینی و سیاسی درگذشته است، امّا چرا این مردم به سر و صورت خود می‌زنند؟» باری پس از مدّتی انتظار، روزی مرا به اداره اطلاعات خواستند. به آن اداره مراجعه کردم و به مدّت یک ساعت منتظر آقایی شدم که قرار بود با من مصاحبه کند. دیدم خبری نیست، پرسیدم این آقا کجاست؟ یکی از کارکنان به من گفت که بروم و فردا بیایم. دو بار این رفتار تکرار شد، تا این که روزی حضرت آقا با یک من اخم و قیافه تشریف آوردند. او مردی ۳۰ الی ۳۵ ساله و از بیخ نادان بود. حتّی نمی‌دانست تاجیکستان کجاست. من نمی‌خواهم بنویسم که از من چه می‌پرسید و چگونه روح و روانم خرد و دلم خون می‌شد. بازجویی‌های کا گ ب یادم می‌آمد. سؤال و جواب و رفتار به گونه‌ای بود که انگار با یک جاسوس و یا جانی طرف است. خواننده گرامی، من انتظار نداشتم که از من بپرسد در این ۴۱ سال در زندان و اردوگاه‌های استالینی و غربت بر من چه گذشت. امّا حدّاقل انتظارم این بود که پس از ۴۱ سال دوری، در بازگشت به وطن با مسؤولانی طرف باشم که حدّاقل آداب معاشرت بین دو انسان را رعایت کنند و به من زخم‌دیده و عاشق وطن، بدون تحقیق و بررسی، با سبک‌مغزی به چشم جاسوس نگاه نکنند. وقتی جنگ داخلی در تاجیکستان شروع شد کشور اسرائیل تمام یهودیان تاجیکستان را با عزّت و احترام به

اسرائیل بُرد. حتّی یکی از دوستان ایرانی ما که همسر یهودی‌اش ۳۰ سال پیش مرده بود، با خانواده‌اش در اسرائیل پذیرفته شد. امّا من که با هزار بدبختی به وطن خود ایران آمده بودم و می‌خواستم نان تخصّص خود را بخورم، با من چنین برخورد می‌کردند.

خیلی دلم می‌خواست اصفهان و شیراز را ببینم. امّا من خود و همسرم را به نوعی سربار دیگران حساب می‌کردم و در درون خجالت می‌کشیدم. دوستان و بستگان بیشتر از حدّ و توان خود به ما می‌رسیدند. همه امید من این بود که بتوانم در ایران بمانم و به گونه‌ای جبران کنم. برای سر و سامان دادن به کارهایم هر هفته دو بار بین ساری و تهران در رفت و آمد بودم. ده‌ها امضا از این و آن گرفتم. سرانجام کمیسیونی تشکیل شد و به من نامه سربسته‌ای دادند که در ساری به مسؤول مربوطه بدهم. امّا وقتی آقای مسؤول در ساری نامه را خواند، گفت: «این نامه امضا نشده است! باید به تهران بروید، نامه را بدهید امضا کنند و بازش گردانید». دوباره راهی تهران شدم. مگر می‌شد مسؤول مربوطه را پیدا کرد؟ هی می‌گفتند امروز برو و فردا بیا. هنگامی هم که حضرت آقا را پیدا کردم و به او گفتم نامه را امضا نکردی و مجبور شدم دوباره از ساری به تهران بیایم، گفت: «چه عیبی دارد، گردش کنی». از جواب او خیلی ناراحت شدم. آخر مرد حسابی سه ماه است در این راهم، بی‌پول و بی‌کار، و همه‌اش مهمان این و آن هستم. دیگر تاب و توانم تمام شده بود و به شدّت تحت فشار بودم. با خود درددل می‌کردم که عجب سرنوشت مزخرفی دارم: نه دیگر روی ماندن در وطن دارم و نه روی بازگشت به شوروی. وقتی که شوروی را ترک می‌کردم درست مثل سرداری فاتح قیافه گرفته بودم. خدایا چه کار کنم؟ من نمی‌خواهم دوباره به شوروی بازگردم. این کار برایم به معنی

مرگ و شکست است. وای، نگاه کن، تمام آرزو و امیدم دارد نقش بر آب می‌شود.

پس از چندی مرا پیش رئیس سازمان بهداشت و درمان اجتماعی مازندران فرستادند. پس از یک هفته رفت و برگشت گفتند که باید به اداره حراست مراجعه کنم. به آنجا مراجعه کردم. فردی که مسؤول بود با تکان دادن سر جواب سلام مرا داد و گفت: بنشین! تا خواستم دهان باز کنم، زنگ تلفن به صدا درآمد. آقا پس از احوال‌پرسی، از زمین و زمان صحبت کرد و گوشی را گذاشت. تا خواستم خود را معرّفی کنم، دوباره زنگ تلفن به صدا درآمد: «سلام. خسته نباشید. بچّه‌ها خوب هستند؟ تشریف بیاورید! خدمت شما هستم». سوّمین بار هم که خواستم شروع به صحبت کنم، باز زنگ تلفن به صدا درآمد. او گوشی را برداشت: «سلام. چاکریم، مخلصیم. از ما خبری نمی‌گیری؟ خیلی وقت است که شما را ندیدم. تشریف بیاورید، حل می‌کنیم! مسأله‌ای نیست!» اعصاب من خُرد شد. با حالت اعتراض برخاستم و به او گفتم آنچه من می‌خواستم به شما بگویم فراموش کردم. امّا این آقا عین خیالش نبود. یک وجب ریش و یک تسبیح نیم متری داشت. با حال بسیار بدی از اتاق بیرون آمدم.

کس نبود آن همه بیچاره چو من   کس مباد از وطن آواره چو من

پس از چندی باز مرا به اداره اطلاعات خواستند و دوباره از همان سؤال‌های عجیب و غریب از من کردند. عجب سرنوشت غم‌انگیزی دارم! در شوروی به جرم جاسوسی و ایران دوستی چه‌ها که نکشیدم و حالا که به کشورم آمده‌ام، این‌ها خیال می‌کنند که من جاسوس روس‌ها هستم. دیگر حالم از این برخوردهای دور از انتظار به هم می‌خورد و خیال بازگشت در دلم جان

می‌گرفت. مایا هم خسته شده بود. گاهی بحث و جنجال می‌شد و گاهی هم مایا گریه می‌کرد. مهمان بودن هم قوز بالا قوز شده بود و فکر می‌کردم که برای مهمانداران عزیزم صدها سؤال مطرح است. من هرگز نمی‌خواستم مزاحم کسی شوم و به این سبب در درون خود عذاب می‌کشیدم. بی‌پول بودم و رفت و آمد به تهران هم خرج داشت و این عزیزانم پول در اختیار من می‌گذاشتند. چاره‌ای نبود و من راه دیگری نداشتم. روزی به من گفتند اگر مدارک تخصّصی خود را از شوروی بیاوری، شاید کار تو درست بشود. آن زمان ایران متخصّص اورولوژی کم داشت. من می‌دیدم که پزشکان هندی و پاکستانی در شهرهای ایران به کار مشغول‌اند، ولی به من نه تنها کمک نشد، بلکه شاید به صِرف این که زمانی در شوروی بودم، برایم هزار مشکل به وجود آوردند.

من دلم را در هجوم آرزو گم کرده‌ام عشق را در کوچه‌های جستجو گم کرده‌ام

پس از جنگ داخلی تاجیکستان چند نفر متخصّص، که یکی نیز هم‌کلاسی من بود، به ایران برگشته بودند و در تهران مشغول کار بودند، امّا مرا مرتّب از این اداره به آن اداره پاس می‌دادند. نمی‌دانم این مسلمانان بی‌مروّت به کدام گناه ناکرده و با کدام تحقیق و بررسی، مرا که عاشق وطنم بودم و هستم و با هزار امید به دامان مادرم پناه آورده بودم، آزار می‌دادند و از آغوش مادرم می‌راندند.

در این اوضاع و احوال زخم معده من شدّت یافت و شروع به خونریزی کرد. در اردوگاه‌های استالینی مبتلا به زخم معده شده بودم. در سال ۱۹۹۴ با خونریزی شدید در شعبه جرّاحی خودمان بستری شدم و با عمل جرّاحی دو سوم معده و اثنی‌عشر مرا برداشتند.

باز یکی از روزها برای گرفتن حکم از وزارت بهداشت و درمان در تهران به خیابان آبشار رفتم. منشی آقای رئیس که خانم جوانی بود، گفت: «آقا کارش زیاد است. مرتّب کمیسیون دارد. شما هفته دیگر تشریف بیاورید». چون می‌دید که من یک ماه است که سرگردان هستم، کمی دلش به حالم سوخت. با این همه غربت و بدبختی با آرزویِ طبیعی به کشورم آمده بودم که کار و زندگی بکنم و تخصّص سی ساله خود را در اختیار هم‌وطنان قرار دهم. پس از یک هفته این آقای رئیس را در اتاقش گیر آوردم. او گفت: «نامه تو را به ساری فرستادیم». خوشحال شدم و بی‌درنگ به ساری بازگشتم. به مدّت یک هفته مرا از این اتاق به آن اتاق فرستادند و همه به من جواب رد دادند. می‌گفتند که نامه‌ای نیامده است. این بار همسرم را در شمال گذاشتم و خودم راهی تهران شدم. پولی در جیب نبود. خواهرم پولی در اختیارم گذاشت. جاده به این زیبایی با آن جنگل‌ها و کوه‌های سر به فلک کشیده در نظرم راه جهنم و راه ماگادان بود. شب‌هنگام به تهران رسیدم. باز به خانه مهرعلی میانجی رفتم. تمام شب گپ از عشق‌آباد و ماگادان و اردوگاه‌های استالینی بود. باز به خیابان آبشار و به آن ساختمان مربوطه که در نظرم ساختمان کاگ‌ب شده بود، رفتم. به هر کسی که مراجعه کردم به طور جدّی گفتند که نامه مرا به ساری فرستاده‌اند. غمگین و دلتنگ، خسته و بدحال پیش دوستم میانجی رفتم. خیال بازگشت به شوروی در دلم تقویت می‌شد. همسرم از بلاتکلیفی رنج می‌برد. چه باید کرد؟ حالا با چه رویی به شوروی برگردم؟ آیا کاگ‌ب و شوروی پرستان به من پوزخند نخواهند زد؟ آیا به من نخواهند گفت: «دیدی در کشورت برای تو و امثال تو ارزشی قایل نیستند و باز این ما هستیم که به تو کمک می‌کنیم؟ حال به اشتباهات خود پی بردی؟» وای که در

آن ایّام بر من چه گذشت. جسم و جانم به آتش کشیده شد.

دو روزی در تهران پیش میانجی و طاهری ماندم و دوباره راهی شمال شدم. مدّت ویزایمان تمام می‌شد. نامه‌ای برای تمدید ویزا نوشتم و به شهربانی بهشهر دادم و منتظر شدم.

در ساری به قبرستان ملامجدالدین سر زدم. پدر و مادر، دایی و عمّه و بسیاری از افراد فامیل در آن‌جا دفن بودند. سال‌ها پیش نصف این قبرستان را صاف کرده و در آنجا ساختمان پستخانه درست کرده بودند. آرامگاه پدرم در آن قسمت بود. با پسرعمّه‌ام مهدی نوریان به پستخانه رفتم. به زمین و در و دیوارش نگاه می‌کردم و در دل می‌گفتم: «پدر! عطاء آمد، بلند شو! ببین در چه حالم! مرا ببخش که ترا دق‌مرگ کردم. طبیعت و یا سرنوشت گناهانم را کیفر داد. ۱۰ سال در معادن زغال‌سنگ یا قبرستان ماگادان زنده بگور بودم، اکنون که به ایران برگشته‌ام تو نیستی. به هر دری می‌زنم نتیجه‌ای نمی‌دهد. سرگردان و محزون و غمگینم. مرا در این وطن جایی نیست. مجبورم با پای خود به قبرستان خود یعنی شوروی بازگردم. پدرجان، بدان که من وطن‌فروش نبودم. همه این رنج‌ها تاوان وطن‌پرستی و مردم دوستی و تلاش من برای رهایی مردم از فقر و بدبختی بود. می‌دانی که همه وطن‌پرستان کشورم در یک قرن اخیر کم و بیش با نام و بی‌نام این رنج‌ها را تحمّل کرده و می‌کنند. سرنوشتم این بود. من از تو پوزش می‌طلبم».

فردای آن روز با هم‌کلاسی خود آقای اسفندیاری به خانه علمدار یعنی بستگان همسر اول پدرم، که مانند مادر من بود، سر زدیم. درِ خانه باز بود. پس از سرفه کردن و یا علی گفتن وارد حیاط شدیم. مولودخانم تنها زن باقی ماندهٔ خاندان علمدار زنده بود. او در جوانی زیبا بود. شوهرش زود درگذشت و او

بقیه عمر خود را در خانه پدری گذراند. ما نزد او رفتیم و سلام کردیم. گفتم: «مولود خانم مه را اشناسی (مرا می‌شناسی)؟» او دستش را بالای ابرو برد، سرش را بلند کرد، نگاه عمیقی به من کرد و گفت: «عطاء بی‌یامویه! (عطاء آمده) وای خداجان، باورم نمیشه، عطاء بالاخره آمد!» چشمان هر دوی ما گریان شد. او گریه کنان گفت: «مادرت می‌گفت زندگی چه فایده دارد؟ وقتی عطاء می‌آید من که زنده نیستم». باز برای هزارمین بار به یاد مادر و این خانه افتادم.

برگردم سر مطلب. راستش تلاشی که من برای ماندن در ایران کردم، خود یک کتاب می‌شود. اینجا خیلی کوتاه توضیح می‌دهم. پس از این که پوستم حسابی کنده شد، سرانجام تا گرفتن پروانه و اجازه کار، توسّط آشنایی در یکی از بیمارستان‌های خصوصی ساری در رشته تخصّصی خود به‌کار مشغول شدم و مزد مرا ماهی **۴۵** هزار تومان تعیین کردند. دو بار بدون عمل جرّاحی با نتیجهٔ خوب مریض‌ها را مرخّص کردم. امّا دیگر جرّاح‌ها بهانه تراشی می‌کردند. لابد مرا رقیب خود حساب می‌کردند و شروع به بدرفتاری کردند. بار سوّم که خود را برای عمل جرّاحی آماده می‌کردم، گفتند که چون مدارک جرّاحی ندارم، اجازه جرّاحی هم ندارم. سرانجام کار به جایی رسید که قرار شد با دریافت صدهزار تومان تصفیه حساب کنم، امّا تنها با پرداخت **۵۵** هزار تومان مرا مرخّص کردند.

اتابک‌جان، سرت را به درد نیاورم. سرانجام ورقه نظام‌پزشکی من با کمک علمدار و میلانی مورد تأیید قرار گرفت. تنها نوشتن ورقه نظام‌پزشکی در دو سطر **۲۳** روز طول کشید و از من شش هزار تومان پول گرفتند. پول تابلو **۲۲** هزار تومان شد، نصب تابلو **۵** هزار تومان، کرایه مطب **۲۳** هزار

تومان، مالیات **۵** هزار تومان و تا خواستم شروع به کار کنم، تازه مردم‌آزاری شروع شد. اتابک‌جان، نمی‌دانم این نوشته‌های مرا کجا چاپ خواهی کرد. نمی‌خواهم همه مطلب را بنویسم. کوتاه سخن آن‌که دیگر صبر و شکیبایی و طاقتم تمام شد. نفسی بجای نماند. فکر بازگشت قلب و روحم را به خود مشغول می‌داشت. من با مسایل سیاسی کاری نداشتم، امّا ول کن من نبودند. پس از یک هفته روزی آقایی آمد و گفت فلان عکس را باید بزنی گفتم چشم. چند روز دیگر یکی دیگر آمد گفت نخیر عکس دیگری را باید بزنی. بی‌پول بودم، امّا امر این آقا هم اجرا شد. چند روز دیگر باز کسی آمد و گفت تو باید کلمه اورولوژی را از تابلو برداری! گفتم الان پول ندارم، کمی مهلت بدهید. آخر من برای این تابلو **۲۳** هزار تومان پول داده‌ام، برای تعویض تابلو مدّتی به من فرصت بدهید. باز دو روز دیگر پیدایش شد. به او گفتم: «آیا شما می‌دانید اورولوژیست یعنی چه؟» از نگاه او فهمیدم که نمی‌داند. گفتم اورو به زبان لاتین یعنی شاش، ژیست هم یعنی شناس. یعنی بنده شاش شناس هستم و مدّت **۳۵** سال است به شاش نگاه می‌کنم! او گفت به من گفته‌اند که تو باید این کلمه را برداری. جان کلام این‌که پیاپی برایم مسأله درست می‌شد. آخر به این نتیجه رسیدم که من حقّ حیات در کشورم را ندارم. هر روز فکر می‌کردم که شاید فردا اوضاع بهتر شود، امّا بدتر می‌شد و تمام امیدهای من به ناامیدی می‌گرایید. سال‌های سال همسرم را برای زیستن در کشورم آماده کرده بودم. وقتی از پا افتادم، او به من گفت: «تو تمام تلاش‌ات را برای ماندن در کشورت انجام دادی. اگر راه دیگری نیست می‌توانیم به تاجیکستان بازگردیم».

نه در مسجد دهندم ره که مستی   نه در میخانه کاین خمار خام است
میان مسجد و میخانه راهیست   غریبم عاشقم این ره کدام است؟

کوتاه سخن، از همه طرف به من فشار می‌آمد و دیگر راهی جز ترک وطن برایم نماند.

امروز **۱۴** اکتبر **۲۰۰۲** هفتاد و پنج ساله شدم. بیش از **۵۵** سال عمرم در زندان و اردوگاه‌های استالینی و غربت خانمانسوز گذشت. با آن که درد زندانیان اردوگاه‌های استالینی درمانی نداشت و این درد هر روز عمیق‌تر و مزمن‌تر می‌شد و با مرگ پایان می‌یافت، امّا من با یاد وطن و خاطرات دوران تحصیل و طبیعت مازندران و بوی پرتقال و نارنج و نیمو، و ریزش نم‌نم باران‌ها زنده ماندم، و حالا نیز چنین است. در این سن و سال باز هم با یاد وطن زنده‌ام و در عالم خیال خود را در مازندران حس می‌کنم: توی قوری چینی چای لاهیجان دم کرده‌ام، روی زمین و خاک وطنم نشسته‌ام و آواز «بارون بارونه زمین‌ها تر می‌شه، گل نسا جونم...» با صدای زنان و دختران به گوشم می‌رسد. نمی‌دانم چرا فلک از من چنین انتقام می‌گیرد. در آن لحظات غمناک در وطن، سالیان دراز مهاجرتم در شوروی به یادم می‌افتاد و این که پیوسته در فکر بازگشت به وطن بودم، برای وطن گریه می‌کردم، می‌خندیدم، زمین می‌خوردم و زخمی می‌شدم، امّا بلند می‌شدم، قامتم را راست می‌گرداندم و به عشق سرزمین مادری به تحقیر و عذاب بی‌اعتنا بودم، به راهم ادامه می‌دادم، مبارزه می‌کردم، غُر می‌زدم، به عشق وطن پرواز می‌کردم، آهنگ نفس و تپش‌های قلبم را با کعبه خودم ایران و مازندران تنظیم می‌کردم. ولی حالا تنها و غمگینم.

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما   بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

ای فلک، این چه تقدیری است؟ چرا مُهر و داغ حسرت بر پیشانی من زده‌ای؟ پس از این همه عذاب و شکنجه خود را همچون پرنده‌ای زخمی به

آغوش مادر انداختم، امّا این چه روزگار ننگینی است که مادرم اسیر چنگال درّندگان توان نگاهداری مرا ندارد. ای سرزمین مادری، من از خود می‌گذرم و باز هم در ایّام پیری، ای وطن، تو را ترک می‌کنم. امّا بگو در کدامین تاریخ پذیرای یوسف‌های گم‌گشته خود خواهی شد؟ این ننگ را باید پایانی باشد.

نه عشقی که دل را به دریا زنم　　نه شوری که رو سوی صحرا کنم
نه برقم که آتش زنم خرمنی　　نه ابرم که با گریه غوغا کنم
بسی قصه از من بِمانَد به جای　　اگر دفتر سینه را وا کنم

آری دوست گرامی، من از دوران کودکی روی پای خودم ایستادم و به مرور به تلاش و استقامت خو گرفتم. جفاهای بسیار در زندگی دیدم، امّا هر جفا بر مقاومت من افزود و با تلاش شرافتمندانه از هر امکان کوچک سود جستم. هر کجا نم و شبنمی بود نوشیدمش و چون ساقه درخت رو به آفتاب کردم تا رشد کنم. امّا به کسی تملّق نگفتم. تنها در مقابل خورشید سر تعظیم فرود آوردم که بی‌منّت به زمین و طبیعت و آدمیان جان می‌بخشد. با تحمّل این همه سختی‌ها و بدبختی‌ها، هنگامی که جرّاح شدم تا حدّ امکان سعی کردم به روش خورشید بدون منّت به همنوعان خود کمک کنم. گرچه حیات من سرتاسر به تلخی گذشت امّا من از زاویه دیگری خود را انسانی خوشبخت می‌دانم، زیرا به وجدان انسانی خود خیانت نکردم و در حدّ خود آنچه می‌دانستم و می‌توانستم به سود ایران عمل کردم. پس از اتمام دوره فوق‌لیسانس، به مدّت ۲۰ سال در بزرگ‌ترین پلی‌کلینیک دوشنبه که با شماره یک شناخته می‌شد، جرّاح بودم. همه می‌پرسیدند: «آن جرّاح ایرانی کجاست؟» من از شنیدن «جرّاح ایرانی» شادمان می‌شدم. اینجا مردم از من قدردانی می‌کردند و روزنامه‌ها عکس مرا می‌انداختند و مرا تشویق می‌کردند.

امّا دریغا که نتوانستم و یا نگذاشتند دِین خود را در پیشگاه پدر و مادر و کشور خودم ادا کنم. به هر حال همهٔ آن‌چه بر من گذشت تاوان ایران دوستی بود که به جان خریدم. کِی گریبان ایران دوستان از این بی‌عدالتی‌ها رها خواهد شد، نمی‌دانم. امّا این را می‌دانم که ایران دوستان آزادیخواه و عدالت‌جو را نمی‌توان به زانو درآورد.

منابع ویراستار:

۱ـ فرهنگ فارسی دکترمحمّد مُعین، چاپ هشتم، امیرکبیر، تهران ۱۳۷۱

۲ـ فرهنگ زبان فارسی امروز، غلامحسین صدری افشار، نسرین حکمی، نسترن حکمی، چاپ اول مؤسسه نشر کلمه، تهران ۱۳۶۹

۳ـ فرهنگ روسی به فارسی، ووسکانیان، اداره نشریات «زبان روسی»، مسکو ۱۹۸۶

۴ـ فرهنگ سه جلدی روسی به آذربایجانی، فرهنگستان علوم جمهوری شوروی سوسیالیستی آذربایجان، انتشارات «فرهنگ»، چاپ چهارم، باکو ۱۹۸۴

۵ـ واژه‌نامه آذربایجانی به روسی، اداره نشریات دولتی آذربایجان، باکو ۱۹۸۵

۶ـ فهرستی از واژه‌ها و عبارات قبیح در زبان روسی با معادل انگلیسی، در نشانی اینترنت: WWW. Funet. fi/pub/culture/russian/dictionaries/obscene_words

۷ـ اطلس جهان (به روسی)، مسکو ۱۹۸۸

۸ـ در دادگاه تاریخ، روی مدودوف، ترجمه منوچهر هزارخانی، انتشارات خوارزمی، چاپ اول، تهران ۱۳۶۰

۹ـ مهاجرت سوسیالیستی و سرنوشت ایرانیان، بابک امیرخسروی و محسن حیدریان، نشر پیام‌امروز، تهران ۱۳۸۱

۱۰ـ خانه دایی‌یوسف، اتابک فتح‌اللّه‌زاده، نشر قطره، چاپ سوم، تهران ۱۳۸۱

۱۱ـ جدال زندگی ـ از سازمان نظامی حزب توده تا بازداشتگاه‌های سیبری، فریدون پیشواپور، نشر شیرازه، تهران ۱۳۷۶

۱۲ـ گذار از برزخ ـ یادمانده‌های یک توده‌ای در تبعید، ناصر زربخت، انتشارات آغازی نو، پاریس ۱۳۷۲

۱۳ـ از تهران تا استالین‌آباد، محمّد تربتی، نشر نقطه، ایالات متحده امریکا ۱۳۷۹

۱۴ـ از انزلی تا دوشنبه ـ یادمانده‌های تلخ و شیرین روزگار، محمّد روزگار، انتشارات آرش، استکهلم ۱۹۹۴

۱۵ـ کوره‌راهی در غبار، علاءالدین میرمیرانی، انتشارات ندای فرهنگ، تهران ۱۳۷۷

۱۶ـ الکساندر سولژنیتسین، مجمع‌الجزایر گولاگ، متن کامل روسی در نشانی WWW.ase.ee/moshkow/PROZA/SOLZHENICYN

و چندین پایگاه اینترنتی دیگر.

تصاویر

عطاء صفوی

نوشتهٔ پشت عکس: ((تقدیم به تو! آنجا که احساس حضور دارد، نیازی به کلمات نیست.
تقدیم به رفیق گرامی، دوست وفادارم، هم‌میهن عزیزم، برادر فراموش نشدنی مهربانم...
آقا. عطاء صفوی سیمچان ۱۹۵۵/۹/۲۲))



این عکس که خیلی دوست دارم
ماگادان: بهار بود و تو بودی و عشق بود و امید، بهار رفت و همه رفت



با دوست کلیمی نیکولای و همسرش. با نیکولای در اردوگاه بودم. پس از آزادی در سیمچان او عکاسی می‌کرد. من هرچه عکس از دوران تبعیدی دارم به همت اوست، این زن و شوهر از دوستان خوب من بودند. پس از این که به دوشنبه آمدم متأسفانه از سرنوشت آن دو عزیز بی‌خبر ماندم.

بنا و شاگرد بنا. آن قیافه را نگاه کن!





دوران تبعید در سیمچان، تاریخ عکس ۲۱ اوت ۱۹۵۵.
سمت راست دوستم اهل رومانی، و من



کارگر گرمخانهٔ شوفاژ در سیمچان



دوران تبعید در سیمچان نزدیک قطب شمال، در حال کندن و ریختن ذغال توی واگن



دوران تبعید در سیمچان، نفر سوم از راست عطاء صفوی



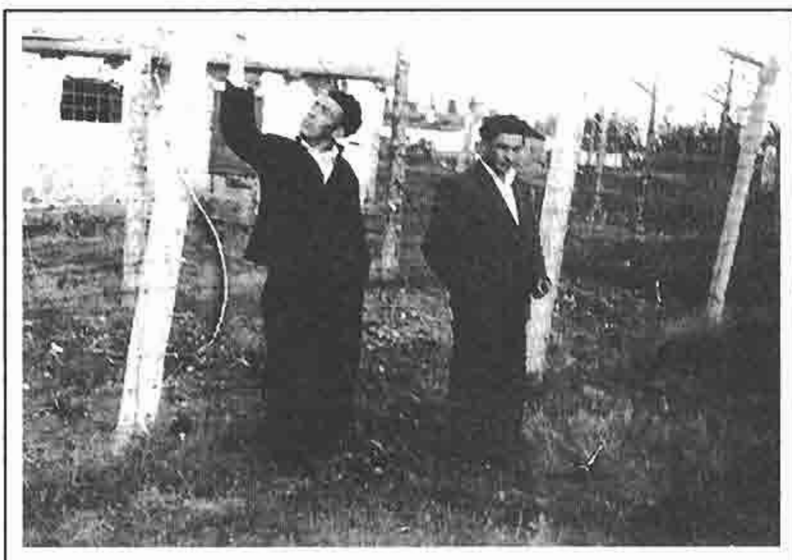
سیمچان، در تبعید، بعد از خرید نان از مغازه



سیمچان، من، نفر اول از راست تبعیدی هیزم‌شکن بودم.



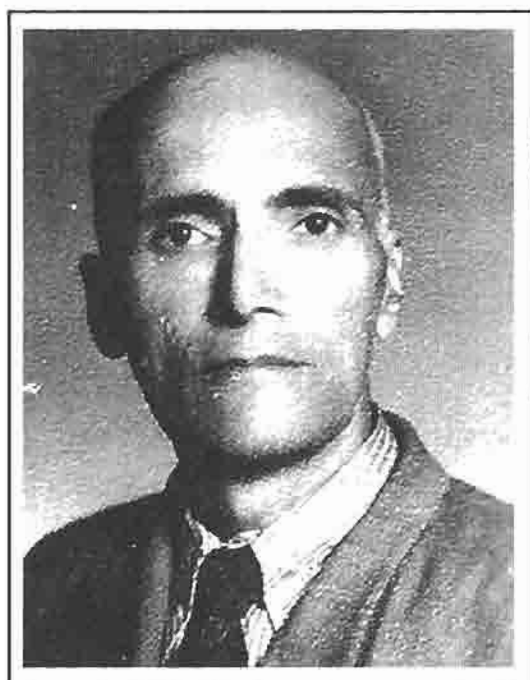
از راست: آلمانی، روس، اوکراینی، استونیایی، بنده اهل ساری نفر آخر



درکنار یکی از زندان‌های سیمچان (من نفر دوم از راست هستم)



محمد رزم‌شعار در بستر بیماری، کیف



غلام‌حسین اسیر اردوگاه‌های سیبری

بعنوان یادگاری به رفیق عزیز عطاء الله صفوی تقدیم میگردد.
محمدیوسف رزم شعار
۱-VII-57
Санаторий „Бугские пороги“
Мих Размшар
Надя Парута
Мария Карпика

نوشتهٔ پشت عکس:

((به عنوان یادگاری به رفیق عزیز عطاءالله صفوی تقدیم می‌گردد.

محمدیوسف رزم‌شعار اول ژوئیه ۱۹۵۷- مجتمع درمانی بوگسکیه پاروگی- م. یو. رزم‌شعار- نادیا پاروتا- ماریا کارپیکو))



از راست به چپ: ۱و ۲- همسرم مایا و من ۳- عباس محمدوف اهل خراسان. چند روز در ماگادان مهمانش بودم تا بلیط بخرم. بعداً به او هم مثل غلام‌حسین کمک کردم به دوشنبه آمد ۴- علی طاهری ۵- همسر غلام حسین ۶- غلام‌حسین. او تا زنده بود من و همسرم همیشه به او سر می‌زدیم.



از راست: ۱- وثوقی ۲-؟ ۳- مایا ۴- علی طاهری ۵- والودیا دیاتلوف. این شخص از سال ۱۹۵۶ تا سال ۱۹۹۰ دنبال من بود که در کتاب شرح داده‌ام. او مأمور با انصافی بود زیرا از من گزارش دروغ نداد.



از راست: ۱- اکبرصمدی افسرارتش ایران و ساکن لنینگراد بود. مرتب با هم مکاتبه و رفت و آمد خانوادگی داشتیم. تمام آرزویش این بود که به ایران برود. دوسه سال پس از انقلاب ویزا گرفت و به من خبر داد که عازم ایران است، اما بیمار شد، او را به بیمارستان بردند و در بیمارستان درگذشت. ۲- ؟ ۳- وثوقی. در دوشنبه همسایهٔ من بود. در وسط شهر رئیس یک خواربارفروشی بود. مسؤولیت این فروشگاه مفت و مجانی به کسی داده نمی‌شد. یک مرتبه به آمریکا رفت و در آنجا خودکشی کرد. ۴- همسرم مایا ۵- علی طاهری ۶- من.



از راست، ایستاده: اسرافیل بایرامزاده اهل آستارا. نشسته: ۱- همسر اسرافیل ۲- ؟ ۳- اصغر جانفدا ۴- منصوری ۵- ساعی ۶- ؟ ۷- سرابی ۸- جواد کوهپائی ۹- محمد آخوندزاده (یا همان سیروس بهرام پروفسور وطن‌پرستی که با رضا شاه، لنین و استالین ملاقات کرده بود) ۱۰- دیلمی ۱۱-؟ ۱۲- محمد قاضی ۱۳-؟ ۱۴- عزیز مشکین.



از راست: ۱- رسول محمدی ۲- حسنلی ۳- محمود داوری ۴- شاندارمنی
۵- اصغر یگانه ۶- کریم منصوری ۷- محمود گودرزی ۸- جانفدا ۹- غلام بیکسیان.



۱- ترابزاده ۲- علیزاده ۳- حسن نایلون ۴- بیوکآقا محمدزاده (برادر او پروفسور حمید محمدزاده در باکو از دانشمندان سرشناس و با من آشنا بود واکنون در ایران است) ۵- اصغر جانفدا ۶- نصیب عبدالعظیمی ۷- دیلمی ۸- ابوالفضل نعمتی ۹- سرابی ۱۰- محمد قاضی ۱۱-؟ ۱۲- چراغعلی قدیروف ۱۳- عزیز مشکین ۱۴- کارمند صلیب سرخ.



معصومزاده، مأمور کا گ ب. زمان شاه رفت ایران و ناپدید شد.



قبل از آویزان کردن پرچم ایران بالای کوه، با بهترین رفیقم زنده یاد زربخت.
بالای کوه‌های ورزاب پرچم ایران را بالای درخت بلندی به اهتزاز در می‌آورم.
کا گ ب فهمید باز مرا پیش خارکوف احضار کردند.



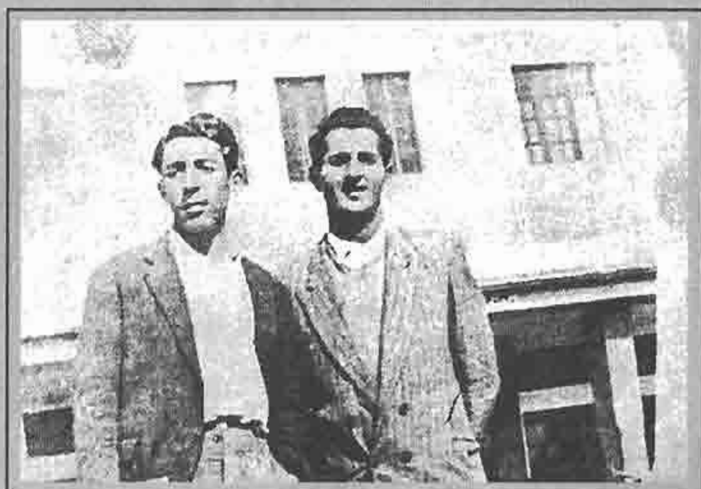
نشسته از راست: ۱- رضائی اهل اراک، صاحب مغازه. فوت کرد. خود داستان عجیبی دارد ۲- چوبی اهل تبریز، فوت کرد ۳- کوبری تبریزی، معلم، رفت وطن فوت کرد. ایستاده از راست: ۱- ملکی تبریزی، فوت کرد ۲- جعفرلی، معلم مرندی بود، زنده است، در وطن یک گوش او را گزیدند همشهری هایش می‌گویند در ایران کتابی نوشت ۳- اعتماد صاحب مغازه بود، اهل تبریز و خیلی پولدار بود تا آخرین دقایق زندگی مریض من بود، اما در زمان ریاست مغازه مرا نمی‌شناخت. روحش شاد. برادرش که در تهران زندگی می‌کند برای تدفین او آمد و با هم آشنا شدیم. البته این برادر را قبلاً در تهران هم دیده بودم. زن و دخترش در مسکو زندگی می‌کنند. ۴- نادر؟ رفت باکو، نمی‌دانم چه شد.



از راست: ۱- بهادر حسن‌زاده، حالا در مشهد است. عکاس بود. ۲- جاوید تنباکوچی تبریزی، دوست صمیمی بنده، در حال حاضر دانشکدهٔ پلی‌تکنیک را تمام کرده، مسؤول برق کارخانهٔ نساجی دوشنبه بود که ۱۵ هزار نفر در آن کار می‌کردند، ۵۰ نفر هم خودش کارگر داشت. ۳- شاندارمنی ۴- رحیم فاضل پور، راننده تاکسی بود، حالا در مشهد است. ۵- ایمانی رئیس مغازه، حالا رفته روسیه. ۶- عطاء صفوی. نشسته: احمد محمدیان، حالا در مشهد است.



باغ استالین‌آباد بعد از امتحان ورودی - ۲۰/۸/۱۹۵۶ (۲۸مرداد۱۳۳۵)
از راست: زنده‌یاد ناصر زربخت، میرمیرانی، غلام بیکسیان، علی‌اکبر اکبری، همسر بیکسیان، همسر وثوقی، عطاء صفوی، پرویز منصوری (فوت کرد)، اکبرزاده (در امریکا فوت کرد)



در دانشسرای ساری، از راست اکبری و صفوی، سال۱۳۲۵



از راست، نشسته: ۱- معصوم‌زاده (کارمند پول‌بگیرکا گ ب که به ایران فرستاده شد و دستگیر شد. سرنوشت اورا باید در بایگانی‌های کا گ ب و ساواک پیدا کرد.) ۲- زنده‌یاد ناصرزربخت ۳- بیکسیان (؟). ایستاده:۱- پرویزمنصوری ۲- غفار فاضل‌پور۳- محمد روزگار

ردیف اول از چپ به راست: ۱- رضا جانبی ۲- عباس معصومیان (خبرچین بود، توسط کا گ ب به افغانستان و ایران فرستاده شد. او دانشکدهٔ پلی‌تکنیک را تمام کرده‌بود) ۳- علی طاهری دوست صمیمی و همکلاسی من در دانشسرای ساری. او دو سال در اردوگاه ترکمنستان بود ۴- جاهد مسؤول مهاجرین، گزارشگر حرفه‌ای علیه همه برای کا گ ب و خارکوف ۵- فریدون پیشواپور از افسران سازمان افسران حزب توده بود. او قبل از فروپاشی شوروی به آلمان رفت و سپس کتابی به نام جدال زندگی نوشت ۶- کریم منصوری کارگر بود. نمی‌خواهم بنویسم! ردیف دوم از چپ: ۱- باقر ایمانی، در قسمت تجارت کار می‌کرد ۲- محمود طاهری هنرپیشهٔ مشهور تاجیکستان بود. او پس از جنگ داخلی تاجیکستان به آلمان رفت و در همانجا فوت کرد ۳- عطا ،صفوی ۴- علی‌اکبر اکبری.



۱- پرویز منصوری ۲- ناصر زربخت ۳- رضا ابراهیم‌زاده شوهر راضیه خانم ۴- اکبر باغبان، مسؤول حزب توده در مشهد بود، داستان زندگی او ۷۰ من کاغذ می‌شود، که من طبق معمول نمی‌خواهم چیزی بنویسم، فقط خلاصه بگویم که من با او در سال ۱۹۳۷ در زندان ترکمنستان آشنا شدم. وقتی که به دوشنبه آمد با سیروس‌اشپیون گویندهٔ زبان فارسی رادیو بود. در جریان اخراج قاسمی و فروتن مورد غضب رفقای شوروی قرار گرفت و از کار اخراج شد. پس از انقلاب به ایران فرستاده شد و در ایران مسؤول حزب توده در مشهد قرار گرفت. در جریان یورش به حزب دستگیر شد وسپس آزاد شد، خودش می‌گوید که خود را به دیوانگی زده‌بوده است. در سال ۱۳۶۸ که با همسرم به ایران رفته بودم با مایا یک ساعت به دیدنش رفتم. او خود را به دیوانگی زد و وانمود کرد که ما را نمی‌شناسد و خود را به فراموشی زد. او حالا از ایران به کازاخستان و تاجیکستان کالا صادر می‌کند. وقتی به دوشنبه آمد از او پرسیدم وقتی به دیدار تو آمدم چرا آرتیست بازی درآوردی؟ گفت از همسر تو مایا ترسیدم! ۵ و ۶- پسران بالیان.



۱- هموطن ارمنی ما که در جنگ داخلی تاجیکستان او را کشتند ونام او را متأسفانه فراموش کرده‌ام ۲- راضیه ابراهیم‌زاده ۳- دختر جاهد خانم فهیمه ۴- عطاء صفوی ۵- بالیان ۶- اکبر باغبان ۷- غفار فاضل‌پور ۸- ناصر زربخت ۹- حسن نایلون ۱۰- فریدون پیشواپور ۱۱- قربان بلوچ ۱۲ و ۱۳- دو نفر از هموطنان بلوچ ردیف دوم ایستاده: ۱- جلیل موسوی، انسانی آزاده و وطن پرست ۲ و ۳- دو خانم ایرانی.
ردیف نشسته از راست: ۱- علی‌اکبر اصفهانی ۲- کریم منصوری ۳- علی عارفی ۴- برادر قربان بلوچ- نفرآخر که تنها نشسته علی ابوالفتحی استاد دانشگاه پلی‌تکنیک و مادرش روس بود. بقیه فراموش شده است.



از راست: ۱-؟ ۲- محمود داوری، رفته روسیه. ۳- عطاء صفوی ۴- پشت سرمن، بالیان ۵- بالیان (با هم برادرند) ۶- حسنلی کمی معلوم است، استاد دانشکدهٔ کشاورزی اهل مشهد، تا آخر عمرش معلم بود. ۷- جلیل موسوی اهل مشهد، استاد دانشکدهٔ کشاورزی، دوست خوب بنده، آدم‌فروش نبود، خیلی شوخی می‌کرد. حالا هم کور و هم کر شده و هیچکس را نمی‌شناسد. ۸- ایستاده، حسن سالدات، مهاجر، رفت باکو. ۹- احمد محمدیان حالا در مشهد است.



از راست: ۱- پیشواپور ۲- طاهری ۳- بنده ۴- جاهد ۵- اکبری ۶- معصومیان ۷- ساعی ۸- منصوری ۹- ایمانی ۱۰- محمود طاهری هنرپیشهٔ تاجیک.



کالخوز کمونیست، که یک سال رئیس درمانگاهش بودم، با کارکنانم.



همکلاسان دانشکدهٔ پزشکی، کراواتی من هستم. همیشه به افتخار وطنم خوب می‌پوشیدم.
آبروی وطن بودم. همه نگاه می‌کردند و می‌گفتند: ببینید این ایرانی چطور است!



خانوادهٔ ما، ایستاده از راست: ۱- مایا همسر بنده ۲- خودم ۳- خواهر زنم تامارا
نشسته: ۱- مادر زنم که در سال ۱۹۷۵ فوت کرد. در جنگ جهانی دوم شرکت داشت.
۲- خواهر زنم نینا.



ВИД НА ЖИТЕЛЬСТВО
В СССР
ДЛЯ ЛИЦ БЕЗ ГРАЖДАНСТВА
Действителен до
19 мая 1971 г.

1. Фамилия Садави
Имя Атаолла
Отчество Сахан
2. Число, месяц и год рождения
1926 г.
3. Место рождения г. Сари Иран
4. Национальность фарс
5. Гражданство на день прибытия в СССР
иранское





№ 316017

(подпись начальника отделения)

پاسپورت مهاجر ایرانی



خود بنده

ثالث



کتابخانه رستار

@ArtLibrary

ISBN 964-380-064-4

9789643800642

۳۱۰۰ تومان